ارسکین کالدول

یک وجب خاک خدا

ترجمه: علی‌اصغر بهرام‌بیگی

چاپ چهارم



انتشارات مروارید

ارسکین کالدول

یک وجب خاک خدا

ترجمهٔ علی اصغر بهرام بیگی



انتشارات مروارید

یك وجب خاك خدا

چاپ چهارم ، ۱۳۵۷

انتشارات مروارید ، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه

چاپ رشدیه

۳۰۰۰ نسخه چاپ شد

فصل اول

چندین یارد از زمین شنی و خاکی که در زیر آن نقب میزدند یکدفعه شکاف برداشت وخاکها دردهنه نقب فروریخت .

تای تای والدن ازفروریختن قسمتی ازنقب چنان عصبانی شد که درهمانجا درحالیکه تازانو درخاك قرمزرنگ‌فرورفته‌بودوکلنگ بدست داشت ایستاد وبزمین وزمان لعن‌ونفرین فرستاد .

پسرها میخواستند دست از کار بکشند ، زیرا پاسی از ظهر گذشته بود و آنها ازصبح خیلی زود درآن نقب مشغول گود کردن زمین بودند .

« چطورشد این‌زمین لعنتی‌پس ازاینهمه کندن این‌طورشکاف برداشت ؟»

تای تای در حالی‌که به شاووبوك نگا ممیکرد صحبتش را ادامه داد وگفت :

«حالا دوباره بایدجون بکنیم و ازنوشروع بکار کنیم.»

قبل‌ازاینکه بچه‌ها بتوانند جواب‌پدرشان را بدهند، تای‌تای دسته‌کلنگ‌رادردست گرفت وآنرا باتمام قوت بطرف‌نقب‌پرتاب کرد . او بعضی وقت‌ها که مثل این‌بار عصبانی میشد ازشدت پکری‌یك تکه چوب برمیداشت وشروع بکوفتن زمین‌میکرد و این‌کاررا آنقدر ادامه میداد تاکاملا خسته میشد.

بوك بادست زانوانش راگرفت وپاهایش را ازمیان توده‌خاك

نرم بیرون آوردسپس در گوشه‌ای نشست تاشن ریزه‌ها وخاکهارا از کفش هایش بیرون آورد ودرآن حال فکر میکرد چقدرخاك باید از دهنه نقب در بیاورند تـا راه باز شود و آنها بتوانند دوباره بحفاری خود ادامه دهند .

شاو گفت :

«حـالا وقتشه که یك نقب دیگه بزنیم ، دوماهه داریم این نقب‌را میکنیم وتاحالا بهیچ چیز نرسیده‌ایم وجز زحمت بیخودی برامون نتیجه‌ای نداشته است من که ازاین‌کارخسته شدم . میدونم هرچی بکنیم بجائی نمی‌رسیم .»

درون نقب هوای تازه نمی‌آمد و از گرما مثل تنورسوزان بود.

تای‌تای روی زمین نشست و با کلاه شروع بباد زدن صورتش کرد سپس‌رو به پسرانش کرد و گفت : « اشکال کار این‌جاست که شمـا صبروحوصله ندارین.»

و درهمانحال که عرق صورتش‌را پاك میکرد افزود :

« من پـونزده‌ساله دارم تواین زمین‌ها نقب‌میزنم وچاه‌میکنم واگه‌لازم باشه پونزده سال‌دیگه هم این‌کارو ادامه میدم. اما مطمئنم که بزودی‌به‌نتیجه میرسم. من این موضوع را ازهمین حالا پیش‌بینی می کنم. ما که نمیتونیم تایه قسمت‌نقب فرو کش میکنه، اون‌رو ولش کنیم ویکی‌دیگه‌رو شروع کنیم . باین‌ترتیب اگر بناباشه تا به‌مانمی برخوردیم‌کارو ول کنیم ویکی دیگه‌رو دست بگیریم هیچوقت به‌نتیجه نمیرسیم وهمیشه سرهمون خونهٔ اولمون هستیم . یگانه علاج اینه که همین‌نقب رو ادامه بدیم وببینیم‌کاربکجا میکشه . شمابچه‌هاخیلی عجول‌هستین وهرچیزی‌رو سخت میگیرین.»

بوك از روی بی حوصلگی آب دهانی روی خـاکها انداخت و گفت :

«چی‌میگین مـاعجول‌هستیم، مابه‌صبروحوصله احتیاج نداریم. اونچه بدردما میخوره یه نفره که غیبگو باشه ، معلوم میشه که هیچ نمیخواهین به‌غیبگوراجع باین‌نقب باهاتون صحبت کنه.»

تای‌تای باملایمت گفت :

« ببین پسر، بـاز توداری مثل‌سیاها صحبت میکنی. چقدردلم میخواس توشعورت می‌رسید وبمزخرفات این سیاها گوش نمیکردی . این‌حرفها هیچ معنی‌ندارن وهمه‌شون جزو خرافاتن. حالابمن گوش بده، میدونی که من باعلم سروکار دارم اگر یه‌نفر بحرفهای سیاهـا گوش کنه بخیالش اونا بیشتر ازما چیز میفهمن . در حالی که تمام صحبت‌های اونا درباره غیبگوئی وسحروجادوس.»

شاو بیلش را برداشت و بطرف دهنه نقب راه افتاد و بپدرش گفت :

«خـوب دیگه، من امروزکار نمی کنم . می‌خواهم امشب برم شهر . »

تای‌تای گفت :

« همیشه وسط روزکاررو ولـمی کنی بهوای اینکه‌می‌خواهی شهر بری. توبااین وضع‌کار کردنت هیچوقت بجائی‌نمیرسی. تازه شهرم که میری چکارمی کنی؟ یا توقمارخونه می‌پلکی‌ویادنبال زنهامی‌افتی. اگرتو کمتر ازخونه بیرون بری بالاخره‌کارما به یه‌سامونی میرسه.»

شاوچهار دست وپا از سربالائی تپه بالارفت و دربالای دهنه نقب ایستاد. پدر و برادرش مواظب بالارفتن او بودند . دراین موقع تای‌تای ازبوك پرسید:

« شاو برای‌خاطر کی اینهمه بشهرمیره ؟ کی‌رو میخوادببینه؟ اگه مواظب خودش‌نباشد یه‌روز ممکنه وضعش‌ناجوربشه . اوهنوز در آمیزش بازنها تجربه پیدا نکرده یکدفعه خبردار میشه که کار ازکار گذشته ومرض بدی گرفته .»

بوك که درطرف دیگر دهنه نقب نزدیك پدرش‌نشسته بود در حالی که‌کلوخها را باانگشتانش خردمیکرد جواب داد:

« نمیدونم، گمان نمی کنم عقب یه‌نفربخصوص باشه ، هردفعه می‌شنوم او یه رفیقه تازه گرفته ، هر کی رو که دامن پاش‌باشه دلش میخواد .»

تای‌تای باعصبانیت گفت :

«آخه این‌پسره چه مرگشه ؟ چرا این‌زنهارو ول نمیکنه ؟ این‌کارعاقلونه‌ای نیس که آدم همه سال‌رو عقب‌هرزگی و شهوت‌رونی باشه، من‌میدونم این‌زنها شاو رو بیچاره میکنن. من‌وقتی بسن او بودم هیچوقت ازاینکارها نمیکردم، دلم میخواد بدونم این‌پسره‌چه‌مرگشه؟ چراراحت برای‌خودش‌نمی‌نشینه دخترهارو تماشابکنه ؟»

بوك جواب داد :

«بابا جون ازمن نپرس. بمن‌مربوط نیس اون‌توشهرچه کارها میکنه .»

شاوبرای چنددقیقه پیدانبود ولی‌یکدفعه بالای تپه‌ظاهر شدو پدرش را صدا کرد.

تای‌تای ازدیدن اومتعجب شد وپرسید : «پسر، چـه خبره ؟ چی‌میگی؟ »

شاو گفت :

«بابا، مردی داره ازدورمیاد، گمونم ازطرف خونه‌میاد.»

تای‌تای ازجابلندشدوباطراف نگاهی کردمثل اینکه‌میتوانست ازپشت تپه چیزی را ببیند وسپس ازپسرش پـرسید : «پسر، کیه داره میاد؟ اینجا چی‌می‌خواد؟ »

شاو جواب داد:

«از اینجا نمی‌تونم تشخیص بدم کیه داره میاد . ولی گمونم ازشهر باشه برای اینکه کت وشلوار پوشیده ووضعش مرتبه.»

بوك وپدرش‌کلنگها وبیل‌ها راجمع کردند وبیالای‌تپه‌خزیدند. وقتی‌بالای تپه‌رسیدند دیدند که مردچاقی بازحمت‌راه می‌آید وبه‌آنها نزدیك میشود.

مرداز گرمای‌هواخیلی‌درزحمت بود. باهستگی‌قدم‌برمیداشت پیراهن‌آبی‌رنگ پریده‌اش از شدت عرق خیس‌شده وبسینه و شکمش چسبیده بود. روی پستی‌وبلندی راه سرمیخورد وقادرنبود تعادل‌خودش را حفظ کند .

تای‌تای دستش را بلند کرد و بطرف او تکان داد. بعد از لحظه‌ای داد زد:

« اوه، این پلوتوسوینته که داره میاد ، بچه‌ها حدس میزنین این‌جا چکارداره ؟»

شاو گفت :

« من پلوتورو اصلا با کت وشلوار واین‌سروضع نشناختم، اصلا اونو تو این لباس‌نمیشه شناخت .»

بوك درجواب پدرش گفت :

« من تا اونجا که پلوتورو می‌شناسم میدونم بیخودی میگرده وهیچ‌کاری هم نداره.»

وقتی‌پلوتو نزدیك شد، همگی‌بطرف درخت بلوط سبزی که‌در آن نزدیکی‌بود رفتند ودرسایه‌اش نشستند وپلوتو گفت :

« تای‌تای عجب هوای گرمیه . یاالله پسرها، حال‌شما چطوره؟ تای‌تای شماها اینجاچکار میکنین؟ تو باید یك‌جاده تا نزدیکی این سوراخها بسازی تامن بتونم بااتومبیلم‌اینجا بیام . راستی‌کارامروزتون تموم شده؟ »

تای‌تای در جواب گفت :

« تو بهتر بود شهر میموندی، غروب که هواخنکتر میشد این طرفها میومدی.»

«من بـا اتومبیل اومدم ومیخواستم‌شماهارو ببینم.»

« گـرمت نشد ؟»

«چـرا ، منکه نمیتونم‌طاقت‌این گرمارو بیارم . راستی‌بچه‌ها، حالتون چطوره ؟»

«ای ، بدنیست ، شکایتی نداریم.»

پلوتو بتنه درخت تکیه داد . مثل‌سگی که در گرمای بیابـان دنبال خرگوشی کرده باشد له له میزد . تمام گردن گوشت‌آلودش از عرق خیس شده بود وقطرات عرق بروی پیراهنش میچکید ورنك‌آبی پریده‌آنرا سیرتر نشان میداد . چند لحظه بدون اینکه‌قدرت حرکت

وحرف زدن‌داشته باشد درهمانحال باقی ماند. بوك‌وشاوهریك‌سیگاری پیچیدند وآتش زدند . پس‌ازآن پلوتو بسخن‌آمد و گفت :

«خوب که اینطور، شما شکایتی ندارین . همین خودش خیلی خوبه ،آدم باید شکربکنه که وضعش اینطورباشه . من گمون میکنم اگه‌آدم بخواد میتونه بیخودی شکایت بکنه ، این روزهاخیلی‌ناراحتی فراهم‌شده؛ کشت‌پنبه که دیگه فایده‌ای نداره ، خربوزه‌هاراهم‌نرسیده نرسیده سیاها از بته میکنن ومیخورن . این روزها هیچ فایده نداره که‌آدم بخواد ازراه کشت وزرع نون بخوره . منم که از اولش اهل زراعت نبودم .»

دراینموقع پلوتوروی زمین دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت . مثل اینکه درسایه حالش جاآمده بود . دراین حال‌از تای‌تای سؤال کرد :

«تازگیها چیزمیزی گیرت اومده ؟»

« نه چیزی پیدا نکردیم ، بچه ها اصرارمیکنن یه نقب دیگه بزنیم ، اما من هنوز نمیخوام اون اولی‌رو نیمه‌کاره ول کنم . تا حالابیست پاگود کندیم دیوارهای‌اطراف شکم دادن وهردقیقه‌ممکنه بریزن . بنظرمن بهتره همین نقب رواز قسمت دیگرش‌شروع کنیم . کندن نقب تازه هیچ فایده نداره وازاین اولی‌هم ممکنه‌بدتربشه.»

پلوتو گفت :

«شماها فقط به‌یه‌آدم موسفید وچشم سرخ احتیاج دارین که کارتون‌رودرست کنه . همه بمن میگن‌آدم تاازیه‌همچی موجودی کمك نگیره توهیچ‌کاری پیشرفت‌نمیکنه.»

تای‌تای باتعجب ازجایش بلند شد وبه‌پلوتوخیره نگاه کرد :

«چی گفتی پلوتو؟»

«هیچی ؛ یه‌آدم موسفید و چشم‌سرخ.»

«پلوتو؛ تورو بخدا مقصودت از این حرف چیه ،آدم موسفید وچشم سرخ دیگه چه‌جوریه ؟ من‌تاحالا همچی اسمی بگوشم نخورده. تواز کی شنیدی ؟»

«تو باید خوب بدونی مقصودم چیه . توهم دراین باره چیزهائی شنیده‌ای.»

«اگرشنیده باشم حالاازیادم رفته.»

«میگن اینا یه‌جورآدمائی هستن ازسرتاپا سفید ، موهای سر وچشم وابروهمه جاشون سفیده ، مثل گچ دیوار.»

«اوه ، اونارومیگی ؟»

تای تای دوباره پشتش‌را بدرخت تکیه داد ودردنبال صحبتش گفت :

«اولش نفهمیدم مقصودت چیه ، حالاملتفت شدم .آره منم‌در باره این‌جورآدمها چیزهائی شنیده‌ام . امااینا همه‌اش‌حرفای‌سیاهاس من هیچوقت حرف این سیاهپوست هـا روبـاورنمی کنم . اگه همچی آدمیکه میگی پیدا بشه من حرفی ندارم ازش صلاح مصلحت کنم، اما مطلب اینجاس که همه این حرفـا دروغه ، اصلا همچین‌آدمائی پیدا نمیشن.»

«بابا من که بشما گفتم یکی ازاین‌آدمهارولازم‌دارین.»

«پلوتو، من همیشه گفتم که اهل این خرافات وحقه بازیهای جادوگرها نیستم . اما اگه یکی از این‌آدم موسفیدارو که میگی گیر بیارم ازش‌استفاده می کنم ، اماهیچوقت دنبال‌مزخرفات‌این‌جادوگرها نمیرم . من یه‌آدمی هستم کـه باعلم سروکاردارم و بیخودی چیزی رو باورنمی کنم . من اگه شده ازگرسنگی بمیرم گول این حقه‌بازهارو نمی‌خورم.»

«چند روز پیش بود یکی می گفت باچشم خودش‌ازون‌آدم مو سفیدها دیده حتماً این موضوع حقیقت داره»

تای‌تای ازجایش پرید وپرسید :«پلوتـو، کجا دیده ؟ اون‌مو سفیده‌روهمین اطراف دیده ؟»

«اون پائین ها ، می گفت خیلی دورنبود .آدم میتونس بره و اوروباخودش بیاره ، فوقش ده دوازده ساعت طول می کشه. من گمون نمی کنم گرفتنش اشکالی داشته باشه ، اما بهتره‌آدم اول دست‌هاش را

بمنده که بتونه او نو باخودش بیاره . این آدم موسفیدها توی باتلاق زندگی میکنن وممکنه وقتی پاشون روی خاك سخت برسه ناراحت بشن.»

شاو و بوك خودشانرا به پلوتو نزدیکتر کردند وشاو پرسید :ـ

«راسی راسی یه آدم موسفید بوده ؟ »

«آره ، همینطور که الان بگیم روزه و بساورمیکنین ، اونم بچشم خودش دیده ، زنـده بوده و راه میرفته . این حرفیه کـه اون مردیکه بمن می گفت ! منم حتم دارم دروغ نمیگه.»

بوك پرسید :

«حالا این آدم موسفید کجاس ؟ میتونیم گیرش بیاریم ؟»

«من نمیدونم اونومیشه به آسونی گیرش آورد یانه، برای اینکه باید یه چیزی وادارش کنه که اینهمه راه روی این زمینهای سخت و ناهموارتا اینجابیاد . درهرصورت من فکرمیکنم شما خودتون یه راهی برای آوردنش پیدا کنین .»

بوك گفت :

«ما با طناب می بندیمش.»

«نه ، من دیگه نگفتم بـا این وضع بگیریـدش . من بیخودم مردم رو وادارنمی کنم برخلاف قـانون کاری بکنن . اگـرم تونستین بگیریدش ، بکسی نگین من راه نشونتون دادم.»

شاو پرسید :

«قدش چقدره ؟ خیلی بزرگه ؟ »

« نمیدونم ؛ مردیکه نگفت دیگه قدش چه اندازه اس.»

تای تای گفت :

«خدا کنه آنقدر بزرگ باشه که کاری از دستش بر بیاد.»

«آره البته، ازاون گذشته موضوع قدش چندان مهم نیس ، اصل مطلب اینه که همه جاش سفیده. »

«اسمش چیه ؟»

«اسمش رودیگه نگفت . من مطمئنم دروغ نمیگه ، خودش اونودیده.»

تاتای درحالی که سرش‌را پائین انداخته بود وزمین‌را بادقت نگاه می کرد تنباکوئی‌را که دردهانش‌می‌جوید بیرون انداخت و بند شلوارش‌را بالا کشید وزیرسایه درخت مشغول قدم‌زدن شد .

خیلی بهیجان‌آمده بود ودیگرنمیتوانست‌آرام بنشیند؛ سپس درهمان حال قدم زدن روبه‌پسرانش کرد و گفت :

«بچه‌ها؛ من‌دوباره‌بفکرپیدا کردن‌طلا افتاده‌ام . برین‌خونه ، اتومبیل‌روحاضر کنین می‌خواهیم‌به یه‌سفرطولانی بریم. مواظب باشین لاستیکها خوب باد داشته باشن . توی رادیاتورها هم‌آب‌زیادبریزین، می‌خواهیم هرچه زودترراه‌بیفتیم.»

بوك پرسید :

«بابا می‌خواهیم عقب‌آدم موسفیده بریم ؟»

تای‌تای درحالیکه قدمهایش‌را تند میکرد گفت:

«پسر، توخیلی وراجی‌می کنی .آره می‌خواهیم بریم اون‌آدم موسفیده‌رو گیر بیاریم . من هرطورشده باید اونو پیداش کنم . اما نه برای اینکه حرفهای این جادو گرها وحقه‌بازهاروباور کرده باشم ، ما می‌خواهیم بریم به‌این موضوع ازطریق‌علمی رسیدگی کنیم.»

بوك بلافاصله بطرف خانه راه‌افتاد ولی شاوبر گشت وهمانجا ماند وسپس ازپدرش پرسید :

«جیره سیاهاچطورمیشه ؟ بلاك سام امروز موقع‌ناهارمی گفت که دیگه توخونه‌شون ازگوشت وذرت هیچ اثری نیس . عمو فلیکس هم می گفت برای صبحونه امروز صبح هیچ‌چی نداشتن بخورن . هر دوشون از من خواهش کردن بشما یاد آوری بکنم بلکه برای شام امشب چیزی گیرشون بیاد . بنظر من چشماشون ازگشنگی گود افتاده بود .»

«توخودت میدونی من حوصله این‌رو ندارم که برای غذای سیاها دلم شوربزنه . توهم حالا وقت‌پیدا کردی که این‌موضوع روبمن بگی ؟ مگه نمیدونی‌من‌حالا فکرم‌خیلی مشغوله . مابایدهرچی زودتر بریم‌طرف باتلاق ، تااون موسفیده‌رو گیرش بیاریم . ازقول من ببلاك

سام‌وعموفلیکس بگو وقتی ازسفر برگشتیم‌واون‌آدم‌موسفیده‌روآوردیمش یه فکری برای غذاشون میکنم.»

شاوباز ازجایش تکان نخورد وهمانطور که‌ایستاده بودوپدرش را خیره خیره نگاه میکرد گفت :

«بلاك سام گفت اگه شما جیره غذاش‌رو ندین اون قاطری رو که باهاش شخم میکنه سرمیبره و می خوره . امروز شکمش روبمن نشون داداز گشنگی به‌پشتش چسبیده‌بود.»

«بروازقول من ببلاك سام بگواگـه قاطررو بکشه وبخوره ، پدرش رودرمیارم وقبل ازرفتن می‌زنم الاغش‌روشل وپل‌می کنم . من با این‌کارفوری که درپیش دارم حوصله دلوا پس شدن برای غذا و جیره سیاهاروندارم . به‌بلاك سام بگوفعلا نفسش‌روببره ، فکر کشتن‌قاطررو هم از سرش بدر کنه ومثل‌آدم مشغول شخم‌زدن زمین باشه.»

شاوجواب داد :

«خیلی‌خوب من بهش میگم ، امـا ممکنه هردقیقه قـاطررو بکشه وبخوره ، انقدر گرسنه‌اس که نمیدونه چیکارمیخادبکنه.»

«توبرواینارو که گفتم بهش بگو،کارت نباشه . بعد از اینکه از گرفتن این‌آدم موسفیده خلاص شدیم وضع غذاش‌رودرست‌می کنم.»

شاوشانه‌هایش‌را بالاانداخت وبطرف خانه روان شد .

وسط صحراآن‌دونفرسیاهپوست‌مشغول شخم زدن زمین‌تازه‌ای بودند . درآن اطراف دیگر زمینی برای زراعت نمانده بود . تقریباً درپانزده تابیست جریب ازآن زمین نقب‌هائی زده شده بود .

این قطعه زمین تازه هم دربهارصاف‌ومرتب شده وقراربودبعد ازشخم‌زدن پنبه‌کاری شود .

مساحت‌آن‌درحدود بیست وپنج جریب می‌شد . اگراین‌قطعه حاضر نمی‌شد ، زمین‌کافی برای کشت پنبه موجود نبود . سال بسال از وسعت زمین‌های مزروعی بعلت نقبها وگودالهائی که دراین قسمت‌حفر می کردندکاسته می‌شد واحتمال داشت درپائیز مجبورشوند دراین‌زمین تازه هم نقبی بزنند ویااطراف خانه‌را گودال بکنند .

پلوتو تنباکوی تازه‌ای ازجیبش‌درآورد و دردهان گذارد و سپس ازتای‌تای پرسید:

« شماها ازکجا میدونین تواین زمینهاطلا گیرمیاد ؟ دراین پونزده ساله که متصل‌این‌زمینها روسوراخ میکنین، هیچ به رگه طلا برخورد کردین؟»

« پلوتو، دیگه ازاین ببعدکاردرست‌میشه، من‌مطمئنم اگه‌این آدم موسفیدرو گیربیاریم حتماً بطلامی‌رسیم . من‌شستم خبردارشده که بزودی به‌نتیجه می‌رسیم.»

« اماتو ازکجا میدونی‌تواین زمینها طلا پیدا میشه. من از موقعی که یادم میاد تومتصل این‌زمینهارو می کنی تاحالاهم بهیچ جا نرسیده‌ای . همه اهالی‌این‌قسمت‌ها تانزدیکی رودخونه ساداناصحبت پیدا کردن طلارو میکنن، اما هیچ کدومشون‌تاحالا یه‌مثقال‌طلا گیر نیاورد .»

« پلوتو، اشکال‌کار اینجاس که توخیلی‌دیرباوری.»

«آخه من‌چیزی‌رو که ندیدم چطورممکنه باور کنم.»

« راستش‌رو بخواهی من تاحالابه‌رگه طلابرخورد نکرده‌ام اما دیگه خیلی نزدیك شده‌ایم، من برام از روز روشنتره که هرچه زودتر بطلامی‌رسیم وازفکرهمین موضوع دلم کرمه . بابام‌ ... می‌گفت تواین زمینها طلاپیدا میشه، اهالی جئورجیا هم بمن‌همین حرف‌رو میزنن،همین‌پارسال‌موقع‌عیدمیلادبود که‌بچه‌ها یه‌تکه‌سنك‌بزرگ‌طلادار پیدا کردن . همین‌موضوع‌بمن ثابت میکنه‌تواین‌زمینهاطلاپیدامیشه. من نقشه‌ام اینه که قبل ازمردن حتماً باین‌طلا دست‌پیدا کنم. هنوز هم ازجستجوی خودم ناامیدنیستم . میدونم اگربتونیم این‌آدم مو-سفیدرو گیربیاریم حتماًکار درست‌میشه. این‌سیاها تموم این‌قسمت‌هارو برای طلا زیرورو میکنن‌حتماً باید یه‌چیزی باشه.»

پلوتو آب دهانش را جمع کرد و آب تنباکوئی را که جویده بود به بیرون پرتاب کرد درست نشان گرفت که آب دهانش روی مارمولکی که چندمتر آنطرف‌تر میخزید بیفتد.

اتفاقاً همین‌طورهم شد و مارمولك که از افتادن آب دهان روی سرش ناراحت شده بود درسوراخی پنهان شد.

فصل دوم

پلوتـو دور وورش را نگاه میکـرد تا چیز دیگری بیابـد و آب تنباکوی دهانش‌را روی‌آن بیندازد و پس از اندکی سکوت گفت:

«من که سردرنمیارم . بنظرمن این وقت تلف کردنه که‌آدم این‌همه سوراخ ونقب توی‌این بیابون‌بکنه به امید اینکه‌طلا گیرش بیاد. ممکنم هس شماحق داشته‌باشین ومن از روی تنبلی این‌حرفها رو میزنم شاید اگرمنم مثل‌شماعشق پیدا کردن طلاداشتم تاحالاتمام زمینهام‌رو سوراخ سوراخ کرده بودم. امامطلب اینجاست که من‌مثل شما علاقه‌ای به این‌کارندارم وهروقت دچار وسوسه پیدا کردن طلا میشم، یه‌دقیقه میشینم وبا خودم‌فکرمی کنم، بعدش‌دنبال‌کار دیگه‌ای رومی گیرم.»

تای‌تای درجوابش گفت :

«وقتی حقیقتاً تب پیدا کردن بسرت بیفته دیگه نمیتونی به آسونی‌ازچنگش‌دربری. شایدم‌شانست‌باشه که هیچوقت بصرافت اینکار نمی‌افتی منکه ازبابت خودم هیچ تأسفی‌ندارم، اصلا فکرش‌رومی کنم من‌باتو فرق دارم‌آدم نمیتونه هم‌تنبل‌باشه وهم پیدا کردن طلابسرش بیفته.آدمیکه یه‌همچی فکری داشته‌باشه، نمیتونه‌آروم بنشینه.»

پلوتو گفت :

« موضوع اینه که من حوصله ووقت اینکه زمینهارو بکنم ندارم اصلا ازدست من‌اینکارساخته نیس.»

« اگه راستی‌عشق اینکاربکله‌ات بیفته، همه‌کارهارو ول‌میکنی

میری دنبال کندن زمین. درست‌مثل خاصیت‌مشروب وافتادن عقب‌زنها میمونه وقتی‌فکرخوردن مشروب یاافتادن عقب‌زنی‌بسرت میزنه ، چه‌جوری تابمقصودت نرسی آروم نمیشی؟ اینم همونطوره همینکه آدم توخط اینکارافتاد دیگه ول کردنش مشکل‌میشه.»

«گمون می کنم تاحدی ملتفت مقصودت شدم اما هنوز مطلب درست دستگیرم نشده.»

«گمون نمیکنم به‌این زودیها ملتفت‌بشو مگه اینکه خودت دست بکاربشی.»

«چاقی‌هیکلم مانع این‌کارنمیشه،ممکنه یه‌خورده اسباب‌زحمت بشه؛ اما بالاخره میتونم یه‌کاری‌بکنم .»

دراینجا پلوتوآب تنباکوئی که دردهانش جمع شده‌بودبطرف چپش پرتاب کرد .

چون هنوز مارمولك از سوراخش بیرون نیامده بود چیزی نداشت نشانه بگیرد .

تای‌تای سپس‌به‌آرامی صحبتش‌را ادامه‌داد:

« فقط غصه من‌اینه‌که تمام بچه هام اینجانمیتونن بمن کمك کنن. بوك وشاوهنوزبامن‌کار میکنن. زن‌بوك‌ودارلینگ‌جیل‌هم‌هستن. اما اون یه دختردیگه رفت اگوستا و توکارخونه پارچه‌بافی کنار رودخانه نزدیك درههورس کریك یه‌کاری‌برای‌خودش پیدا کرد وبعدش هم همونجا شوهر کرد . درباره جیم‌لسلی هم که‌گمون می کنم خودت وضعش‌رو بهتراز من بدونی . اون الان برای خودش توشهر یه آدم سرشناس وپولداری شده .»

پلوتوجواب داد:

«آره،آره.»

« از همونموقع جوونیش هم این جیم‌لسلی اخلاق مخصوص داشت، اصلا باما نمیجوشید وحالام همونطوره ، الان‌هم مثل‌اینکه با من هیچ نسبتی نداره ومنونمیشناسه . مادرش‌قبل از اینکه‌بمیره بمن گفت: میخوام قبل از مردن یه‌دفعه دیگه پسرم‌رو ببینم. برای خاطر

همین‌هم من اونوورش داشتم وبردم شهر . رفتیم طرف‌خونه بزرگك و سفیدی که سرتپه ساخته. وقتی‌فهمید ما برای دیدنش اومدیم درروازپشت قفل کرد واصلا مارو راه نداد. گمون میکنم همین‌رفتارش باعث شد مادرش زودتربمیره، برای اینکه بعداز اون روز مادرش ناخوش شد ویه‌هفته نشدکه از این دنیارفت . رفتارپسره مثل این بود که از داشتن پدرومادری مثل‌ما خجالت می کشید و یاشاید هم‌علت دیگه‌ای داشت وهنوزهم همینطوریه . اما اون دختردیگرم بکلی اخلاقش فرق داره و مثل خود مامیمونه . هردفعه که برای دیدنش بخونه‌شون در «دره هورس کریك» میریم ازدیدنمون خوشحالی می کنه. من همیشه میگم که روزامونه دخترخیلی خوب وباعاطفه‌ایه . اما راجع به‌جیم‌لسلی نظر خوبی ندارم . اوهمیشه روش‌رو برمیگردونه ونمیخواد تو خیابون که ردمیشم بامن اظهارآشنائی بکنه مثل اینکه‌خجالت میکشه بامن حرف‌بزنه . نمیدونم علتش‌چیه درحالی که من پدرش‌هستم و او نبایداینطوری رفتاربکنه .»

پلوتو درتأیید صحبتهای تای‌تای گفت :

«آره، آره !»

« من نمیفهمم چرا باید پسربزرگم اینشکلی ازآب دربیاد. من درتموم عمرم یه‌آدم مذهبی‌بودم وبمذهب احترام میذاشتم. همیشه سعی می کنم هرکارخوبی‌ازدستم بربیاد انجام بدم.کاری نداریم‌به‌اینکه تاچه حد موفق شدم ، همیشه هم‌کوشش کردم پسرها و دخترهام رو اینطوری باربیارم . پلوتواون تیکه زمین‌رواون بالامی‌بینی؟»

«آره.»

« اون‌تیکه زمین‌رو وقف خدا کردم . بیست وهفت سال پیش اون‌جا رو کنارگذاشتم وهرسال هرچی از اون یه‌تیکه درمیاد میدم برای‌کلیسا . اگه یه‌سال‌توش‌پنبه‌کاشته باشم پنبه‌اش‌رو توبازارمیفروشم وپولش‌رو میبرم‌کلیسا . همینطوراگه اون توگندم بکارم یاخوك‌پرورش بدم اون یه‌تیکه وقف راه‌خداس . من افتخارمی کنم که اینجزئی در آمدم‌رو باخدای خودم تقسیم‌می کنم.»

«امسال تواون تیکه‌چی کاشتی؟»

«چی کاشتم؟ هیچی مارمولك وسوسك وکنه. امسال اصلا وقت نکردم توش کندم بکارم. من وپسرام و میاها انقدر سرمون شلوغ بود که وقت نکردیم به‌اونجا برسیم ودرنتیجه زمین‌وقفی همونطوری‌شخم کرده وکاشته نشده اونجاموند !»

پلوتو ازجایش بلندشد ونگاهی بطرف‌کاجها انداخت. توده‌های شن و خاکی که ازکندن زمین جمع شده بودمانع میشد شخص بتواندبیشتر ازصدیارد دورترش را ببیند .

«گفتی‌اون زمین‌وقفی‌خدا کجا واقع شده؟»

«اون‌بالا نزدیك درخت‌های‌کاج. توازاینجا نمیتونی‌درست‌همه جاش‌رو ببینی.»

«چرا اون قسمت‌رو انتخاب کردی ؟ اونجا خیلی‌پرت ودور افتاده نیس؟»

«گوش کن. ازاول من‌اونجاروبرای این‌مقصودانتخاب‌نکردم. درعرض این‌بیست وهفت سال چندین‌بارجای این‌یه‌تیکه زمین‌روعوض کردم. هردفعه‌میخواسیم یه‌جائی‌رو برای جستجوی طلاحفر کنیم به‌این زمین برمی‌خوردیم ومنم راضی‌نمیشدم زمین خدارو سوراخ بکنم برای‌خاطرهمین یه‌تیکه‌دیگررو درنظرمیگرفتم وبرای وقف‌اختصاص میدادم، همینطوری اینکار ادامه پیدا کرد تاحالا که اونجای پرت‌دور افتاده‌رو برای‌این‌منظوردرنظر گرفته‌ام .»

«تای‌تای‌توازاین نمیترسی که مبادا اون زمین‌رو‌بکنی‌ویه‌دفعه به‌رگهٔ طلابربخوری ؟»

«نه ازاین موضوع نمی‌ترسم امادرضمن دلم هم‌نمیاد توزمین خدا به‌رگه طلابربخورم واونوقت مجبوربشم همش‌روبکلیسا بدم . اون واعظه هم که توکلیسا‌س‌میخواد همه‌اش‌روبگیره من خیلی ناراحت‌میشم ازاین که مجبورم طلاهاروبکلیسا بدم . پلوتو می‌فهمی ؟ من دلم راضی نمیشه .»

تای تای سرش‌را بلند کرد ونظری به‌بیابان انداخت سرتاسر

بیابان سوراخ سوراخ بود .

درمیان کپه‌های خاك که در یك نقطه دور افتاده، تای تای بلاك‌سام و عموفلیکس را میدید که روی زمین تازه مشغول کار هستن وزمین را برای کشت پنبه آماده میکنند .

وی همیشه مواظب این دونفر بود زیرا اگر آنها درمزرعه کار نمیکردند وپنبه نمیکاشتند برای پائیز وزمستان غذا وپولی فراهم نمیشد .

لازم بود همیشه مواظب سیاه‌ها باشد زیرا اگر لحظه‌ای از آنها غافل میشد ، مزرعه‌را ول می کردند ومی‌رفتند و دراطراف کلبه‌هایشان درجستجوی طلا زمین‌را می کندند .

«تای‌تای یه‌چیزی می‌خواستم ازت بپرسم.»

«برای همین‌هم تواین آفتاب داغ راه افتادی‌واینجا اومدی؟»

«آره می‌خواستم یه‌خواهشی ازت بکنم .»

«پلوتو ، چه فکری بکله‌ات افتاده ؟ بگو زود باش هرچه می‌خواهی بگو.»

«دخترت رو.»

پلوتو باصدای ضعیفی این جمله‌را گفت و اتفاقاً کمی از آب تنباکورا هم قورت داد .

«دارلینگ جلیل‌رو؟»

«آره برای خاطرهمین اومدم .»

«خوب چکارش می‌خواهی بکنی ؟»

پلوتوآب تنباکوی دهانش‌را تف کرد وتنباکو را از دهانش درآورد وبیرون انداخت . سپس کمی سرفه کرد وکوشید مزه تلخ تنباکوی زردرنگ‌را ازگلویش رد کند .

«می‌خواهم باهاش عروسی کنم.»

«راستی یه‌همچی‌خیالی‌داری ؟ می‌خواهی‌باهاش‌عروسی کنی؟»

«بخدا قسم که میخوام‌باهاش عروسی کنم . حاضرم‌دست‌راستمو بدم وباهاش عروسی کنم .»

«پلوتوتواونودوست داری ؟»

«آره بخدا دوستش دارم واین عین حقیقته.»

تای تای چند لحظه فکر کرد . ازاندیشه اینکه دختر کوچکش بااین سن کم موفق شده بود دل مردی را بدست بیاورد واورامصمم به ازدواج باخود سازد خوشحال شده بود .

«لازم نیست دستت رو ببری . بروهروقت حاضرشد باهاش عروسی بکن . گمون می کنم رضایت بدی که بعد ازعروسی هم مدتی اینجاپیش ما بمونه ودر کندن زمین بما کمك کنه . شایدهم راضی بشی و بیائی یه خورده کمك کنی . هرچه عده بیشتر باشه زودتر بهر که طلا برمی خوریم. پلوتومن مطمئنم توحرفی نداری که یه خورده بما کمك کنی .آخه از این ببعد میخواهی جزوفامیل مابشی.»

«من هیچوقت اهل زمین کندن نبودم ، حقیقتش رودارم بهت میگم .»

«خیلی خوب ، حالا دیگه راجع بهاین موضوع بحث نمیکنیم بعد از اینکه عروسی کردی خیلی فرصت داریم راجع بـکندن زمین حرف بزنیم .»

«اما یه مطلب باقی مونده که ...»

«چیه ؟ پلوتوچی باقی مونده ؟»

«دارلینگ جیل گفته که منوبااین شکم گنده دوست نداره ، نمیدونم اینوچکارش کنم دیگه .»

« اون بشکم توچکار داره؟ دارلینگ جیل یه خورده خله. تـو بحرفهاش اهمیت نده فقط جلوبیفت و عروسی رو راه بنداز . هیچکاری نداشته باش چی میگه وقتی عروسی کردی ومدتی بردیش یه جای دیگه، راضی میشه. این دارلینگ جیل بعضی وقتها بدون علت خل میشه وایراد می گیره .»

« یه موضوع دیگه هم هستش» پلوتو این جمله را گفت و رویش را ازتای تای برگرداند.

« دیگه چیه؟ »

« نمیخوام بزبون بیارم.»

« بگو هرچه تـو دلت داری بگو وقتی گفتی دیگه خیالت راحت میشه.»

« هیچی. مثل اینکه بعضی‌وقتها متوجه نیستی‌چه‌کارهائی‌ازش سر می‌زنه .»

« چی‌مثلا؟ یکیش‌رو برای مثال‌بگو ببینم .»

« شنیدم با مردها خیلی‌ورمیره وسربسر اونامیذاره.»

« پلوتو راستی‌مردم درباره دخترمن این حرف‌هارو میزنن؟»

«آره راجع بدارلینگ‌جیل‌چیزهائی‌میگن.»

«چی میگن؟»

« چیزمهمی نمیگن، فقط میگن‌باخیلی‌ازمردها سربسرمیذاره و اونارو دست میندازه .»

« وقتی‌این حرف‌رو میشنوم‌مثل اینکه غلغلکم بدن از خنده روده برمیشم. دارلینگ‌جیل توخونه مثل بچه‌هاس و بالاخره بزرگ که‌شد عـاقل میشه . من خیلی خوشحال شدم که این موضوع رو از تو شنیدم .»

« اوبایددست ازاین حرکاتش‌برداره، برای اینکه‌من‌میخواهم باهاش عروسی کنم.»

« پلوتو، زیادخودت‌رو ازاین بابت‌ناراحت نکن. اصلا به این کارهاش اهمیتی‌نده. دراین که اون سربهوا وبازیگوشه که‌حرفی‌نیس، اما مطلب اینجاس که هیچ قصد بدی نداره اصلا اخلاقش اینجوریه . این شکلی‌بار اومده مطمئن‌باش که ازاین بابت‌نه‌برای خودش ونه‌برای تواسباب دردسری درست نمیکنه . من گمون می کنم اغلب زنهـا کم‌و بیش‌مثل‌اون‌هستن . دارلینگ‌جیل ازاینکه سربسرمردی بذاره واونو دست بندازه خوشش میاد اما هیچ مقصودش اذیت کردن نیس یه‌دختر خوشگل مثل‌دارلینگ‌جیل‌خیلی‌ازاین موضوعها براش‌پیش‌میاد وخودش هم میدونه . پلوتو، این‌دیگه وظیفه‌توست که اونو راضیش کنی‌وطوری اسباب سرگرمیش رو فراهم کنی که دیگه شوخی‌ها و شیطنتهایش‌رو بذاره کنار. او تاحالا این‌کارهارو از اینجهت کرده که بالغ شده و یه

چیزهائی‌سرش‌میشه ومردی نبوده که بتونه‌باهاش سرگرم وخوش‌باشه. اما تومردی هستی که میتونی اورو راضی وخوشبخت کنی‌من اینمطلب روتوچشمات میخونم. حالا دیگه ازت‌خواهش می کنم فکراین‌موضوع رونکنی که ناراحت بشی.»

« حیفه که خدایه زنی بخوبی دارلینگ‌جیل خلق‌میکنه بعد بهش یك‌چیزهائی‌میده که سزاوار نیس. اگه‌بعد ازخلق کردنش دیگه این خل گیریهارو بهش نمیداد خیلی بهتر بود. الان این دختره رو نگاش کن. دیگه شوخی ومسخرگی‌رو از حد گذرونده و من نمیدونم وقتی‌باهاش عروسی‌بکنم میتونم یه‌شب باهاش راحت باشم یانه.»

« درسته، ممکنه این‌تقصیر خداباشه که زیاده روی کرده اما موضوع اینجاس که تنها دارلینگ‌جیل این شکل‌نیس، من موقعی که جوون بودم باهزارها دخترمثل اوبرخورد کردم وحالا لازم‌نیس برای اینکه یکی‌رو شبیه اون‌نشونت بدم راه دوری‌برم. همین‌زن بوك‌رو در نظربگیر، پلوتو باور کن نمیدونم با دختری بخوشگلی گریزلدا چه رفتاری باید کرد.»

« این‌فکرائیه که‌می کنی. من که‌نمیتونم سردربیارم سرانجوم دختره چی‌میشه. چرا، خیلی‌هارو دیدم که همینطوری شوخی میکنن وسربهوا هستن اماتاحالا مثل این‌یکی ندیده‌ام. موقعی که من کلانتر این شهر بشم نمیتونم ببینم زنم این طور سربهوا باشه و ول بگرده. برای حیثیت و آبروی مقام من‌مناسب نیس، من باید متوجه‌همه‌این نکات باشم.»

« تو که هنوز کلانتر نشدی.»

« نه، هنوز انتخاب نشده‌ام اما همه‌کارها درست شده. یه عده دوست دارم که شب وروز دارن اینوراونورمیزنن و برای انتخاب من فعالیت میکنن. اگه یه دفعه یکی دیگه پیدا نشه من حتماً باین مقام میرسم.»

« بهشون بگولازم نیس‌طرف من‌بیان. من قول میدم خودم و همه کسان دیگه‌ایکه اینجا هستن باسم تو رأی بدیم. از این بابت

خاطرت جمع باشه به اون پادوهات بگو اینورها نیان و برای این که بتونن بروبچه هارو راضی کنن بایکی یکی دست بدن. اگه بخواهیم باین اشخاص روبدیم بیشتر از صد ها داوطلب هستن . من ببچه‌هام و دارلینگ‌جیل‌وگریزلداسفارش کردم بهشون رونشون ندن. لازم نیس علت این موضوع را هم برات شرح بدم فقط بدون که بعضی از اونا وقتی‌اینجا میان مرض جرب‌وخوره رو رواج میدن که تاهفت سال‌باقی میمونه. نمیخوام بگم توهم این مرض رو داری امابیشتر این داوطلبا تنشون خارش داره . امسال پائیز و زمستون تو شهر خیلی از این مرض زیاد میشه و لازمه تا هفت سال طرف شهر نریم تا اون مرض برطرف بشه.»

«اگه زمونه ناجور نبود این‌همه داوطلب برای‌چندتاپست و مقام کوچك پیدا نمی‌شد ، همونطور که وقتی پشت سگ رو صابون بزنی ککها بیرون‌میان، این زمونه‌ناجورهم باعث‌میشه اینهمه‌داوطلب پیدا بشن. »

درحیاط جلوی خانه، بوك وشاو مشغول‌باد کردن لاستیکهای اتومبیل‌بودند، اتومبیل‌را تازه ازگاراژ درآورده بودند.

گریزلدا درسایه ایوان‌ایستاده بود وباآنها صحبت می کرد. دارلینگ‌جیل‌درآنجا دیده نمی‌شد.

پلوتوگفت :

« من‌حالا دیگه بایدبرم . امروز بعد ازظهر از خیلی‌کارهام عقب افتادم. من ازحالا تاغروب باید همه اونائی‌رو که بمن‌رأی میدن ملاقات‌کنم ولازمه هرچه زودترراه بیفتم. »

پلوتوبس ازاین سخنان‌بازچندلحظه دیگر به‌تنه درخت‌بلوط تکیه داد وآنوقت مثل‌اینکه خستگیش دررفته باشد خواست ازجایش برخیزد . جائی که نشسته بود آفتاب نمی‌تابید و سایه درخت لطف و راحتی مخصوصی‌داشت ولی‌درصحرا هنوزآفتاب باشدت می‌تابیدبطوری که علفها نیزازگرمی زیاد پژمرده وخمیده شده بودند.

« پلوتو، اون‌آدم موسفیده روکه تعریف کردی؛ کجا میتونیم

کیر بیاریم ؟»

« شماها سوار اتومبیل بشین و تاپائین آسیاب کلارك برین و اون راهی که‌از دست راست مرداب ردمیشه بگیرین وجلو برین، تقریباً یه میل که رفتین همونجاها بگردین، برای اینکه رفیق‌من موسفیده‌رو اونجادیده درحالی که توبیشه کنارمرداب مشغول بریدن‌شاخه درختها بوده . اگه بگردین همون گوشه‌ها گیرش‌میارین برای اینکه ازاون وقت تاحالا نمی‌تونسته خیلی ازاینجا دوربشه . منم اگه‌کار نداشتم حتماً باهاتون میومدم و کمك‌می کردم، اما این‌موضوع انتخاب کلانتر این روز ها خیلی مشغولم کرده و مجبورم همه وقتم‌رو صرف دیدن مردم بکنم تا بتونم رأی کافی بیارم . نمیدونم اگه انتخاب نشم چکار کنم ؟»

« کمون می کنم بتونیم گیرش بیاریم . پسرهام بامن میان ، میرن ومی کردن، من خودم تواتومبیل میمونم ومنتظرعلامت دادن‌اونا میشم، بهتراینه که یه‌خورده طناب هم باخودم‌ببرم تاوقتی‌می گیریمش بتونیم ببندیمش. بنظرمن موسفیده خیلی ادا و اطوار درمیاره تااینجا بیاد. در هرصورت اگه این دور ورها باشه حتماً گیرش میاریم برای اینکه مدتهاست بوجود یه‌همچی شخصی احتیاج داریم . سیاها میگن یه‌آدم موسفید میتونه بگه رگه طلا کجا گیرمیاد و منم میدونم اونـه حرفاشون حقیقت داره، برای اینکه اونا بیشتر ازما باین زمینها ور میرن و هی‌سوراخ میکنن. من وپسرهام هم که ازسفیده صبح تاغروب آفتاب مشغول همین‌کار هستیم . الانهم اگه شاو ول‌نکرده بودبره شهر تواون سوراخ بالائی‌مشغول کندن بودیم.»

پلوتو بخودش تکانی داد بقصد اینکه ازجا بلندشود امازورش آمد نفس نفس زنان سرجایش نشست تاکمی بیشتر استراحت کند و بعد به‌تای‌تای گفت:

« من اگـه جای تو بودم موسفیده روواذیت نمیکردم . اصلا نمیدونم تواونو بچه منظوری میخواهی بگیری؟ برای همینم نمی‌تونم بهترین راه گرفتنش رونشون بدم اما سفارش می کنم مبادا یه دفعه با

تیربزنیش. اگه این‌کارو بکنی و او مجروح بشه یه کارخلاف قانون کردی ؛ من اگه جای شماها بودم سعی‌می کردم خیلی‌با نرمی‌وآرامی گیرش بیارم . حالا که این‌قدر لازمش دارین مواظب باشین یه دفعه برخلاف قانون‌کاری نکنین که اسباب مسئولیت بشه و فقط سعی کنین خیلی‌آروم و بی‌سروصدا بگیرینش ، اونوقت اوهیچ طوریش نمیشه و نمیتونه‌بهانه‌ای علیه شماپیدا کنه.»

« مطمئن باش که کوچکترین صدمه‌ای بهش نمی‌رسه . من باهاش‌مثل‌یه بچه تازه بدنیااومده رفتار می کنم. من اوروخیلی‌لازمش دارم . مگه خلم که بهش‌صدمه بزنم.»

پلوتو که هنوز ازجایش تکان‌نخورده بود بازگفت: «من‌دیگه باید برم.»

تای‌تای در حالی که بصحرا نگاه می کرد در جوابش گفت : «هنوز هوا خیلی گرمه ، این‌طورنیس ؟»

پلوتو از این حرف مثل این که بیشتر گرمش شده باشد چشمانش را بست اما این کار هیچ فایده نداشت وهوا همانطور گرم‌و داغ بود .

« راستش اینه که امروزهوا خیلی گرمه و برای رأی شمردن وملاقات بامردم هیچ مناسب‌نیس . »

آنها مدتی‌دیگر درآنجا نشستند وکارهای بوك وشاو را تماشا کردند. پسرها اتومبیل‌را درحیاط خانه برای حرکت‌حاضرمی کردند. گریزلداروی پله‌های ایوان‌نشسته بودومواظب‌کارآنها بود. ازدارلینگ جیل‌اثری دیده نمی‌شد.

« بعد ازاینکه موسفیده روگرفتیم وآوردیمش خونه، لازمه هرچند نفری که توخونه هستن بیان و درکندن زمین شرکت کنن ، من خیال دارم به‌گریزلدا و دارلینگ‌جیل هم بگم‌بیان کمك کنن . چقدر دلم می‌خواس روزاموند الان این‌جا بود برای این که میتونست خیلی‌کاربکنه . راستی‌پلوتو ممکنه ازتوخواهش کنم یکی‌دو روزبیائی

این‌جا و در کندن زمین بمـا کمك کنی ؟ نمیدونی چقدر ازت ممنون می‌شم. هرقدر دلت میخواد بکن من‌حرفی ندارم .»

« من‌باید برم عقب‌کارهای انتخاباتی.» پلوتوسرش‌را تکان داد در دنباله صحبتش گفت :

« اون داوطلبای دیگه یکدقیقه شب و روزآروم ندارن. من باید دائماً عقب سر رأی دهنده‌ها باشم که مبادا نظرشون نسبت بمن برگرده . تای‌تای‌نمیدونی این‌رأی دهنده‌ها چه‌آدمای عجیب وغریبی هستن، الان بتوقول میدن که حتماً بهت‌رأی بدن؛ روت‌رو که برمی‌گردونی به‌یه‌نفر دیگه هم وعده میدن. من نمیتونم از این انتخابات صرفنظر بکنم . بهت بگم اگــه انتخاب نشم هیچ کار دیگه‌ای ندارم بکنم . من نمیتونم درصورتی که میدونم هیچ‌کار دیگه‌ای ندارم بکنم یه شغل‌به این‌خوبی‌رو ازدست بدم .»

«پلوتو، چند نفرتواین‌کاررقیب توهستن ؟»

«امروزصبح ازآخرین خبری که شنیدم معلوم میشه عده اونا یازده نفره ؛ اما تاآخرشب ممکنه چند نفردیگرم اضافه بشن ، امـا حقیقتش اینه که داوطلبای پروپا قرص چند نفر بیشتر نیستن ولی همه یأدوهـای این چند نفرمنتظرن بسمت معاون انتخـاب بشن مثل اینه که این روزها بهر کی بگی برات رأی بده خودش بفکرمیفته به‌پستی برسه . اگراین وضع وزمونه ناجورو که‌من‌می‌بینم تا پائیزتغییرنکنه، آنقدر پیدا میشه که دیگه‌هیچکس برای رأی دادن باقی‌نمیمونه‌وهمه میخوان خودشون انتخاب بشن.»

پلوتودراین‌موقع آرزومی کردکاش با این گرمای هوا اصلا از شهرتاآنجا نیامده بود .

وی امیدواربود وقتی‌آنجا می‌آید بتواند دارلینگ‌جیل را ملاقات کند اما حالا که از اوخبری نبود فکرمی کرد بهتراست بدون اینکه بادهاتیهای بین‌راه درباره موضوع‌انتخابات ملاقات کندیك راست به‌شهربر گردد .

«پلوتو، اگه یه خورده وقت پیدا کردی سعی کن یکی‌دوروز!

بیائی این‌جا و بیل دست بگیری وبمـا کمك کنی . این کمك توخیلی بدرد ما میخوره وقتی هم مشغول کندن میشی نباید فراموش کنی کـه چند تا رأی اینجا برات موجوده وتوهم که اینروزها خیلی به رأی احتیاج داری.»

«من سعی می‌کنم هرچه زودتریه سری اینجا بزنم‌واگه‌بتونم یه‌کمی زمین بکنم ، اما بشرطی که سوراخ زیادگود نبـاشه . برای اینکه من دوست ندارم تویه جای‌گودی برم وموقع بیرون‌اومدن‌دچار زحمت بشم . بعداز اینم که شمااون‌آدم موسفیدرو گیرش‌آوردین‌دیگه لازم نیس‌خیلی زحمت بکشین . فقط‌کاری که باید بکنین پیدا کـردن رگه ودرآوردن طلاس.»

«امیدوارم اینطوری باشه کـه نومیکی من الان پونزده ساله دارم این زمین‌هارومی کنم وخیلی احتیاج دارم‌یکی منو تشویق‌بکنه.»

«موسفیده میتونه زود جای رگه طلاروبهت‌نشون بده.»

«بچه‌ها حاضربرای حرکت‌شدن.»تای‌تای درحال‌ادامه‌صحبت ازجای برخاست .

«ما باید قبل ازاینکه هوا تاریك بشه راه بیفتیم . من‌خیال دارم تاشب نشده پی اون‌آدم موسفیده بریم.»

تای‌تای بطرف خانه‌راه افتاد . دیگرمنتظرنشد ببیند پلوتواز جایش بلند می‌شود یانه ، برای اینکه خیلی عجله داشت .

پس ازرفتن وی پلوتونیز بازحمت زیاد از جایش برخاست و ازمیان‌گودی‌ها وتپه‌های‌خاکی صحرا بطرف اتومبیل خودش‌راه‌افتاد.

اتومبیل‌را دوساعت قبل درجاده کنارخانه‌گذاشته بود .

خیلی دلش میخواست‌قبل ازرفتن دارلینگ‌جیل را ببیند ولی ازاواثری نبود .

فصل سوم

وقتی تای‌تای و پلوتو بخانــه رسیدند مشاهده کــردند کــه پسر ها اتومبیل‌راکاملا حاضر کرده وخودشان درگوشه‌ای نشسته‌اند .

لاستیکها پرباد‌ومحکم بود ورادیاتورهم‌آب ازسرش‌میریخت. همه چیز برای حرکت‌آماده بود .

شاو درانتظــارپدرش روی رکاب اتومبیل نشسته بود و سیگار می‌کشید. بوک‌هم روی پله‌هــا پهلوی زنش نشسته و دستش را دور کمراوحلقه کرده بود . گریزلدا نیز با موهای شوهرش بازی می‌کرد وآنهارا بهم میزد .

«داره‌میاد!» گریزلدا اینرا گفت وبعد اضافه کرد : «اما مثل اینکه هیچ خیال نداره راه بیفته.»

«بچه‌ها» تای‌تای‌بطرف درخت چناررفت‌وبرای استراحت‌به‌تنه آن تکیه داد و گفت :

«بچه‌ها ما بــاید دیگه راه بیفتیم و شروع کنیم . من تصمیم دارم تا فردا قبل ازطلوع‌آفتاب اوراگیربیاریم وباطناب ببندیمش . اگه همین نزدیکیها باشه تا اون موقع پیداش می کنیم واگرهم‌زودتر گیرش‌آوردیم چه بهتر.»

گریزلدا گفت :

«بابا ، وقتی‌میادش‌اینجا باید یه‌نفر کشیك سرش بذاری‌برای اینکه اگه سیاها بفهمن جادوگری تواین خونه هس‌حتماً میبرنش.»

«گریزلدا ، تودیگه‌ساکت باش . خودت خیلی‌خوب میدونی

که من هیچ معتقد بسحروجادووخرافات نیستم . ماازلحاظ علمی عقب این موجود میریم وموضوع جادوگری هم درمیون نیس . حتماً اون یه راه علمی سرش میشه که میتونه رگه طلارو نشون بده وگرنه این سیاها باهمه این مزخرفاتشون تا حالا نتونستن یه مثقال طلا هم گیر بیارن . من‌میدونم که‌اون‌راهافایده‌ای‌نداره والا نم که دارم عقب اینکار میرم برای اینه که یه‌راه علمی پیدا کنم تادیگه از این ببعد اینطور اظهارعقیده ها نکنن .»

«چرا تا حالا خیلی هم پیدا کردن» بوك درتأیید اظهارات گریزلدا بصحبتش ادامه داد :

«من خودم خیلی‌ها رودیدم . بالاخره ازیه گوشه این زمین درمیارن. سیاهااگه بدونن یه‌آدم موسفید توی ده پیدا میشه هرطور شده گیرش میارن ، اگه نمی‌ترسیدن عقب این یکی هم می‌رفتن.»

تای تای رویش را ازآندوبرگرداند . خسته شده‌بودوحوصله بحث کردن باآنها را نداشت . خودش خوب می‌دانست عقب چه کاری می‌رود اما درنتیجه‌کارخسته کننده‌آنروز دیگرحوصله اینکه مطلب‌را بآنها حالی کند نداشت . برای همین هم رویش‌را برگرداند ومتوجه طرف دیگرشد .

بااینکه ازبعدازظهرخیلی می گذشت وغروب نزدیك می‌شد ، هنوزآفتاب باهمان شدت می‌تابید وهمه چیزرا داغ کرده بود .

پلوتو گفت :

« خیلی ببخشین ، مجبورم با عجله از پیش شما برم برای اینکه از اینجا تا سرچهارراه یه‌صندوق پرازرأیه ، من باید برسم اوناروبشمرم.»

وبعد درحالی که برای خستگی در کردن روی پله ها درسایه می‌نشست گفت :

«اوناروباید تاشب نشده بشمرم . فایده نداره‌آدم‌کاری‌روعقب بندازه . برای همین همهس که مجبورم دراین هوای گرم بااین‌عجله ازپیش شما برم.»

شاو و بوك چندلحظه به‌پلوتوو گریزلدا نگریستند وسپس با صدای بلند شروع بخندیدن کردند .

پلوتواول متوجه نشد ولی بعد که آنها بخنده‌شان‌ادامه دادند پرسید :«چیه ؟ بوك چه چیز مضحکی دیدی که می‌خندی ؟»

بـه اطراف حیاط نگاهی کـرد و سپس متوجه شکمش شد . گریزلدا وقتی اورا دید که بشکمش خیره شده است خنده‌اش گرفت.

بوك باآرنجش به‌پهلوی گریزلدا زد وبا اشاره باوفهماند کـه جواب پلوتورا بدهد .

گریزلدا درجواب پلوتوگفت :

«مسترسوینت گمونم شما باید تافردا اینجا بمونین تا بتونین رأیها را بشمرین . دارلینگک جیل یه ساعته‌با اتومبیل شمارفته‌وهنوز برنگشته .»

پلوتو مثل سگی که درباران خیس شده باشد خودش را تکان داد . حرکتی کرد که ازجای بلند شود ولی همانطورروی‌پله‌ها ماندو سپس نگاهی به‌بیرون‌حیاط ، جائی که‌دوساعت پیش اتومبیلش‌را گذاشته بود انداخت ولی اتومبیل‌آنجا نبود .

تای‌تای اندکی بجلوخم شد تاصحبتهای‌آنها را بشنود. پلوتو می‌توانست جوابی بدهد ولی کوچکترین صدائـی از وی‌درنیامد . در موقعیتی گیر کرده بود که نمی‌دانست چکاربکند . لذاهمانطورساکت‌و بیحرکت برجایش نشست .

گریزلدادوباره گفت :«مسترسوینت‌نشنیدین ؟گفتم‌دارلینگکـ جیل اتومبیل شماروسوارشد ورفت .»

«رفته دیگه»پلوتواین جمله‌را با صدای ضعیفی گفت و سپس تکرارکرد«خوب ، رفته دیگه.»

تای‌تای بالحن تسلی‌بخشی گفت :

«به‌کارهای دارلینگ‌جیل زیاد اهمیت نده . پلوتو، میدونی که اوبعضی وقتها بدون هیچ دلیلی خلبازی‌درمیاره.»

پلوتوپشتش‌را به‌پلکان تکیه داد تاکاملا راحت باشدوبعدچون

درآن موقع هیچکاردیگری نمی‌توانست بکند ، مقداری تنبا کوی‌تازه ازکیسه درآورد ودردهانش گذاشت .

شاوبپدرش گفت :«بابا ، باید راه بیفتیم ، دیرمیشه.»

«چطورشد پسریه دفعه‌تغییرعقیده دادی ؟ تو که یکی‌دوساعت پیش‌کارروول کردی برای این که می‌خواستی بری شهر. راسی‌پس اون بازی که قراربود بکنی چطورمیشه ؟ »

«نه ، من نمیخواستم برم شهربازی کنم . من‌می‌خواهم باشما برای دستگیری موسفیده بیام.»

«خیلی خوب ، اکه نمی‌خواستی بری شهر، پس اون زنی رو که بنا بود دنبالش بیفتی چطورمیشه ؟»

شاوبدون‌اینکه جوابی بدهد کمی دورتررفت . هروقت‌پدرش سربسراومی گذاشت ، همین‌کاررا می کرد . او نمی‌خواست با پدرش مباحثه کند ونمی‌توانست بعضی مطالبرا برایش بگوید ، لذا تصمیم گرفته بود دراینطورمواقع هیچ حرفی نزند و بگذارد پدرش هرچه می‌خواهد بگوید .

بوك گفت :«وقتشه که راه‌بیفتیم.»

تای‌تای درحالی که بطرف انبارمی‌رفت گفت :«این حرفها که دروغ نیس.»

چندلحظه‌بعد ، تای‌تای‌باطنابی ازانباربیرون‌آمد .آنراروی صندلی عقب اتومبیل جای داد وسپس سرجای اولش نشست وبه بوك گفت :

« همین الان فکری بخاطرم رسید . میخوام بفرستم عقب روزاموندوویل حالا که ما می‌خواهیم این‌آدم مو سفیده روگیربیاریم تا جای رکه طلا را بمانشون بده ، لازمه چند نفردیگه‌ام کمك کنن تازودترزمین‌روبکنیم . روزاموند وشوهرشم که حالاکارزیادی ندارن، برای اینکه‌کارخونه‌ای که‌درامکاتزویل‌هست دوباره تعطیل شده‌وشوهر روزاموند الان هیچ کاری نداره . واگه بیادش اینجا خیلی میتونه کمك کنه . روزاموند وگریزلدا که کارمیکنن، دارلینگ‌جیل‌رو هم

ممکنه وادارش کنیم کمك بکنه . یادت باشه من نمیخوام دخترهـام مثل ماها کاربکنن . اما اونا خیلی کارها میتونن برای کمك بما بکنن، اونا میتونن برای ماغذا بپزن ، برامون آب خوردن بیـارن وهزارکار دیگه از دستشون برمیاد . ازبابت روزاموند وگریزلدا خیالم راحته، اما مطمئن نیستم دارلینگ جیل براموون کاری بکنه . امـا من تشویقش می کنم که موقع کندن گودالها کمکمون بکنه . من توقع ندارم یه دختر مثل یه مرد بتونه کاربکنه ، اما کوشش خودم رومی کنم تادارلینگ جیل حاضر بشه بما کمك کنه . »

شاودرجواب پدرش گفت :

« خیلی دلم میخواس ببینم توچه جوری ویل تامپسون رو وامیداری گودال بکنه . برای اینکه اوتنبلترین سفید پوستیه که تواین قسمت آتلانتا پیدا میشه . من تا حالا اورا مشغول کارندیده ام . من نمیدونم وقتی کارخونه راه بیفته اوچکارمیکنه ؟ اما شرط می بندم هیچ کارحسابی انجام نمیده . مطمئنم که ویل تامپسون نمی تونه کمك حسابی بما بکنه، حتی اگروارد گـودال بشه و کلنگم دست بگیره بـازکاری از دستش برنمیاد . »

«شماویل تامپسون رومثل من هنوزنشناختین . خیلی هم اهل کار کردنه وخوبم کارمی کنه . علت اینکه حاضرنمیشه بیاد اینجابرای ماکودال بکنه اینه که اینجا احساس غربت وناراحتی می کنه . ویلـ تامپسون کارگر کارخونهٔ پارچه بافیه . دوست نداره تودهات باشه اما ازکجا معلومه که این دفعه حاضرنشه برای ما کار بکنه ؟ ممکنه یه دفعه عشق طلابسرش بیفته وبدون اینکه کسی بهش حرفی بزنه خودش شروع بکندن زمین بکنه . شما نمی فهمین وقتی عشق پیدا کردن طلا بسرکسی میفته چه حالی بهش دست میده . یه روز صبح بلند میشین می بینین ویل تامپسون کلنگك دست گرفته وشروع کرده بکندن زمین . من تاحالا سراغ ندارم زن یامردی این عشق بسرشون افتاده بـاشه و بلافاصله شروع بکندن زمین نکرده باشن . آدم وقتی شروع می کنه هر دقیقه بنظرش می رسه اگه یه کلنگك دیگه بزنه رگـه طلاپیدا میشه.

همین فکرم باعث میشه آدم دلگرمی پیدا کنه و از کار خسته نشه . برای خاطر همینم هس که می‌خوام الان بفرستم عقب روزاموندوشوهرش ما باید از هرچند نفر که می‌تونیم کمك بگیریم . طلا ممکنه ده دوازده متر زیر زمین باشه واز جائی در بیاد که ما تاحالا نکنده‌ایم.»

بوك گفت :

«ممکن هم هس توزمین وقفی پیدا بشه . اونوقت چکار می کنی؟ نمی‌خواهی او نجا رو بکنی ، مبادا مجبور بشی طلاها رو بکلیسا و کشیشها بدی ؟ منکه حاضر نمیشم . اگه طلائی گیر بیاد یه‌راست میره توجیب خودم لااقل سهم خودم‌رو برمی‌دارم ، حاضر نمیشم مفتکی بکشیش کلیسا چیزی بدم .»

شاو اضافه کرد :

«ما فعلا باید اون تیکه زمین‌رو کنار بذاریم . خدا احتیاجی بطلای اون زمین نداره . می میدونم تااونجارو بکنیم به‌رگه طلا بر-می‌خوریم اگه بنا بشه او نجارو بکنیم وطلا گیر بیاد ومجبور بشیم بدیم بکلیسا کفرم بالا میاد. من‌عقیده دارم فعلا جای اون زمین رو عوض کنیم .»

تای‌تای درجواب پسرهاش گفت :

«خیلی خوب بچه‌ها من دوباره جای اون یه تیکه زمین رو عوض می کنم اما حاضر نیستم بکلی از وقف کردنش درراه خدا منصرف بشم . بعدازبیست وهفت سال خیلی بده اگه بخوام نذرم‌رو‌ازخدا پس بگیرم . اما اشکالی نداره که جاش رو عوض کنم . حالام برای اینکه مبادا یه دفعه توش طلا گیر بیاد وما دچار محظور بشیم‌همین کاررو می کنم .»

گریزلدا گفت :

«چرا جای زمین‌رو‌ازدیك خونه وانبار نمیاری ؟ این زیر که دیگه چیزی نیس وتوهم که نمیتونی زیرخونه وانبارروسوراخ کنی.»

«گریزلدا من تاحالا این فکررو نکرده بودم خیلی خوب پیشنهادیه همین کاررو می کنم . حالا خوشحالم که از ناراحتی فکری

خلاص شدم . »

پلوتوسرش را بطرف تای‌تای برگرداند وازاو پرسید:« توکه هنوز جای زمین‌روعوض نکردی ، مگه غیرازاینه ؟»

«عوض نکردم ؟ همین الان ماروی زمین وقفی نشسته‌ایم. من زود نیت‌خودم‌روکردم وجای زمین‌روتغییردادم .»

پلوتوسرش‌را تکان داد وگفت :«راستش اینه‌که من تا حالا کسی رو ندیدم کـه بتونه مثل توزود تصمیم خودش‌روبگیره وکاری‌رو عملی بکنه .»

بوك وگریزلدا از جایشان بلند شدند و بطرف پشت حیاط رفتند . شاوهم می‌خواست دنبال آنها برود ولی تصمیمش را عوض کرد وسیگاری‌آتش زد . اوبرای حرکت حاضربود ونمی خواست دیربشود ودرضمن می‌دانست که تای تای تا ازنشستن خسته نشودحاضربحرکت نمی‌شود .

پلوتودرهمانحالی که روی پله‌ها نشسته بوددرباره‌دارلینگ‌جیل فکرمی کرد ، می‌خواست بداندکجا رفته است دلش می خواست که وی هرچه زودتر برگردد تا بتواند پهلویش بنشیند ودستهایش را دور کمراوحلقه بزند .

دارلینگ‌جیل گاهی‌اجازه می‌دادکه پلوتوپهلویش بنشیند ، گاهی هم ممانعت می کرد .

دراین کار،وی‌مانند سایرحرکاتش دمدمی بود.اصلااینطوری ساخته شده بودوپلوتوبرای‌تغییررفتاردارلینگ‌جیل هیچ‌راهی‌بخاطرش نمی‌رسید . همینقدرکه بوی اجازه می‌داد پهلویش بنشیند ودست‌بدور گردنش بیندازد ؛ برای پلوتومنتهای خوشحالی و رضایت را فراهم می کرد . اما وقتی دارلینگ جیل بصورتش سیلی می‌زد و بـا مشت بشکم برآمده‌اش می کوبید اسباب دلخوری ونارضایتی پلوتورا فراهم می‌آورد .

اتومبیلی ازجاده جلوی خانه گذشت ، هوارا باخاك‌سرخ‌رنگ پراز گردوغبار کرد بطوریکه علفها ودرختها تیره وتارشدنـد . پلوتو فوراً نگاهی باتومبیل کرد ولی‌وقتی دارلینگ‌جیل‌را درآن‌ندیدسرش

را برگرداند زیرا علاقمند نبود چیزدیگری ببیند .

اتومبیل درپیچ جاده ازنظرمحوشد ولی هواتامدتی از گردو غبارتاربود .

آخرین دفعه‌ای که پلوتودارلینگک جیل رادیده بود، دارلینگک- جیل بقدری اورا عصبانی و ناراحت کرد که مجبورشد پنج دقیقه بعد بخانه‌اش برگردد وبرختخواب پناه ببرد .

آن دفعه شب بود . پلوتوامیدواربود بتواند لااقل چندساعتی با دارلینگک جیل باشد ولی پنج دقیقه بعد مجبورشد بخانه بازگردد. دارلینگک جیل باو گفته بود که برود وسیمچرخ بازی کند وعلاوه برآن یك کشیده بصورت ویك مشت هم بشکمش زده بود .

پلوتوبا خودش می گفت اگرحد وسطی درکارباشد ویالااقل قاعده‌ای برای تلافی کردن رعایت شود ، این باردارلینگک جیل باید باوضع بهتروخوشتری ازوی پذیرائی کند. قاعدتاً این باردارلینگک جیل باید انصاف داشته باشد واز دیدن او خوشحال شود حتی باید اجازه بدهد اورا درآغوش گیرد وبرای اینکه اوقات تلخی دفعه گذشته را جبران کند بگذارد چند دفعه‌اورا ببوسد . بعقیده پلوتو، دارلینگک- جیل می‌بایست همه این کارهارا بکند ، اما اینکه حاضرمی شد یا نه مسئله‌ای بود که بفکرپلوتونمی‌رسید .

همانطورکه انتخاب شدنش مسلم نبود طرزرفتاردارلینگک هم چیزی نبود که وی بتواند بتحقیق معین کند .

فکر انتخاب شدن یکدفعه پلوتورا تکان داد. حرکتی کرد تا ازجای برخیزد ولی‌دوباره روی پله‌ها نشست .

وی نمیتوانست درآن هوای گرم در جاده پرگرد و خاك راه بیفتد وبه‌رأی دهندگان سرکشی کند .

بوك وگریزلدا با دوهندوانه بزرگك و یك‌سینی برگشتند . بوك چاقوی بزرگی دردست داشت .

پلوتو ازدیدن هندوانه‌ها اوقات تلخی‌هایش را فراموش کرد و روی پله‌ها راست نشست .

تای‌تای نیزازجائی که نشسته بودبلندشد ووقتی بوك وگریزلدا هندوانه‌ها را درایوان گذاشتند چاقو را برداشت وشروع بقاچ کردن آنها کرد .

گریزلدا قاچ هندوانه‌ای برای پلوتوآورد واوچندین باراز این اظهارلطفش تشکر کرد.

اگر گریزلدا آن قاچ هندوانه را برایش نیاورده بود وی مجبور می‌شد ازجایش بلند شود وخودش به ایوان برود ودرآن موقع فکرمی کردآیا حاضربود این‌کاررا بکند یانه ؟

گریزلدا پهلوی پلوتو نشست واورا درحال گاز زدن هندوانه برانداز کرد .

هندوانه دو روز تمام پهلوی چاه‌آب مانده و مثل یخ خنک شده بود.

گریزلدا گفت :

«آقای پلوتو چشمهای شماچقدر شبیه تخم هندوانه است.»

همه خنده‌شان گرفت. پلوتو میدانست که وی راست می‌گوید وچشمانش شباهتی بتخم هندوانه دارد .

پلوتو رویش را بگریزلدا کرد و گفت : « دیدی گریزلدا ، بازداری منو دست میندازی.»

«آخه تقصیرمن چیه ؟ چشمهای شماآنقدر ریزه و صورتتون آنقدر قرمز ، که درست مثل‌یه نصفه هندوانه‌اس که دوتا ازتخمهایش معلوم‌باشه.»

تای‌تای این‌بار بقهقهه افتاد وبپسرانش گفت :

« یه وقت‌موقع تفریحه، یه‌وقت هم‌موقع‌کار. حالا باید دیگه بکارمون برسیم.»

تای‌تای دراینجا مقداری تخم هندوانه از دهانش تف کرد و دنباله حرفش‌را گرفت :

«بچه ها باید بلندشیم راه بیفتیم، خیلی‌نشستیم . حالا دیگه بایدشروع به‌کار کنیم. من تصمیم دارم ازحالا تافردا طلوع آفتاب‌حتماً

موسفیده‌رو دستگیرش کنیم، یالا بلندشین راه بیفتیم. »

پلوتو دست ودهانش را پاك کرد وپوست هندوانه‌را بگوشه‌ای انداخت. دلش‌می‌خواست بگریزلدا چشمکی بزند ودست‌روی زانوانش بگذارد. برای چندلحظه جرأت این‌کاررا پیدا کرد که باچشمان تخم هندوانه‌ای شکلش به‌گریزلدا چشمکی بزند اما ازفکر این که دست روی زانوانش بگذارد وبا انگشتانش پای او را فشار بدهد، صورت و گردنش سرخ شد .

دراین‌موقع باانگشتان روی پاهایش شروع کردبضرب گرفتن وبادهان نیز آهنگی‌را سوت زد وازفکر اینکه مبادا کسی‌خیالاتش را بخواندتنش لرزید .

تای‌تای‌پس ازاینکه یك مشت تخم‌هندوانه تف کرد از پلوتو پرسید: «بوك زن قشنگی‌داره ، اینطورنیس؟ توتاحالا زن باین‌قشنگی دراین قسمتها دیدی؟ فقط اون‌پوست خوشرنگ و اون موهای طلائیش رونگاه کن. حالاکارندارم باینکه چه چشمهای‌آبی‌رنگ قشنگی‌داره. من وقتی این قسمتهاش‌رو تعریف می کنم خیال نکنی ازقشنگی‌جاهای دیگه‌اش غافلم . بنظر من گریزلدا خوشگلترین‌زنهاست. گریزلدا جذابترین وقشنگترین زنیه‌که یه مردی آرزو میکنه ببینه . خیلی عجیبه‌که خدا یه‌همچی تیکه خوشگلی‌رو بامن پیرمرد توبه خونه جا داده . ممکنه من لیاقت این‌رو نداشته باشم امابهت بگم من هروقت بتونم اورا خوب تماشا می کنم و کیف می‌برم . »

گریزلدا سرش را خم کرد و سرخ شد. سپس التماس کنان به تای‌تای گفت :

« اوه، بابا این‌حرفها را نزن.»

« پلوتو‌من راست میگم؟ »

« حقیقت مطلب‌اینه‌که‌اوزن بی‌عیبیه. »

گریزلدا درحالی که سرخ شده بودسرش رابلند کرد وبه‌بوك نگریست ، بوك هم خنده‌اش گرفت .

تای‌تای‌رویش‌را به‌بوك کرد و گفت:

« تخم‌جن، تواین زن‌خوشگل‌رو از کجا گیرآوردی؟ »

« دیگه مثل‌او پیدا نمیشه، گریزلدا گل سرسبد دخترهای شهرشون بود.»

« من‌شرط می‌بندم بعد ازاین که تواین گل روچیدی اونا از پرورش گلهای دیگه‌ای مثل‌او دست‌برداشتن.»

گریزلدا درحالی که صورتش‌را بادستهایش پوشانده بودفریاد زد: «بسه دیگه ازاین حرفها نزنین.»

تای‌تای که معلوم‌بودباین زودیها نمی‌خواهدساکت‌شود گفت:

«گریزلدا من از اینکه برخلاف میل‌تو بازهم حرف میزنم ناراحتم اختیار دس خودم نیست . حالا دیگه فرصت گیرم اومده که تعریف خوشگلی تورو بکنم گمون می کنم هرمرد دیگه‌ای‌هم‌جای من باشه همین‌کارومیکنه . اولین دفعه‌ایکه بوك ترا از شهرتون باینجا آورد من‌میلم کشید برم همونجائی که توروآورده ویه سروگوشی‌آب بدم . دلم میخواس شهری‌رو که یه‌همچی دخترخوشگلی ازتوش‌بیرون اومده ببینم البته این‌میل عجیبی‌بود. من خوشم میاد شرحش‌رو برای توبدم وتوهم گوش کنی.»

گریزلدا گفت :

« خواهش‌می کنم دیگه بس کنین.»

تای‌تای بازبصحبت خود ادامه داد ولی دیگرسخنانش شنیده نمی‌شد. ازهمانجا که به‌تنه درخت تکیه داده بود باخودش‌حرف میزد وبسنگ ریزه‌های سفید کف حیاط خیره‌شده بود.

پلوتو کمی دستهایش را تکان داد . خیلی دلش می‌خواست بگریزلدا نزدیکترشود وباوبچسبد اما می‌ترسید .

دور وبرخودش‌را نگاه کرد تامطمئن شود کسی اورانمی‌پاید. هیچکس باو توجهی نداشت لذا دستش را روی پای گریزلدا گذاشت وتنه‌اش را به بدن اوتکیه داد.

گریزلدا برگشت وچنان بسرعت بصورت اوسیلی‌زد که پلوتو اصلا ملتفت نشدچه وقت‌آن اتفاق افتاد وفقط حس کرد خون گرمی

بگونه سوزانش دوید و گوشش مثل زنگ صدا کرد . وقتی چشمش را باز کرد دید که گریزلدا روبروی او ایستاده است و بوك و تای تای هم بشدت مشغول خندیدن هستند .

« یادت باشه که دیگه بامن اینطور گرم نگیری مردیکه خرس گنده .»

گریزلدا دنباله صحبتش را گرفت درحالی که خیلی عصبانی بود باصدای بلند گفت :

« منوبادارلینگ جیل اشتباه نکن اوممکنه بعضی دفعه ها بهت کشیده ای بزنه، امامطمئن باش ازدست من هردفعه سیلی رو میخوری. این رو گفتم که یادت باشه دفعه دیگه این حرکت رو تکرار نکنی.»

تای تای بلند شد و بطرف پلکان آمد تا ببیند سیلی گریزلدا چه بسر پلوتو آورده است و سپس برای اینکه گریزلدا را آرام کند بوی گفت :

«پلوتو هیچ مقصودی نداشت . اصلا وقتی بوك اینجا باشه او نمیتونه قصدبدی نسبت بتوداشته باشه. »

گریزلدا که هنوزعصبانی بود گفت :

« مستر سوینت بهتره راه بیفتین برین رأیهاتون رو بشمرین.»

«گریزلدا توخودت میدونی که تاوقتی دارلینگ جیل برنگرده واتومبیل پلوتورو نیاره اونمیتونه راه بیفته .»

گریزلدا درحالی که به پلوتومیخندید گفت :

« میتونه پیاده بره ، نمیتونه ؟ من نمیدونستم دیگه نمیتونه راه بره .»

پلوتو درحالی که کاملا ازجا دررفته بود باطراف نگاهی کرد، مثل این بود که می خواست بجائی پناه ببرد.

از فکر اینکه مجبور شود پیاده درآن هوای گرم وجاده پر گرد وخاك براه بیفتد تنش بلرزه افتاد وباهر دودستش لبه پیش آمده پله را چسبید.

شاومتوجه شد کسی ازانبار بطرف حیاط می آید، وقتی نزدیکتر

شد فهمید که بلاك‌سام است. کمی که جلوتر آمد شاو از حیاط بیرون رفت تا بین‌راه اورا ببیند.

« برای‌چه اورا میخواهی‌ببینی؟ من که هرچه اوراجع بجیره غذا گفته بودبرات توضیح دادم .»

« میدونم مسترشاو، شما همه‌چیزرا برای من‌توضیح دادین . اما گشنمه خواهش می کنم بذارین برم پدرتون‌رو ببینم .»

شاو پدرش را صدا کرد . وقتی تای‌تای‌بآنجا رفت بلاك سام گفت :

« مستر تای‌تای‌دیگه توخونه من هیچ چیزی برای خوردن پیدا نمیشه،امروز ازصبح‌تاحالاچیزی‌نخوردیم . زن‌پیرمن از گرسنگی داره غش‌میکنه .»

تای‌تای‌فریاد کشید :

«گور پدرتو وزنت! برای چی‌بلند شدی اومدی اینجا ؟ می‌ـ خواهی‌منواذیت کنی؟ من که پیغوم دادم هروقت چیزی گیرم بیادبرات میفرستم. تونباید بلندشی بیائی‌اینجا ومنوناراحت بکنی. حالابرگرد بروخونه منو اذیت نکن. من‌امشب بایدآدم موسفیده رودستگیر بکنم وهمه فکرم متوجه این‌موضوعه . اگه اونوگیرش بیارم جای‌رگه‌طلا رونشون‌میده.»

« مسترتای‌تای، راجع بجادوگرصحبت میکنین؟»

بلاك سام که‌خیلی از صحبت های تای‌تای ترسیده بوددوباره گفت :

« مسترتای‌تای ، خواهش می کنم همچی‌کاری نکنین ، سفید پوستها ازاین جادوگرها نمیآرن. »

« خفه‌شو مرده‌شوربرده، بتومربوط نیس‌من‌چکار می کنم. زود باش برگرد بروخونه و دیگه تا موقعی که من مشغولم اینورا نیا اذیتم بکن.»

سیاهپوست‌بطرف‌منزلش‌برگشت‌وبرای چندلحظه‌ای گرسنگی خود را فراموش‌کرد . از فکر اینکه چشمش بیك‌آدم موسفید بیفتد

تنش می‌ارزید.

« راستی یه‌دقیقه صبر کن اگه وقتی اینجا نیستم اون قاطر روسن‌ببری و بخوری وای بحالت وقتی‌برگشتم پولش‌رو ازت‌میگیرم. من میدونم که حتی یه قازم نداری یادت باشه پولش‌رو از راه دیگه ازت درمیآرم.»

« نه‌آقا، مستر تای‌تای‌من هیچوقت همچی‌کاری نمی‌کنم . من هیچوقت قاطر شما را نمی‌کشم من اصلا فکر این‌کار روهم نمی‌کنم . اماخواهش می کنم ارباب اون‌جادوگره روایںنجانیارین.»

بلاك سام پشتش را بطرف‌تای‌تای کرد وسوی‌خانه‌اش‌روان‌شد. چشمانش ازشدت ترس بزرگ شده بود وسفیدی‌آن غیرطبیعی وعجیب می‌نمود .

وقتی‌تای‌تای‌برگشت‌وداخل‌حیاط شد،شاوبطرف‌مردسیاهپوست رفت و گفت:

« وقتی‌ما رفتیم برگرد و از درعقب بیااینجا، میس‌گریزلدا از توآشپزخونه یه‌چیزی بهت‌میده. بعموفلیس هم بگوبیاد.»

بلاك سام از شاو تشکر کرد ولی ازحرفهای اوکلمه‌ای بیادش نماند و درحالی که از شدت ترس ناله می کرد باهراس ووحشت‌بسوی انبار دوید .

فصل چهارم

بوك کـه بیصبرانـه بین اتومبیل و ایـوان راه میرفت رو بپدرش کرد و گفت :

« بابا زودباش راه بیفتیم اگه زودتر نریم توی باتلاقها گیر میفتیم . من از باتلاق مخصوصاً موقع شب هیچ خوشم نمیاد.»

کریزلدا صحبت بوك را قطع کردوبپدر شوهرش گفت :

« من فکر کردم الان میخواهی بفرستی عقب روزامـوند و ویل. بهتره یه کاغذ بنویسی وقتی ازتوشهر رد میشین بندازی توصندوق پست . »

« نه، من کاغذ نمیفرستم برای اینکه خیلی دیر بهشون میرسه. گمون می کنم اگه یه نفر رو عقبشون بفرستم بهتر باشه خیـال دارم دارلینگ جیل رو برای اینکار بفرستم. اوخیلی خوب میتونه بره اسکاتزویل و اونارو برداره بیاره. همین امروز با اتومبیل میفرستمش اگوستا . سرشب میرسه اونجا وفردا صبح همگی بااتومبیل برمیگردن. گمون می کنم خوب موقعی برمن زودناهاررو میخوریم وبعد از ظهرش شروع بکندن زمین می کنیم. »

شاو درجواب پدرش گفت :

«دارلینگ جیل که الان اینجا نیس. معلوم نیس کی برمی گرده، اگه مـا بخواهیم منتظر او بشیم نمیتونیم برای کارمون طرف باتلاق راه بیفتیم .»

پلوتو روی پله‌ها راست نشست وبطرف جاده خیره شد. اگر

وضع بهمان ترتیب پیش می‌رفت ، وی موفق نمی شد سری بـه رأی دهندگانش بزند .

تای‌تای‌بااطمینان گفت :

« اوتا چندقیقه دیگه پیداش میشه اونوقت همگی باهم راه میفتیم وقتی بشهر رسیدیم دم ایستگاه اتومبیل پیاده‌اش مـی کنیم و خودمون عقب آدم مو سفیده بطرف بـاتلاق میریم . این تنها راهشه دارلینگک‌جیل هم هرجا باشه تاچند دقیقه دیگه پیداش میشه . ایـن بی‌عقلیه که مابریم واونو نبریمش درحالی که من میدونم تاچنددقیقه دیگه برمیگرده .»

بوك شانه‌هایش را بالاانداخت وبابی‌میلی وناراحتی بقدم زدن ادامه داد.

دو ساعت بود که معطل‌شده بودند وهیچ فایده‌ای هم نداشت.

« من میخواستم ...»

پلوتواین‌کلمات راگفت وسپس‌مرددماند .

تای‌تای‌ازوی پرسید:

« تومیخواستی چکار بکنی؟ »

«هیچی می‌خواستم بگم ....»

« چی می‌خواستی بگی ؟ حرفت‌رو بزن پلوتو اینجا که آدم غریبه‌نیس .»

« اگه اون‌بدش نیادمن فکر کردم ...»

« چه مرضته؟ چرا حرفتو ناتموم میذاری تاشروع می کنی‌یه کلمه حرف بزنی‌سروصورتت سرخ میشه و میترسی حرفت‌رو تموم کنی یالا زودباش بگوببینم چی می‌خواستی‌بگی؟»

صورت پلوتو قرمزشد. نگاهی‌بقیافه‌های اطرافش کرد وسپس دستمالی ازجیبش درآورد وبه‌بهانه اینکه می‌خواهدصورتش را خشك کند جلوی چشمانش گرفت .

وقتی‌اندکی ازهیجان وبرافروختگی‌صورتش‌کاسته شد،دستمال را دوباره درجیب نهاد و گفت :

« میخواستم بگم که با کمال میل حاضرم دارلینگ جیل رو امشب تادره « هورس کریك » ببرم البته اگر اتومبیلم رو بر گردونه. مقصودم اینه که اگر اوراضی باشه حاضرم تااونجا ببرمش. »

« اوه پلوتو این پیشنهاد خیلی خوبیه. »

تای تای درحالی که خیلی خوشحال شده بود دردنبال صحبتش گفت :

« حالا میتونی با آرامش خاطر مطمئن باشی. اگه تو دارلینگ جیل رو با خودت تااونجا ببری منو از پول خرج کردن معاف می کنی و خیلی ممنونت میشم او حتماً حاضر میشه. مقصودت چیه که میگی اگه او رضایت بده؟ من بهش میگم حتماً باتوبیادش من خیلی از این پیشنهاد تو ممنونم برای این که دیگه لازم نیس پول زیادی برای کرایه اتومبیل بدم. »

« تو کمون می کنی اوبامن بیاد مقصودم اینه که بگمون تواو حاضرمیشه که اتومبیل رو بر گردونه من تااونجا ببرمش؟ »

« بگمون من وقتی بهش بگم حتماً حاضر میشه، اوباید خیلی هم ممنون باشه ازاین که تو با اتومبیلت به اونجا میبریش. »

تای تای این جملات را باتأ کیدواطمینان گفت وسپس آب دهانش را روی ریشه پیازیکه درجلوپایش بود انداخت.

« اشتباه نکن من هرچی بگم بچه هام ازم حرف شنوی دارند. اوحتماً باتوخواهدآمد وقتی من بهش بگم باتو بیادهیچ حرفی نداره. »

بوك گفت :

« بابا اگه پلوترقراره دارلینگ جیل رو باخودش ببره، پس دیگه ما معطل چی هستیم؟ زودتر راه بیفتیم. خیلی دیرشده منم میخوام اگه بشه تانصف شب بر گردم خونه. »

« خیلی خوشحالم که شما اینطور برای حرکت حاضر هستین. همین الان راه میفتیم. پلوتو توهم دارلینگ جیل رو باخودت تااسکاتزویل ببرو بذارپیش خواهرش. خیلی ازاین اظهارلطف تو ممنونم. پلوتو این منتهای بزرگواری تورونشون میده. »

تای‌تای بطرف پله‌های ایوان دوید و دوباره بحیاط برگشت. ازخوشحالی این که هرچه‌زودتر آدم موسفیدرا بچنگ میآورد، چند لحظه خودش‌را فراموش کرده بود.

«گریزلدا، وقتی دارلینگ‌جیل برگشت، بهش بگو بره وتافردا صبح روزاموند وشوهرش‌رو باخودش بیاره اینجا اوباید براشون توضیح بده برای چه‌کار باید بیان اینجا. توهم به‌دارلینگ‌جیل بگوچه‌چیزهائی بایدبهشون بگه. مابوجود اونا احتیاج داریم باید برای کندن گودال بهمون کمك کنن. به دارلینگ‌جیل بگومن وپسرها رفتیم آدم موسفیده رو گیربیاریم وبزودی رگه طلارو پیدا خواهیم کرد ازحالا نمیتونم بگم کی به‌رگه طلامی‌رسیم امامطمئنم زیادطول نمی‌کشد. وقتی بطلابرسیم من بهترین لباسهای توشهررو برای توودارلینگ‌جیل وروزاموندمیخرم. روزاموند وشوهرش بایدملتفت بشن که ما بوجودشون خیلی احتیاج داریم برای خاطرهمین‌هم شده بایدفردا خودشان‌رو اینجا برسونن که بعد ازناهار همگی‌دست بکار کندن بشیم، بکنیم، بکنیم، آنقدر بکنیم، که تا به‌رگه طلابرسیم.»

تای‌تای سپس در جیبهایش کاوش کرد و سکه‌ای در آورد و بگریزلدا داد.

« بگیراینده‌فه که رفتی‌شهر برای خودت یه چیزخوبی بخر. دلم میخواس بیشتر داشتم وبهت میدادم برای این که توخیلی‌خوشگل هستی و هردفه چشمم بهت‌میفته کیف می کنم. امامیدونی که هنوزطلا روپیدا نکرده‌ایم.»

شاو گفت:

« بابا زودراه بیفتیم.»

بوك موتوراتومبیل بزرگ هفت‌نفره روآتش کرد ومنتظرماند تا پدرش‌آخرین دستورات را درباره دارلینگ‌جیل بگریزلدا بدهد. درهمانموقع که بوك خیال‌می کرد پدرکارش تمام شده است واو بدرون اتومبیل‌خواهدآمد، تای‌تای چرخی زد وباسرعت بطرف انبار دوید. چندلحظه بعد که بازگشت‌رشته‌طناب دیگری باخودش‌آورده بودوآن

را بیز روی صندلی‌عقب اتومبیل‌جای داد.

سپس چندلحظه ایستاد وپلوتورا که روی پله‌ها لمیده بود‌دور‌انداز کرد .

بفکرفرورفته بود، مثل‌این که می‌خواست مطلبی‌را بیادبیاورد وقبل ازرفتن بپلوتو بگوید ولی‌چون هرچه فکر کرد چیزی‌بخاطرش نیامد، بر گشت وداخل اتومبیل‌شد وپهلوی بوك وشاونشست .

بوك اتومبیل‌را براه انداخت. ازلوله عقب اتومبیل‌دودسیاهی بهوا برخاست .

تای‌تای‌بعقب بر گشت و دستش را بعلامت خداحافظی بطرف گریزلدا وپلوتوتکان داده وبعنوان‌آخرین سفارش گفت :

« یادت باشه‌چی بایدبدارلینگ‌جیل‌بگی. بهش‌بگو فرداحتماً اوناروبا خودش برداره وبیاره. »

شاومجبور شد از پشت سرپدرش بجلوخم شده و در اتومبیل را ببندد ، زیرا‌تای‌تای از شدت هیجـان فراموش کرده بود این کار را بکند .

اتومبیل باسروصدای زیاد ودود غلیظی‌که ازلوله عقبش بهوا بلند شد بالاخره ازحیاط بیرون رفت ووارد جاده شد. چندلحظه بعد درسرپیچ ازنظر گریزلداوپلوتو محوشد .

پلوتو درحالی که معلوم نبود مخاطبش کیست گفت :

« خدا کنه‌آدم موسفیده روپیدا کنن . اگه نتونن، تای‌تـای برمیگرده وقسم می‌خوره که بهش دروغ گفتم . بخدا قسم که من‌هیچ دروغ نگفتم . مردیکه می گفت باچشم خودش‌آدم موسفیده رو دیده. من ازخودم هیچ چیزی نگفتم اون یارو می گفت خودش دیده که آدم مو سفیده کنار باتلاق ایستاده بود و داشت چوب میبریدا که تای‌تای نتونه اورو دستگیر کنه وبخانه بیاره اونوقت دیگه رأیهاش روبه من نمیده وخیلی‌بدمیشه .»

درحالی که پلوتو بـاخودش صحبت می کرد گریزلدا بطرف ایوان‌رفت، برای این که ملتفت صحبتهای او نمی‌شد و ازآن گذشته

هیچ مایل نبود پهلوی وی درحیاط بایستد .

گریزلدا درایوان روی یك صندلی گهواره ئی نشست و ازپشت سرپلوتو را می‌پائید. ازآنجائی که نشسته بودبهتر می‌توانست جاده را زیرنظر بگیرد، اومنتظر بوددارلینگ‌جیل بر گردد.

پلوتوهمانطوربی‌حرکت روی‌پله‌ها نشسته بود وباخودش آهسته صحبت می کرد .

دیگر نمی‌خواست گریزلدا صحبتهایش را بشنود . در فکر این بود که اگر تای تای آدم مو سفیده را پیدا نکند به او چه خواهد گفت .

ازاین که بیهوده درآن باره باتای‌تای‌صحبت کرده بودمتأسف بود . دریافته بود که خیلی بهتر می‌شد اگر درباره آن مطلب که خودش‌نیزبه صحت‌آن اطمینان نداشت؛ سکوت‌می کرد وحرفی‌نمیزد.

گریزلدا بلندشد وبطرف جاده نگاه کرد و درحالی که گرد وغباری راکه درجاده بلند شده بودنشان میداد ازپلوتو پرسید :

« این اتومبیل که میاد مال تست ؟ گمونم دارلینگ‌جیل‌پشت رلش‌نشسته .»

پلوتو بازحمت زیاد ازجایش بلند شد و چندقدم جلوتررفت و پهلوی درخت چنار فرنگی‌ایستاد تااتومبیل نزدیکتر شود. اتومبیل سرو صدای زیادی راه انداخته بودولی بااتومبیل‌وی شباهتی داشت.

پلوتو تعجب می کرد که آن سر و صداها ازکجاست ؟ زیرا خودش هیچ وقت یادنداشت اتومبیلش ازآن صداها داشته باشد.

گریزلدا گفت :

« اوه خوددارلینگ‌جیله پلوتو راستی تواتومبیل خودت رو نمی‌شناسی؟ »

دارلینگ‌جیل‌بدون این که ازسرعت اتومبیل‌بکاهد واردحیاط شد و اتومبیل سنگین چند متر روی زمین حیاط سرخورد و بمانعی گیر کرد وپس ازاین که بعقب‌رفت ایستاد.

بادیکی از لاستیکهای عقب خالی‌شده ولاستیك روی‌زمین‌پهن

شده بود لاستیك توئی نیز ازحلقه درآمده وپاره‌پاره شده بود.
پلوتو وقتی‌این منظره را دید یکباره احساس‌خستگی زیادی کرد درآن‌لحظه صدای پای کریزلدارا شنید که ازایوان پائین‌میآمد. قدری کنار رفت تاراه را برای اوباز کند.
دارلینگ‌جیل گفت :
« ببین پلوتویکی ازچرخهای توپنچرشدش. »
پلوتو کوشید بلکه سخنی‌بگوید ولی‌نتوانست باهزار زحمت که زبانش را چرخاند تاچیزی بگوید بازهم ساکت‌ماند و زبانش از میان دولبش‌آویزان شد .
دارلینگ‌جیل‌ازاتومبیل بیرون پرید وبه‌پلوتو گفت :
«چیه چرا اینطورلال ایستاده‌ای ؟ مگه کوری نمی‌بینی یکی ازچرخها پنجره ؟»
پلوتوباصدای ضعیفی بالاخره توانست بپرسد :
« کی اونوپنچر کرده ؟ »
«تو، تومردیکه‌خرس کنده این‌کاررو کردی . حالاچرااینطور مات ایستاده‌ای مگه نمیبینی که پنچره ؟»
کریزلدا بسرعت جلوآمد وگفت :
«خوب نیس ، اینطورداد نزن .»
پلوتو پس از این که کمی حالش جاآمد بطرف اتومبیل رفت ومشغول عوض کردن لاستیك پنچرشد . اول دستگاه جك‌را زیر چرخ عقب‌کار گذاشت تا لاستیك پاره شده را دربیاورد و یکی دیگر بجایش بیندازد .
هرچه‌فکر کرد که بدارلینگ‌جیل چه بگویدچیزی‌بخاطرش نرسید. اصلاچه‌فایده‌داشت‌چیزی‌بگوید . اویك‌لاستیك‌روئی ویك لاستیك‌توئی دودلاری‌را ریش ریش کرده بود.
دارلینگ‌جیل‌چند دقیقه‌ایستادوپلوتورا درحال تعویض‌لاستیك تماشا کردوسپس‌قهقه‌ای‌زدوبا کریزلدا بطرف ایوان‌راه افتاد .
« کی هندونه خورده‌وبرای من نذاشته ؟»

گریزلدا درجواب وی گفت :

« چرا من دوتـا قاچ بزرگه برای تو، توآشپز خونه نگه داشتم . »

«پلوتوسوینت اینورا چکارمیکنه ؟»

گریزلدا که یکدفعه‌سفارشهای تای تای بخاطرش آمده‌بود گفت:

«بابا گفته بری روزاموند وشوهرش‌رو برداری بیاری اینجا . بابا خودش بابوك وشاورفتن طرف باتلاق آدم موسفیده‌رو بگیرن قراره اون‌جای رگه‌طلارا بهشون نشون‌بده . برای خاطرهمینم روزاموند و شوهرش لازمه بیان اینجا ودر کندن زمین کمك کنن . پلوتوهمین‌حالا توروباماشینش میبره خونه اونا وتوو روزاموند وشوهرش فـردا صبح بـا اولین اتوبوس بـاید برگردین چقدردلم میخواس منم می‌تونستم اونجا بیام .»

«بیا بعد باهم برمی‌گردیم . چرا نمیتونی بیائی ؟»

«بوك گفته ممکنه تا نصف شب برگـرده . من میخوام وقتی که میاد خونه باشم . عیبی نداره یه‌دفعهٔ دیگه پیش‌روزاموند میرم . توزود باش لباسهاتوعوض کن .»

«من الان حاضرمیشم . راستی باید اول‌یه حموم بکنم‌نذاری یه دفعه‌پلوتوبره‌ومنوتنها بذاره . من‌خیلی زود حاضرمیشم .»

گریزلدادرحالیکه بدنبال دارلینگ‌جیل‌واردخانه‌میشد گفت:

«نه ، اومیمونه . تا توحاضربشی صبرمیکنه . از این بـابت خاطرت جمع‌باشه .»

گریزلداودارلینگ‌جیل‌وارد خانه شدند وپلوتو را تنهـا در حیاط گذاشتند که پنچری لاستیك‌را درست کند .

پلوتودراینموقع لاستیك پاره رادرآورده بود ولاستیك یدکی بجایش گذاشته‌ومشغول محکم کردن پیچ‌های چرخ بود .

درهوای گرم حیاط خیلی ناراحت شده بود واصلا متوجه‌نشد که دخترها اورا تنها گذاشته‌اند .

وقتی‌کارتعویض لاستیك تمـام شد جك وآچـار را در صندوق

اتومبیل جابداد وشروع بتکان دادن کرد و خاك لباسهایش کرد صورت ومچ دستهایش از گردوخاك وعرق پوشیده شده ، دستهایش نیزروغنی‌و کثیف شده بود . کوشش کرد بلکه بادستمال دستها وصورتش را پـاك کند اماوقتی دیدآ نطورفایده ندارد منصرف شد .

سپس بطرف چاه‌آبیکه درعقب حیاط واقع بود راه افتاد تـا آب بردارد ودستها وصورتش‌را بشوید .

پلوتوبدون اینکه سرش‌رابلند کند همانطورجلورفت‌تابگوشه حیاطآنجا که چاه‌آب قرارداشت رسید .

وقتی سرش‌را بلند کرد دارلینگک جیل‌را درآنجا دید ، اول کمی بعقب برگشت ودوباره جلورفت ودارلینگک‌جیل‌رانگاه کرد ودر آنحال چون نمیدانست چه‌کار کند همانطوربی‌حرکت ایستاد .

گریزلدا روی پله اول بالای ایوان نشسته‌بود وبادارلینگک جیل صحبت می کرد ومتوجه نزدیك شدن پلوتونشد .

دارلینگک‌جیل‌درون‌وان‌چینی سفید رنگی ایستاده‌بوددخترها این وان‌را باعجله ازتوی خانه بیرون‌آورده ودرفاصله بین چاه‌آب و پلکان ایوان قرارداده بودند .

وقتی پلوتوچشمش بدارلینگک‌جیل افتاد، وی‌مشغول صابون‌ـ زدن بدست‌ها وبازوانش بود ودرضمن باگریزلدا صحبت می کرد .

دراین‌موقع تازه پلوتومتوجه موضوع شده بود . ازطرفی‌دلش نمی‌خواست برگردد وازدیدن‌آن منظره دل بکند وازطرفی‌می‌ترسید جلوتر برود .

دارلینگک‌جیل‌صدای‌پلوتوراشنیدوهمانطور که بالیف صابونی روی شانه‌هایش می کشید ایستاد وبادقت به پلوتونگاه کرد . گریزلدا نیزرویش‌را برگرداند تا ببیند وی به‌چه کسی نگاه می کند .

چند لحظه‌ای بفکرپلوتو اینطوررسید که دارلینگک‌جیل بـا آن نگاه کردنش می‌خواهد اورا ازروببرد ویا باو امرکند کـه دور شود ولی‌در آن چند دقیقه دارلینگک‌جیل‌نه‌حرکتی کرد و نه سخنی گفت .

وی حتی کوشش نکرد که خودش‌را ازچشم اوپنهان کند ویا با لیف یاچیزدیگری بدنش را بپوشاند، بلکه‌همانطورایستاد وبه‌پلوتو خیره شد.

سپس دولاشد و از درون وان مقداری کف صابون برداشت و به‌صورت پلوتوپرتاب کرد.

پلوتو که درچندقدمی ایستاده بود دید که کف صابونها بطرف اوریخته شد ولی نتوانست خودش را بموقع کناربکشد.

وقتی عقب‌ترفرت که کف صابون چشمهایش‌را بشدت‌می‌سوزاند وآب صابون از یقه پیراهن به‌روی سینه‌اش سرازیرشده بود.

چشمهایش‌هیچ‌چیزرا نمی‌دیدوفقط درچند قدمی خودمی‌شنید که گریزلدا ودارلینگ‌جیل باومی‌خندند واونمی‌توانست کوچکترین اعتراضی بکند.

وقتی دهانش‌راباز کرد تاچیزی بگوید کف صابون واردهانش شد وتا گلویش‌را سوزاند.

ازمزه بد صابون‌ناراحت شده بود وسرش را دولا کرد تاآب دهانش‌را تف کند، درآن‌حال شنید که دارلینگ‌جیل می‌گوید:

«دفعه دیگه که یواشکی‌میائی‌منو درحالی که لخت‌هستم‌تماشا کنی این‌موضوع یادت‌بیاد،خوب پلوتو،حالاچی‌رومی‌تونی ببینی؟چیزی می‌بینی؟ چرا چشمات‌روبازنمی‌کنی منوببینی؟ اگه چشمات روباز کنی، خیلی‌چیزها می‌بینی!»

گریزلدا ازروی پله‌ها دوباره بپلوتوخندید وگفت:

«چقدردلم میخواس‌میتونستم ازش دراینحالت‌یه‌عکس‌بگیرم.»

سپس‌رویش‌رابدارلینگ‌جیل کردوگفت:

«عکس خیلی خوبی میشه، میتونستم روز انتخاب به رأی ـ دهنده‌ها نشون بدم‌اینطورنیس؟ زیرعکس‌می‌نوشتیم کلانتر کف صابونی ایالت«وان» درحال شمردن آراء»

«اگه یه‌دفعه دیگه بخواد وقتی من‌لخت هستم چشم چرونی بکنه، سرش‌رومی کنم توی‌لگن کف صابون وانقدر نگهمیدارم‌تارمقش

در بیاد من تاحالا مردی باین وقیحی ندیده‌ام . او همیشه سعی میکنه بتن من دست بزنه وانگولك بکنه ویا وقتی من لخت هستم یواشکی تماشام بکنه . من تاحالا مثل اوندیده‌ام .»

«ممکنه اوازوضع توخبرنداشته ونمیدونسته داری اینجاحموم می کنی . ممکنه تااینجا رسیده ازموضوع بی اطلاع بوده».

«تواینطورخیال می کنی ؟ تومیگی اوممکنه خبرنداشته؟ اگه اینطوره پس چرا هردفعه که من دارم حموم می کنم ، یواشکی سرمیکشه ومنوورانداز میکنه ؟ توپلوتوروباین سادگی ونفهمی خیال نکن . اوبا نگاههای مظلومانه‌اش آدم‌روگول میزنه.»

پس ازاین صحبتها سکوتی برقرارشد و پلوتودانست که آنها بدرون خانه رفته‌اند .

دستمالش‌را ازجیبش بیرون کشیدو کوشید تا کف صابون‌راز چشمها وصورتش پاك کند . سپس کورمال کورمال تا پله‌های ایوان جلوی حیاط پیش‌رفت وآنجا درانتظارحاضرشدن دارلینگ‌جیل نشست. ازدست دارلینگ‌جیل وآن حرکتش عصبانی نشده بود . اصلا هیچ موضوعی نمی توانست اورا از دست دارلینگ جیل عصبانی ودلخور کند. دارلینگ‌جیل بارها باوفحشهای رکیك داده‌بود وحرکاتی بدترو ناراحت کننده‌تر ازاین بااو کرده بود .

وقتی موفق شد کف صابونهارا کاملا از سرو صورت وچشمانش پاك کند ، چشمانش‌را گشود وازاینکه آفتاب غروب کرده بود متعجب شد . اومتوجه شد که دیگر نمی‌تواند به‌هیچ یك از رأی دهندگانش سر کشی کند ولی چون‌می‌خواست‌دارلینگ‌جیل‌را باخودش تااسکاتزویل ببرد ازاین بابت‌هیچ ناراحت نشد . اوترجیح می‌داد بادارلینگ‌جیل باشد اگرچه درانتخابات هم موفق نشود .

درپرده‌داری که درایوان بازمی‌شد با صدای بلندی بازشدو دارلینگ‌جیل‌و گریزلدابیرون آمدند. پشت‌سرپلوتودرایوان‌ایستادند وشروع بخندیدن زیرلبی کردند . پلوتو برای دیدن آنها مجبوربود ازجایش برخیزد لذا تصمیم گرفت تاآنهااز پلکان پائین‌نیامده‌اند به‌ رویشان نگاه کند .

فصل پنجم

ساعت ۱۰ شب بود که به اسکاتزویل رسیدند . پلوتو در خیابانها سرگردان‌شده بود وراه را نمی‌دانست ولی دارلینگک‌جیل که چندبار قبلا بآنجا آمده بود ازدورخانه خواهرش‌را تشخیص داد .

خانه روزاموندوویل باسایرخانه‌ها تفاوت محسوسی نداشت‌ولی روزاموند عادت داشت که بپشت درها وپنجره‌هاپرده‌آبی‌رنگ‌آویزان کند ودارلینگک‌جیل‌هم باهمین نشانی خانه خواهرش‌را زود شناخت .

پلوتو اتومبیل را نگهداشت ولی موتوررا خاموش نکرد . دارلینگک‌جیل‌سویچ‌را چرخاند وآن را برداشت .

پلوتوبااضطراب وهیجان گفت :

«صبر کن‌دارلینگک‌جیل‌سویچ‌رو برندار.»

دارلینگک‌جیل‌کلیدرادر کیف‌دست‌خود انداخت وبپلوتوخندید وقبل ازاینکه وی بتواند جلویش‌را بگیرد ازاتومبیل پیاده‌شد. پلوتو نیزبدنبالش پیاده شد وتادرورودی منزل که درپیاده روی روبرو واقع شده بود بااورفت .

دارلینگک‌جیل‌درحالی که‌سرمی کشید تاازپنجره داخل منزل را تماشا کند گفت :«من که هیچ اثری ازویل نمی‌بینم .»

دررا بازکردند وبداخل راهرورفتند . چراغها می سوخت و تمام درهای اطاقها بازبود .

ازیکی ازاطاقها صدای گریه کسی می‌آمد . دارلینگک جیل واردآن اطاق که تاریک بود شد وچراغ‌را روشن کرد .

روزاموندروی تختخواب دراز کشیده و درحالی که با قسمتی ازشمد صورتش‌را پوشانده بود باصدای بلندگریه می‌کرد.

دارلینگک‌جیل‌فریاد کشید:

«روزاموندتوروبخدا بگوببینم چه خبرشده؟»

سپس بطرف تختخواب‌دوید وخودرا درآغوش‌خواهرش‌انداخت روزاموندآرنج‌دستش‌راحائل کرد وازتختخواب‌اندکی‌بلند شدوباطراف اطاق نگریست.

اشك چشمانش را پاك کرد وکوشید تابخندد وسپس‌دستهایش را دورگردن خواهرش حلقه زدوگفت:

«من‌هیچ منتظرتونبودم، خیلی خوشحال شدم که یه همچی موقعی بسراغ من‌اومدی.»

دراینجا دوباره گریه را شروع کرد: «فکرمی کردم ممکن است بمیرم. مثل اینکه حالم خوش نیس.»

«ویل چکارت کرده؟ اوحالا کجاس؟»

پلوتوهمانطوردرآستانهٔ دراطاق ایستاده بود ونمی دانست چه بکند کوشش کرد بروزاموند نگاه نکند تاخودش متوجه شود.

دراین موقع روزاموند متوجه پلوتوشد وباخنده گفت:

«های،پلوتو، من‌راستی خوشحالم که توروددوباره می بینم. اون لباسهارو از روی صندلی برداروبنشین، راحت باش اینجا مثل خونهٔ خودته.»

دارلینگک‌جیل دوباره پرسید: «ویل کجا رفته؟ بگوببینم چه اتفاقی افتاده؟»

«گمون می کنم‌پائین توخیابون یه‌گوشه‌ای داره‌برای‌خودش میلوله. درست نمیدونم الان کجاس.»

«آخه اتفاقی افتاده؟»

«تموم این‌هفته مست بودش. اصلا یه‌دقیقه توخونه پیش‌من نمیمونه؛ وقتی‌مست میکنه میگه‌میخوادکارخونه روراه بندازه. ولی وقتی هوشیارباشه ساکت میمونه وهیچی نمیگه. آخرین دفعه ایکه اومد خونه منوکتك زد، صورتش بطورناراحت کننده ای ورم کرده

بود . یکی ازچشمانش کبود شده وخون ازدماغش جاری بود.»

«مگه سرکارنیس ؟»

«البته‌که نیس ، کارخونه هنوزتعطیله . نمیدونم کی دوباره بکارمیفته ؟ بعضی‌ها میگن اصلا دیگه کارخونه باز نمیشه . من که اطلاع درستی ندارم .»

پلوتوسرپا ایستاد و شروع بچرخاندن کلاه دردستهایش کرد وگفت :

«راستی من باید دیگه برگردم‌خونه .»

دارلینگ جیل گفت :

«بنشین‌سرجات وصدات درنیاد.»

پلوتودوباره نشست . کلاهش‌را زیرصندلی گذاشت ودستهایش را روی زانوهایش جمع کرد .

دارلینگ‌جیل‌سپس‌به روزاموند گفت:

«من اومدم اینجا که توویل‌را باخودم ببرم خونه‌مون. بابا گفته شما برای کمك کردن‌باید بیائین . ویل‌در کندن‌زمین کمك کنه وتوهم هرچی ازدستت برمیاد ودلت خواست انجام بدی . باباایندفعه فکری بسرش زده ومطمئنه که حتماً طلا گیرمیاره نمیدونم از کجااین فکرتازه بسرش افتاده.»

روزاموند گفت :

«اوهمیشه ازاین فکرها بسرش می‌زنه . توی این قسمت‌ها طلا گیرنمیاد مگه غیرازاینه ؟ اگه اونجاها طلا گیرمیومد تاحالا هر چی بود درآورده بودن . من نمیدونم چرا بابادست از سوراخ کردن زمین برنمیداره ودرعوضش زراعت نمیکنه ؟»

«من نمی‌دونم . بابا و برادرام فکرمی کنن ایندفعه دیگه حتماً گیرشون‌میاد برای خاطرهمین هم یه‌دقیقه‌آروم نمی‌نشینن. خدا کنه چیزی گیرشون بیاد .»

«این‌خونواده والدن ازسیاها بدترن . همهٔ فکرشون اینه که یه جایی‌روبکنن وطلا گیرشون بیاد .»

«درهرصورت باباگفته تووویل بیائین اونجا .»

«بابا خودش باید بدونه که ویل اهل‌زمین کندن نیس. اوهر وقت ازاینجا دورمیشه یه دقیقه‌آروم نمی‌گیره . »

«درهرصورت باباپاش‌روتوی یه کفش کرده که تووویل بیائین اونجا توکه اخلاق باباروميدونی .»

«امشب که نمی‌تونیم بیائیم برای اینکه ویل‌اینجا نیس‌ومنم نمی‌دونم کی برمی‌گرده .»

«فردا صبح زودراه میفتیم . پلوتوپهلوی ویل می‌خوابه ومنم توتختخواب پهلوی تو.»

پلوتوشروع بغروغرواعتراض کرد وگفت که باید حتماً آنشب بماریون برگردد ولی هیچکدام بوی توجهی نکردند و روزاموند گفت :

«خیلی خوش‌آمدی ، باید حتماً بمونی ، اماچون تختخواب آنقدربزرگ نیس که دو نفری توش جا بگیرین ، یکی‌تون باید رو زمین بخوابین .»

دارلینگ جیل گفت :

«پلوتومی‌تونه روزمین بخوابه . روزاموند توفقط یه بالش و یه لحاف بهش بده‌کارت نباشه اوخودش تواون‌اطاق می‌خوابه . »

روزاموند از جایش بلندشد و سرش را مرتب کرد و بصورتش پودر زد قیافه‌اش درآن حالت بهترشده بود و سپس روبخواهرش کرد وگفت :

« نمیدونم ویل کی برمی‌گرده ؟ ممکنه تاصبح پیداش بشه . بعضی‌وقتها شبهام خونه نمیاد.»

« اگه باما بیاد ویکی دوروز اونجابمونه دیگه‌مست‌نمی‌کنه بابا نمیذاره مست‌بکنه .»

یکدفعه همگی برگشتند و ساکت شدند . از ایوان جلوی خانه سروصدائی می‌آمد وسپس‌صدای ضربات محکمی که بدرمی‌خورد شنیده شد.

روزاموند گفت :

«خودشه برگشته ازحالش معلومه که هنوزمست لايعقله.»

آنها همانطور دراطاق ايستادند تاويل از راهروگذشت و در آستانه درظاهرشد ووقتي‌چشمش بآنها افتاد گفت:

« خدايا، بازشما برگشتين؟ »

سپس چند دقيقه بدارلينگ‌جيل خيره شد و بطرف او روان شد. تلوتلومي‌خورد وبادستهايش تعادل خودراحفظ مي کرد. دارلينگ جيل‌خودش را کنار کشيد واوبا سربديوار خورد .

روزاموند باترس ووحشت گفت :

« ويل.. »

« اهه، پلوتو هم که اينجاس! مگه اين روزها در ماريون چه اتفاقي‌افتاده ؟»

پلوتوبلند شد که باوي‌دست بدهد ولي‌ويل بطرف‌ديگراطاق رفت ودرگوشه‌اي بديوار تکيه کرد ونشست و سرش راروي دستهايش گذاشت .

سکوتش‌آنقدرطول کشيد که همگي‌خيال کردند بخواب رفته است لذا شروع کردند که بانوك پاآهسته ازاطاق بيرون‌بروند و اورا بحال خود باقي بگذارند ولي‌هنوز نزديك در نرسيده بودند که ويل سرش را بلند کرد وآنها را صدا زد :

« داشتين يواشکي درميرفتين که منوتنها بذارين؟ يالاهمتون برگردين وپهلوي من‌باشين.»

روزاموند حرکتي ناشي‌از نوميدي کرد وبا حالتي‌افسرده‌روي تختخواب نشست . پلوتوو دارلينگ‌جيل هم به‌ويل خنديدند و دوباره سرجايشان نشستند .

ويل پرسيد :

« حال کريزلدا چطوره ؟ هنوز همونطور خوشگل وقشنگه ؟ اين دختره اهل کجاس؟ مي‌خواستم اين‌رو بدونم وخودم هم يه‌روزبرم اونجا يه‌تيکه حسابي گير بيارم .»

روزاموند گفت :

« ویل‌خواهش می کنم ازاین حرفها نزن.»

ویل‌با اصرار وسماجت گفت :

« من بالاخره میرم پیش‌این دختره .»

و درحالی که سرش را بچپ وراست تکان می‌داد اضافه کرد :

«من خیلی‌وقته دلم می‌خواد برم‌پیشش، دیگه بیشترازاین نمیتونم‌صبر کنم. حتماً سراغش میرم.»

روزاموند دوباره گفت : «ویل‌خواهش می کنم دهنت‌روببند و ساکت باش.»

ویل مثل این کـه سخنان زنش را نشنیده است باز بصبحت ادامه داد :

«دارلینگ‌جیل‌بگوببینم‌حال گریزلداچطوره؟آیا بازم‌همونطور هوس‌انگیز وتودل بروهس؟ می‌خوام برم خدمتش برسم. خدایا خودت بمن کمك کن. من‌ازموقعی که‌اوتوی‌خونه‌شمااومده چشمم‌دنبالشه‌و دلم می‌خواد مال‌من باشه، گریزلدا یه‌جفت ازبهترین ...»

روزاموند باخشونت گفت :.

« ویل. »

ویل بااوقات تلخی درجواب زنش گفت :

« اوه، تودیگه چته؟ اونکه غریبه‌نیس توخونواده خودمونه . چرا این‌طوری سرمن داد می‌زنی؟ اگه من باگریزلداکاری بکنم‌بوك خودش حرفی‌نداره . اونکه نمیتونه همیشه بغل زنش باشه . هیچکی نمیتونه سراین‌موضوع که یکـی‌اذیت نمیرسونه داد وبیدادراه بندازه توخیال می کنی من‌حالا میخوام برم سراغ دخترپادشاه انگلیس!؟»

روزاموند باالتماس ازاو خواهش کرد: «پس حالادیگه‌ساکت باش وراجع باین‌موضوع حرفی‌نزن.»

«گوش کن، ببین چی‌میگم. ازاین که گریزلدا خوشگلترین دختر این قسمت‌هاس که درش حرفی نیس. منم که دلم اونومیخوادش، پس تودیگه این میونه چی‌میگی؛ من از همون روز اولی که اونو در

جئورجیا دیدم بخودم قول‌دادم خدمتش برسم و کیفی[۹] بکنم . لعنت بمن که اگر قولی‌رو که بخودم دادم زیرش‌بزنم. دیگه هرچی‌بودبهت گفتم. مواظب باش‌دیگه سرمن دادنزنی.»

« من بهت‌قول میدم یه موقع دیگه‌راجع باین‌موضوع باهات صحبت کنم. اما توهم قول بده حالادیگه ساکت‌باشی. مواظب‌اینائی که اینجاهستن باش.»

دارلینگ‌جیل نگاهی به‌پلوتوانداخت و خنده‌اش گرفت. پلوتو احساس کرد دوباره خون‌بصورتش دویده است. سرش را بطرف دیوار برگرداند تا چیزی نبیند . دارلینگ‌جیل‌دوباره‌شروع بخنده کرد . تاموقعی که ویل درآنجا بودفایده نداشت هیچکدامشان‌صحبتی‌بکنند. روزاموند ناگهان بگریه افتاد .

ویل‌باز بالجاجت وگستاخی‌دنبال‌صحبتش راگرفت :

« هیچ کارعاقلانه‌ای‌نیس که‌آدم یه‌همچی‌موضوع ساده‌روآنقدر سخت بگیره . مگه‌همه این موضوعها بین خودمون وتوخونواده نیس؟ پس‌دیگه چه مرگته؟ اون پلوتورو نگاهش کن بادارلینگ خوش می‌گذرونه و یا اگه حالام نتونه هروقت بتونه اینکاررو میکنه . منم که میدونی همیشه سراغ تومیام بغیرازموقعائی که میگی‌خوب نیس‌باهات طرف‌شم یا از این حرفهای دیگه میزنی. پس‌چرا من نباید راجع به گریزلدا ورفتن پیشش‌باتو صحبت کنم؟ چه‌عیبی داره وقتی‌دلم‌میخواد؟ تونباید توقع داشته باشی دختر خوشگلی مثل گریزلدا بایه چیزای دیگه وربره. اوه! این‌بدترین گناهه، من‌قسم میخورم اگه او از این قبیل‌کارها بکنه بدترین گناههارو مرتکب شده !»

دراین موقع ویل‌بگریه افتاد، ازجایش بلند شد. ازچشمانش اشك سرازیرشده بود مثل‌اینکه خیلی ناراحت ودل‌شکسته شده بود . کوشش کرد با دست جلوی چشمانش را بگیرد و مانع از ریختن اشکهایش بشود ، ولی‌این‌کار فایده نداشت و سیل‌اشك روی صورتش جاری شد .

روزاموند از روی تختخواب بلندشد وآهی کشید وگفت:

« خیلی‌خوشحالم که داره حالش جامیاد. تاچند دقیقه دیگه حالش‌خوب میشه. بهتره تنهاش بذاریم . بیائین بریم تواطاق دیگه . من چراغ راخاموش می کنم که نورچشمهاش رواذیت نکنه.»

پلوتوودارلینگ‌بدنبال روزاموند ازاطاق بیرون رفتند وویل را گریان بحال خود گذاشتند .

وقتی‌دراطاق دیگرهمه روی صندلی‌نشستند، روزاموند رویش را بطرف پلوتو کردو گفت :

« من ازصحبتهائی که تواون اطاق شدبراستی شرمنده‌وخجلم خواهش می کنم اونارو فراموش کنی واصلا دیگه فکرش روهم نکنی. ویل وقتی‌مست میکنه، نمیدونه چی میگه. یك‌کلمه ازحرفهائی که‌زده حقیقت نداره من از این بابت‌کاملا اطمینون دارم. من اگه میتونستم نمیذاشتم تورو با اون حرفها وحرکاتش ناراحت بکنه. خواهش می کنم هرچه ازش شنیدی فراموش کن .»

پلوتو درحالی که رنگش سرخ شده بود گفت :

« نه، روزاموند از اون قسمت خیالت‌کاملا راحت باشه . من هیچ ازشما وویل دلخوری ندارم .»

دارلینگ‌جیل صحبت‌پلوتورا قطع کرد و گفت :

« نبایدم دلخوری داشته باشی. اصلااین‌موضوع بتوربطی‌نداره. توبرای خودت اونجا بنشین وصداتم درنیاد.»

پس‌ازآن روزاموند ودارلینگ شروع‌بصحبت درباره موضوع های دیگری کردند . پلوتو نمیتوانست ملتفت صحبت‌های آنها بشود.

وی در گوشه اطاق روی صندلی‌نشسته و صدای صحبت‌آهسته آنهارا درست نمی‌شنید.

روی صندلی کوچك خیلی‌ناراحت بود ودلش میخواست برای این که راحت‌ترباشد روی زمین‌بنشیند .

در همین موقع ویل در آستانه در ظاهر شد. قیافه‌اش گرفته بود اما از مستی درآن نشانه‌ای دیده نمی‌شد. ظاهراً دوباره سرحال و بهوش‌آمده بود .

« پلوتو ازدیدن توخیلی‌خوشحالم .»

ویل این‌را گفت و بطرف پلوتورفت وباوی دست داد : «خیلی وقته تورو ندیدم، تقریباً یه ساله. اینطورنیس؟»

«آره، بنظرم همینطوره !»

ویل‌صندلی را بجلو کشید و روی‌آن نشست وسپس بجلو خم شد تاپلوتورا بهتر ببیند .

« حالاچکار می کنی؟ همون‌کارهای همیشگی‌رو؟ »

«آره، امسال داوطلب کلانتری شهرمون شدم ودارم دست وپا می کنم که دراین‌کارموفق بشم.»

« برای خودت‌اسباب دردسر درست می کنی. برای اینکار یه آدم‌کنده لازمه. حالاچرا اینطوره من‌علتش‌رو نمیدونم. تاحالا یادم نمیاد یه‌آدم لاغرواستخونی‌رو دیده‌باشم که سراین پست‌باشه.»

پلوتو ازته دل‌خنده‌ای کرد و سپس بطرف پنجره رفت و آب تنبا کوی دهانش‌را تف کرد .

« من‌بایستی حالا برگشته باشم خونه، اما از اینکه اینجا اومدم وتو و روزاموند را دیدم خیلی‌خوشحالم ، باید فردا صبح زود برگردم وبیفتم عقب رأی جمع کردن. امروزهمش را نتونستم باینکار برسم. درسته که صبح زودشروع کردم اما تاخونه والدن بیشتر نیومدم و حالااینجا پیش‌شما هستم .»

« اون پیرمردباپسرهاش هنوزدارن زمینهارو میکنن.»

«آره شب وروز مشغولن. اما حالا قراره یه‌آدم مو سفید گیر بیارن که جای‌رگه طلارو نشون بده . امشب رفتن‌عقب دستگیر کردن اون موسفیده . قبل از این‌که ما راه بیفتیم اونابطرف باتلاق‌حرکت کردن .»

ویل خندید وبادستهای پهنش محکم بپاهایش کوبید و گفت: « خوب حالا دیگه نوبت جادوگرها رسیده ؟ من بیشعور روبگو که نمیدونستم‌تای‌تای والدن سر پیری یادجادو وجنبل میفته . او همیشه میخواد بمن‌ثابت کنه که درموضوع پیدا کردن طلاطرفدار علمه و راه

علمی‌موضوع رو درنظرمیگیره . حالانگو شروع کرده از یه جادوگر کمك بگیرد. من الاغ روبگو که ازمطلب بی‌خبربودم!»

پلوتومیخواست دردفاع‌از تای‌تای‌چیزی بگویدولی خنده‌بلند و پرسروصدای ویل‌باومجال نمیداد. ویل دوباره شروع کرد و گفت :

« این‌ممکنه فایده‌ای داشته باشه وممکنه اصلابی‌نتیجه‌باشه. این پیر مرد باید خودش تاحالا ملتفت قضیه شده باشه . الان پونزده ساله که خودش‌رو معطل کرده و پشت سرهم زمینهارو سوراخ میکنه الان بایددیگه تواین‌کارمتخصص شده باشه؛ پلوتوراستی توخیال‌میکنی تواون‌زمینها طلاپیدا بشه؟»

« من‌اصلا دلم نمیخوادحرفش روهم بزنم . اما گمون می کنم بایدتو زمینها طلاپیدا بشه. چون ازموقعی که یادم میاد، می‌دیدم‌تیکه سنگهای طلادار روازاونجاها گیرمیارن . حتماً باید یه‌گوشه‌ای طلا باشه برای اینکه خودم باچشم خودم اون‌سنگهای طلادارو دیدم.»

« هردفعه که می‌شنوم‌تای‌تای داره زمینهارو میکنه‌مثل‌اینکه عشق پیدا کردن طلا بسرخودم هم میفته. اما همین که پام باون‌بیابون کرم وداغ میرسه یکدفعه تمومعشق وعلاقه‌ام ازبین‌میره. حقیقتش‌رو می‌خواهی‌منم بدم نمیاد اون‌ورها طلا گیرم بیاد. برای این که‌فایده‌ای نداره بیخودی‌اینجا معطل‌بشم تاکارخونه دوباره‌کاربیفته، بالاخره باید یه فکری براش کرد.»

ویل دراین‌موقع بطرف‌کارخانه تاریك وخاموش‌پنبه پاك کنی اشاره می کرد.

درساختمان عظیم‌کارخانه کوچکترین روشنائی‌دیده نمی‌شد ؛ فقط نورچراغ های‌زیردرختان پرتوزرد‌رنگی‌بدیوارهای تیره‌رنگ‌آن می‌انداخت. پلوتوپرسید:

« کی‌قراره‌کارخونه راه بیفته؟»

« هیچوقت .» ویل‌باانزجار و ناراحتی دوباره تکرار کرد :

«هیچوقت مگه اینکه ماخودمون دوباره راش بندازیم.»

«چطورشده مگه؟ چراکار نمیفته ؟»

ویل درروی صندلی کمی بجلو خم‌شد وسپس باصدای آهسته‌ای گفت :

« ماخودمون خیال‌داریم بریم‌کارخونه رو راه‌بندازیم . اگه شرکت خودش بهمین زودی این‌کاررونکنه مایه همچی‌خیالی داریم . هیجده ماه‌پیش مزدکارگرهارو به روزی یه‌دلار ودهسنت تقلیل‌دادن. وقتی سروصدای مابلند شد ، آنهاهم‌کارخونه روتعطیل کردن و مارو بیرون ریختن. اماهنوز اجاره این‌خونه‌های لعنتی‌رو ازمون میگیرن. تومیدونی ماچرا می‌خواهیم‌کارخونه‌رو راه بندازیم؟»

«آخه‌کارخونه های دیگه این‌قسمت همشون‌کار میکنن . ما وقتی ازاگوستا باینجا میومدم پنج شش‌تاکارخونه رودیدکه روشن‌بود وکارمی کردممکنه‌این‌یکی‌روهم‌بزودی‌کار بندازن.»

« البته که باحقوق یه‌دلاروده سنت‌حاضرمیشن‌کارخونه‌رو راه بندازن اونا کارخونه هـای دیگررو دوباره کارانداختن برای اینکه کارگرهاش داشتن ازگرسنگی میمردن و مجبور شدن دوباره سرکار برگردن . این البته قبل ازاین بودکه صلیب سرخ شروع به تقسیم کیسه‌های‌آردبین‌کارگرهای‌گرسنه بکنه. اونامجبوربودن یابرگردن سرکار ویا ازگرسنگی‌بمیرن . اما بخدا اگه ماحاضربشیم اینکار رو دراسکاتزویل بکنیم ، تاموقعی کـه‌گاه‌گاهی یـه کیسه‌آرد بهمون میرسه مقاومت می کنیم . لعنت‌بمن اگرحاضربشم بایه دلار ودهسنت روزی ۹ساعت جون‌بکنم درحالی که اون مادرسگها، صاحب‌های کار- خونه تو اتومبیلهای پنجهزار دلاری سواربشن وهی‌بالا وپائین برن.»

ویل‌چانه‌اش گرم شده بود. وقتی‌راجع باین موضوعها شروع بصحبت می کرد دیگرساکت کردن وی‌ممکن نبود.

او برای پلوتو تعریف کردکه چگونه همه‌کارگران تصمیم گرفته‌اندکارخانه را ازچنگك صاحبانش درآورند وخودشان‌آنرا بکار بیندازند .

ضمناً گفت که‌کارگران این‌کارخانه بیشتر ازیکسال‌ونیم است که بیکارهستند ووضعشان ازلحاظ غذا ولباس‌بسیارناجوراست.درعرض

این‌مدت همه‌کارگران متوجه شده‌بودند که باید تمام زنها ومردها و بچه‌های شهر درمقابل‌زورگوئی‌صاحبان‌کارخانه ایستادگی کنندوتسلیم نشوند. کارخانه سعی کرده بودکارگران را ببهانه عدم پرداخت اجاره ازخانه‌ها بیرون کنندولی‌مردم‌موفق شده بودند که ازقاضی‌ناحیه‌حکمی بگیرند وبموجب‌آن‌حکم،کارخانه نمیتوانست وحق نداشت‌چنین‌عملی را درموردکارگران انجام دهد.

ویل می‌گفت که کارگران حاضرهستند تا موقعی که‌آن کارخانه دراسکاتزویل وجود داشته باشد برسرتقاضاهاشان ایستادگی کنند .

روزاموند نزدیك ویل‌آمد ودستش‌را روی شانه وی گذاشت، ساکت‌ایستاد تاویل‌صحبتش‌را تمام کند . پلوتواز نزدیك‌شدن‌روزاموند خوشحال شد .

درآن موقع دراثرصحبت‌های ویل احساس ناراحتی‌می کرد و بخیالش می‌رسید ممکنست هرلحظه درشهراسکاتزویل غوغا و جنجالی برپا شود . روزاموند بآرامی بشوهرش گفت :

«حالا دیگه موقع خوابه . اگربنا باشه‌فرداصبح‌بادارلینگ جیل وپلوتوبریم باید یه خورده بخوابیم . الان کمی هم ازنصف شب می‌گذره .»

ویل اورا درآغوش گرفت ولبانش را بوسید . روزاموند در حالی که چشمانش‌را بسته وانگشتانش‌را درانگشتان شوهرش حلقه‌زده بود درآغوش اوروی صندلی‌آرامید .

ویل زنش‌را ازروی پاهایش بلندکرد وگفت :

«آره ،گمون می کنم دیگه موقع خواب شده باشه»روزاموند دوباره اورا بوسید وبطرف دراطاق رفت ودرآنجا درحالی که به ویل نگاه می کرد گفت :

«دارلینگ‌جیل‌بیابریم بخوابیم.»

آن‌دو بطرف اطاق خوابی که درطرف دیگرراهرو واقع شده بود رفتند . داخل اطاق شدند ودررا بستند .

پلوتوشروع بکندن پیراهن وباز کردن کراواتش کرد و بعد ازاینکه آنهارا بیرون آورد ، بند کفشش را باز کرد ودراینموقع حاضر بود که روی کف اطاق دراز بکشد وبخوابد.

ویل بالش ولحافی برایش آورد ونزدیك پای او انداخت وسپس پلوتورا ترك گفت وبطرف اطاقی که درطرف دیگر راهرو بود رفت ودر را بست .

ویل درحالی که وسط اطاق ایستاده بودولباس کندن دارلینگك جیل را تماشا می کرد اززنش سؤال کرد کجا باید بخوابد «توی اون اطاق بالا. ازت خواهش می کنم بری ودارلینگك جیل روناراحت نکنی . او امشب پهلوی من میخوابه . خواهش می کنم دوباره یه الم شنگه ای راه نندازی ، خیلی ازنصفه شب می گذره ودیرشده .»

ویل بدون اینکه کوچکترین حرفی بزند دررا باز کرد و باطاق دیگری رفت . لباسش را کند ووارد رختخواب شد . هوا خیلی گرم بود ونمیشد نه با پیژاما ونه حتی بازیرپیراهن خوابید. روی تختخواب دراز کشیده وچشمانش را بست . اوهنوزاحساس مستی می‌کرد شقیقه هایش دردمی کرد . اگرحالش آنطوربد نبود ، ازجایش بلند میشد وبرای خاطراین که مجبورشده است دراطاق دیگر بخوابد با روزاموند مباحثه وبگومگومی کرد .

وقتی دارلینگك جیل وروزاموند لباسهایشان را درآوردند ، روزاموند چراغ را خاموش کرد ودرهای اطاق را بازگذاشت تا هوا بهترجریان پیدا کند . ویل صدای پای زنش را میشنید که داشت درها را بازمی کرد ولی آنقدرخسته بود که حوصله باز کردن چشمها وصدا زدن اورا نداشت . درحدود ساعت یك بعداز نصف شب بود که همگی بخواب رفتند . درآن موقع تنها صدائی که ازخانه شنیده میشد صدای خروخرپلوتوبود .

نزدیك صبح بود که ویل ازجایش بلندشد وبآشپزخانه رفت تا کمی آب بنوشد . هوا کمی خنك شده بود ولی بازآنقدر گرم بود که نمیشد زیرشمد خوابید ویل برگشت نگاهی نیزبپلوتو کرد .

نورلرزان وضعیف چراغهای خیابان ازپنجره اطاق روی او افتاده بود. سپس باطاق دیگررفت ونزدیك تختخواب شد .

درآنجاچنددقیقه‌ای ایستادودرحالی که‌کاملا بیداربودبیدنهای لخت وسفیدروزاموندودارلینگ‌جیل که درنورضعیف چراغهای‌خیابان کمی روشن شده بود خیره گردید .

ویل چند لحظه تصمیم گرفت که دارلینگ‌جیل را از خواب بیدار کند ولی سرش‌دردمی کرد وویراناراحت می‌ساخت. لذابرگشت وباطاقش رفت وروی تختخواب افتاد وچشمانش را بست . دیگرچیزی بخاطرنیاورد تا موقعی که صبح شد ونورخورشید که ازپنجره‌بصورتش می‌تابید ازخواب بیدارش کرد . نزدیك ساعت ۹ بود ، هیچ‌صدائی در خانه شنیده نمی‌شد .

فصل ششم

ویل به پهلو دراز کشیده بود و از پنجره خانه زرد رنگ همسایه را نگاه می کرد . دراینموقع احساس کرد جسم نرم و گرمی بپشتش چسبید ، درست مثل احساسی که از تماس یك بچه گربه ببدن انسان دست می‌دهد .

رویشرا برگرداند ویك‌دفعه فریادی از تعجب برآورد :

«ای خدا ! توبودی ؟»

دارلینك‌جیل ازپشت اوبلند شد وشروع به انگولك کردنش کرد ؛ موهایش‌را می کشید ودست‌هایش‌رامحکم بصورتش‌فشارمی‌داد وبینی ویرا می‌مالاند .

«ویل‌تواز دست من عصبانی نمیشی ؟»

«عصبانی ؟ اینقدرقلقلکم نده .»

«ویل‌تو هم منویه خورده قلقلك بده .»

ویـل دستش را بطرف دارلینگ‌جیل برد ولی او از چنگش فرار کرد .

ویل تصمیم گرفت اورا درآغوش بگیرد ونگذارد کوچکترین تکانی بخورد بدین منظوربدنبال اوپرید ودستش‌را گرفت واورا بپهلوی خود کشاند دارلینگ‌جیل نیز دربـازوان‌اوآرام شد وشروع ببوسیدن سینه‌اش کرد .

ویل درحالی که خیلی خوشحال شده بود ناگهـان بیاد زنش افتاد وپرسید :

«روزاموند کجاس ؟»
«رفته بیرون یه جعبه سنجاق زلف بخره .»
«خیلی وقته رفته ؟»
«یکی دودقیقه پیش .»
ویل سرش‌را بلند کرد وخواست بیرون‌را نگاه کند .
«پلوتو کجاس!»
«توایوون جلوخونه نشسته .»
«گورپدرش .»
ویل دوباره سرش‌را روی بالش گذاشت‌وگفت :«دیگه‌تنبلیش میاد از اونجا بلند شه .»
دارلینگ‌جیل‌خودش‌رادرآغوش ویل تنگترجا داد وبازوانش را دور گردن اوحلقه‌زد . ویل نیزپستانهای‌اورا دردست گرفت‌وبسختی مالش داد .
«ویل اینطورقایم فشارنده دردم میاد .»
«قبل ازاینکه ولت کنم خیلی‌کارها باهات‌دارم.»
«پس اول منوبه‌خورده ببوس خیلی خوشم میاد.»
ویل‌اورابیشتردرآغوش‌فشردوشروع به‌بوسیدنش کرددارلینگ جیل نیزحلقه دستهایش‌رابدورگردن اومحکمتر کرد وخودش‌رابیشتر به اوچسبانید .
دراین‌موقع ویل کـه بسیارتحریك شده بود او را وحشیانه می‌بوسید .
«زود باش ویل زودباش شروع کن دیگه همین الان .»
زنی از پنجره خانه‌روبروبه‌بیرون خم شد وچوبی را که بـر سرآن کهنه‌ای بسته بود چند بـاربجلوی پنجره زد تاگرد و خاك آن بریزد .
«ویل گفتم زود باش دیگه . من نمی‌تونم صبر کنم .»
«پس یاالله توهم حاضرشو.»
ویل روی دوزانونشست وسپس‌سردارلینگ‌راازروی تختخواب

بلند کرد و بالش‌راازز یرآن برداشت وسپس اورا خواباند .
موهای بلند قهوه‌ای‌رنگ‌دارلینگ‌جیل از بالای تختخواب آویزان شده بود وتازمین می‌رسید .
دراین‌هنگام دارلینگ‌جیل نیزخودش را جابجا کرد ودرست زیر بدن ویل قرار گرفت .
ویل دیگرهمه چیزرا فراموش کرد وفقط نفس زدنهای تند دارلینك‌جیل‌را می‌شنید بقدری دستخوش هیجان و شهوت و کیف عمل خودشده بود که ملتفت نشد دارلینگ‌جیل چه موقع‌آرام گرفت .
پس ازچند لحظه سرش‌را بلند کرد وبصورت دارلینگ‌جیل نگریست . اونیز چشمانش‌راباز کردوبه‌ویل خندید وآهسته‌درگوشش گفت :
«خیلی خوب بود ویل یه‌دفعه دیگه .»
ویل سعی کرد خودش‌را ازدست اوخلاص کند وبلند شود ولی دارلینگ‌جیل‌اوراول نمی کرد . ویل می‌دانست که اوهنوزراضی‌نشده است وهنوزهم میل دارد .
«ویل یه دفعه دیگه زود باش ده . »
«ولم کن‌دیگه‌دارلینگ‌جیل‌می‌دونی که من‌باین‌زودی‌نمیتونم اینکارروتکرار بکنم .»
ویل پس ازاینحرف باز کوشش کرد خودشراازچنگ‌او نجات دهد ولی دارلینگ‌جیل ویرامحکم‌چسبیده بود .
«پس وقتی برگشتیم جئورجیا ، خیلی‌خوب ؟»
«اگه درجئورجیا بهمین‌خوبی‌باشه، خیلی‌خوب‌دارلینگ‌جیل، مطمئن باش . »
دارلینگ‌باخنده‌ای شیطنت‌آمیز گفت :
«اونجا بهترم هستش .»
«پس ولم کن دیگه . »
«ویل‌بهت گفتم درجئورجیا کیفش بیشتره.»
«باید بیشترباشه ، اگه مثل اینجا خوب باشه من‌فوراً نورروبا

خودم برمی‌گردونم .»

«اما اگه منودوباره بیاری اینجا همون دختراهل جئورجیا هستم .»

«خیلی خوب ، توراست میگی اما اگه بنا باشه همه دخترهای اهل جئورجیا بطنازی وخوبی توباشن من اصلا همونجا می‌مونم .»

دارلینگ‌جیل دستهایش‌را ازدور گردن‌ویل برداشت وجای دندان ویل‌را که ازبازویش گاز گرفته بود مالش داد .

ویل می‌خواست بلند شودوپیشت درازبکشدولی‌هنوزدارلینگ جیل‌نمی‌گذاشت . لذا چشمانش‌را بست ودرحالی که درسراپای بدنش احساس‌خوشی و کرختی می کرد بهمان حالت باقی ماند .

ناگهان مثل اینکه او را برق گرفته باشد ؛ احساس کرد ضربت محکمی به کپلهایش خورد . ازترس ووحشت فریادی برآوردو بعقب سرپرید وباپشت بروی‌تختخواب افتاد . درحالی که‌داشت‌چشمانش ازحدقه درمی‌آمد . ضربت صاعقه هم نمی‌توانست درآنحالت‌اورابدان حد بترساند ودچاروحشت سازد .

قبل ازاینکه بتواند دهانش‌را باز کند وحرفی بزندچشمانش بروزاموند افتاد درحالی که دریکدستش ماهوت پاك کن بزرگی بودو آنرا باوضع تهدیدآمیزی تکان می‌داد وبا دست دیگرتقلا می کرد و دارلینك‌جیل‌را بروی شکم برگرداند .

بالاخره موفق شدخواهرش‌را بشکم روی تختخواب‌برگرداند وقبل ازاینکه‌وی فرصت فرارپیدا کند باماهوت پاك کن پنج‌شش‌ضربه محکم برلنبرهایش فرودآورد .

ویل فهمید که صلاح نیست از جایش بلند شود لذا همانطور روی تختخواب ماند ولی زیرلب دعا می کرد که روزاموندبا ماهوت‌پاك کن بسراغش نیاید وبدنش‌را باضربات‌آن تاول نیندازد .

دارلینگ‌جیل اول می‌خندید ولی چون جای ضربات ماهوت پاك کن تاول کرده بود وبشدت می‌سوخت از شدت دردبگریه افتاد .

ویل دستش‌را بزیرتنش برد واحساس کرد روی کپلهایش ورم کرده است .

سپس شروع بمالش‌دادن آن ورمها کرد تاشاید سوزش و درد آن کمترشود .

لنبرهای دارلینگ‌جیل تاول زده بود واین تاول‌های قرمز روی پوست نرم وسفید تن‌اومثل شیارهای برجسته می‌نمود . بیشتر که‌دقت کرد دید تاولهاهرلحظه ورمشان بیشترمی‌شود تاجائی که‌بخطوط کبود رنگی که درست‌جای ماهوت پاك کن‌را نشان می‌داد تبدیل شد .

پلوتوپشت سرروزاموند ایستاده بود وبا حالت تضرع‌آمیزی ببدن عریان ولرزان دارلینك جیل ولنبرهای تاول کرده اش نگاه می کرد .

ویل درحالی که ورم کپلهایش را مالش‌می‌داد گفت :

«یاحضرت عیسی ؟»

روزاموند ازاوپرسید :

«فقط این حرفومی‌تونی بزنی ؟ من ده پونزده دقیقه رفتم تا خیابون یه‌چیزی بخرم ودرغیاب من‌اینکاررومی کنی ؟ تو فکرمیکنی اگه پلوتومیتونس صحبت کنه چی‌می گفت ؟ مگه نمیدونی اون خیال داره بادارلینگ عروسی کنه ؟ از این‌موضوع بکلی‌دل‌چر کین میشه . تصورش‌روبکن اگه توجای من رفته بودی توخیابان یه‌چیزی بخری و بر گردی و وقتی بـرمی گشتی منومی‌دیدی بغـل پلوتو تو رختخواب خوابیدم چی می گفتی ؟ فقط می گفتی یـا حضرت عیسی ؟ چیز دیگه نمیتونی بگی ؟ »

دارلینگ‌جیل یکدفعه‌بخنده افتاد. نخست‌نگاهی به‌روزاموند کرد وسپس‌متوجه پلوتوشد وباصدای بلندترخندید وبروزاموند گفت:

«نه بابا اون بایه شکم به‌این گندگی چه جوری میتونه ؟»

روزاموند که درعین عصبانیت‌ازاین حرف خنده‌اش گرفته‌بود بزورجلوی‌خنده‌اش‌را گرفت .

ولی پلوتو کـه رنگش مثل خون سرخ شده بود صورتش را بر گرداند وروبطرف دیوارایستاد گوئی‌می‌خواست دیواربازشود واورا درون خود جای دهد .

دارلینگ‌جیل دستش‌را روی تاولهای لنبرش گذاشت ودوباره

شروع به گریه کرد .

ویل گفت :

«روزاموند یه دقیقه گوش کن ببین چی میگم .»

روزاموند متوجه ویل شد ودستش را که با آن ماهوت پاك کن را گرفته بود بکنار تختخواب تکیه داد وبشوهرش گفت :

«من بـرای اینکه یه دفعه پهلوم بخوابی باید ازت خواهش کنم. امادارلینگك جیل یه شب که میاد اینجا تودست ازسرش بر نمی داری او که آنقدرها ازمن خوشگلتر نیس .»

ویل هرچه فکر کرد عذری بفکرش نـرسید در جواب زنش حتی یك کلمه هم نمی توانست حرف بزند ولی چون متوجه بود که زنش مواظب اوست لازم دید قبل از اینکه وی دوباره با ماهوت پـاك کن بسراغش بیاید عذروبهانه ای بیاورد .

« روزاموند من فقط یکدفه ازاین کارها کردم غیرازاینه؟»

« یکدفه ؟ همیشه همین حرفرو میزنی. هردفعه ازت میپرسم چرا اینکاررو کردی میگی همین یه دفعه بود. توباتموم دخترهای این شهر یه دفعه اینکاررو کردی ممکنه امروز دفعه صدمی باشه، بازم میگی همین یه دفعه بود. هیچ فکر نمی کنی بااین رفتارت منو چقدر اذیت می کنی، میزاری ازخونه میری بیرون ودرحالی که من دلم هزارشور میزنه که چی بسرتوامده، اونوقت معلوم میشه مشغول عیاشی بادختری که تاحالا باهاش کاری نداشتی بودی .»

ویل سرش را باهستگی بلند کرد وازگوشه چشم دارلینگك جیل را نشان دادو گفت :

« روزاموند شایدعلت حرکت امروزم این بود که این دختره اهل جئورجیاس کمون می کنم علتش غیرازاین نبوده .»

« اینها همش عذر بدتر ازگناهه . تو یك کلمه حرف حسابی نمیتونی بزنی، منم اهل جئورجیا هستم یالااقل قبل ازاینکه باتوعروسی کنم بیام کارولینا اهل اونجا بودم .»

ویل نگاهی بپلوتو کرد. اماپلوتو معلوم بودکه هیچ وساطتی

نمیتواند بکند وهمانطور ساده‌لوحانه به‌ویل نگاه می کرد.

ویل سپس بالحنی متضرعانه وملتمسانه بروزاموند گفت:

« روزاموند ، جونی‌من تقصیری نداشتم یه خورده باهاش‌ور رفتم وماچش کردم، یه‌دفعه دیدم دلم‌چیزهای دیگری میخاد. من‌هیچ مقصود بدی نداشتم باور کن اختیار دست خودم نبود ، این‌حرفها عین حقیقته . »

« اگه الان یه‌چوگان بیس‌بال دستم‌بود میدونستم چه‌جوری حقتو کف دستت بذارم . »

ویل احساس کرد که جرأت بیشتری پیدا کرده‌است ومیتواند باروزاموند یکی بدوبکند. دیگر از زنش نمی‌ترسید و میدانست که اگر باز بخواهد باماهوت پاك کن بطرفش حمله کند، میتواندآن را از دستش بگیرد و نگذارد دوباره تنش را تاول بیندازد ، لذابزنش گفت :

«روزاموند،یه‌دقیقه گوش کن ببین‌چی‌میگم. یه‌دختربخوشگلی دارلینگ‌جیل نمیتونه بیاد وبره بدون اینکه کسی نوازشش‌نکنه، اواز اولش هم بااین اخلاق‌بزرگ شده.»

روزاموند تصمیم گرفت دوباره باماهوت پاك کن بجان هردو آنها بیفتدویکبار دیگر تنشانرا سیاه و کبود کند ولی بجای اینکار بطرف میزآرایش که در گوشه دیگراطاق بودرفت و باعصبانیت کشوی بالائی آنرا کشید واز میان‌آن‌یه رولور کوچك دسته مروارید بیرون کشید. سپس بطرف تختخواب ویل‌دوید ولوله‌آنرا روبویل نشانه گرفت.

ویل فریاد کشید :

« روزاموند، تورو بخدا اینکار رونکن! جونی‌خواهش‌می کنم این‌کارو نکن .»

دارلینگ‌جیل سرش‌را ازروی‌بالش‌بلند کردودید که‌خواهرش چگونه دست را روی ماشه‌رولور گذاشته وبطرف ویل‌نشانه رفته‌است. ویل‌درحالی که بالشرا جلوصورتش‌نگهداشته بود روی‌تختخواب‌نشست.

روزاموند درهمان‌حال بشوهرش گفت :

« اگه من بدن‌تورو پراز تاول بکنم زودخوب میشه اما اگه باتیر بزنمت یه‌جات ناقص‌میشه وهمیشه یادت میمونه .»

ویل باالتماس گفت :

« جونی اگه تواون رولورو بذاری زمین، من‌هیچوقت دیگه ازاینکارا نمی کنم . قسم بخدا که دیگه ازاینکارا نمی کنم . اگه یه دختری هم خواس‌منو مجبوربکنه ، میندازمش توروخونه « هورس‌ـ کریك » ، روزاموند لعنت برمن که اگه دیگه تاعمر دارم از این کارها بکنم.»

روزاموند ماشه را کشید و اطاق از دود سفیدی پرشد . پای شوهرش را نشان کرده بودولی تیربخطا رفت .

ویل بایکدست بالشرا جلوصورتش نگاهداشت وبادست دیگر بطرف زنش‌حمله برد که رولور را از کفش بیرون‌آورد، درهمین‌موقع روزاموند دوباره تیری در کرد.

گلوله ازمیان دوپای ویل‌ردشد واوازترس برجای خشك‌شد. لحظه‌ای بعد سرشرا خم کرد ببیند تیربکجای پایش خورده است‌ولی ازترس زیاد خم نشد و بطرف پنجره دوید و خودشرا از آن بیرون انداخت وبادست وسینه‌روی زمین افتادوبلافاصله از جایش برخاست و بطرف پشت منزل دوید وازنظرپنهان شد .

زنی که درخانه زوردرنگ مجاور بودسرش را ازپنجره‌بیرون آورد و دید که ویل‌لخت وعریان باسرعت زیاد ازخانه دور می‌شود.

سپس متوجه روزاموندشد وازپنجره دید که وی رولور دسته مروارید نشانی‌دردست دارد. از روزاموند پرسید:

« این‌ویل تامپسون بود؟»

روزاموند سرش را ازپنجره بیرون‌آورد وخم شد وبالاوپائین خیابان‌را نگاه کرد وسپس ازنن همسایه پرسید :

«کجا رفتش؟»

«رفت طرف اون‌خیابون بالائی.»

در اینجا زن بصدای بلند خنده‌ای کرد و در دنباله صحبتش

گفت :

«این دیگه برای تامپسون تازگی‌داشت که توخونه‌خودش‌تیر بخوره اینطورنیس ؟ وقتی‌چارلی میادخونه من باید موضوع روبراش تعریف کنم ، اووقتی موضوع روبشنوه از خنده روده‌برمیشه . راستی ویل‌تامپسون لخت‌مادرزاد بود. نکنه خبری شده باشه؟ »

روزاموند بطرف کشوی میزتوالت رفت و رولور را سرجایش گذاشت سپس روی‌صندلی نشست وشروع بگریه کرد .

پلوتو دراین میان نمیدانست چکاربکند. نمیدانست آیا برود وویل را باخودبخانه برگرداند ویااینکه‌بماند وروزاموندودارلینگ جیل راآرام کند .

دارلینگ‌جیل دیگر گریه‌نمی کردولی‌روزاموند باصدای‌بلند هق‌وهق می کرد.

پلوتو خم شد ودستش را روی شانه روزاموندگذاشت‌وشروع بنوازش اوکرد ولی روزاموند دستش را عقب‌زد و با صدای بلند تری شروع بگریه کرد.

پلوتو فهمید درآن موقع بهترین‌کارآنست‌که آرام بنشیند و ببیند چه‌پیش خواهدآمد . لذا دوباره روی‌صندلی نشست‌ومنتظرماند.

در این موقع یکدفعه روزاموند از جایش بلند شد و بطرف تختخواب رفت وخودش‌را روی‌آن انداخت. سپس‌خواهرش‌را درآغوش گرفت ودوباره شروع بگریه وزاری کرد.

دوخواهرمشغول‌آرام کردن وتسلی‌دادن یکدیگرشدند.

پلوتو این‌منظره را باناراحتی تماشا می کرد . او منتظر بود خواهرها به‌یکدیگر پرخاش کنند و سروصورت همدیگررا با ناخن بخراشند وهرچه فحش‌دارند نثاریکدیگر کنند.

ولی‌آنها اصلا چنین‌کاری نکردند بلکه فقط یکدیگررا در آغوش کشیدند ومشغول گریه وزاری شدند.

پلوتو نفهمیدچرا روزاموند روی خواهرش‌شلیک نکرده‌ویا-لااقل ازدست اوعصبانی نشده است .

دراین موقع پلوتوهیچ فکر نمی کرد که دارلینگک‌جیل چند لحظه پیش‌چنان عملی کرده باشد .

دو خواهر مثل این بود که در مصیبت و ماتم مشترکی گریه میکردند وهمدیگررا دلداری میدادند.

وقتی گریه وزاری روزاموندتمام‌شد ازجایش‌برخاست ومتوجه خواهرش گردید.

تاول‌های قرمز رنگ روی لنبرهای دارلینگک‌جیل بشدت‌می‌ـ سوخت ودرد می کرد ووی قادرنبود به‌پشت درازبکشد.

روزاموند با سرانگشتانش باملایمت روی یکی از تاولها را مالش دادمثل این که می‌خواست بدان وسیله سوزش و درد خواهرش راکمتر کند. سپس بخواهرش گفت :

« همینطور که خوابیدی تکون‌نخورمن الان‌برمی گردم.»

ازآنجا بآشپزخانه دوید ویك فنجان چربی‌خوك بایك حوله آوردسپس کنار تختخواب نشست وانگشتانش‌را به روغن‌آغشته کرد.

« بیا، پلوتو تومیتونی‌بمن کمك کنی.»

پلوتونزدیك تختخواب آمد. ازدیدن بدن‌لخت دارلینگک‌جیل که روی تختخواب دراز کشیده بودصورتش تابناگوش سرخ شد.

روزاموند بوی دستورداد.

« حالابه‌آرومی دارلینگک‌جیل‌روروی‌دستهات بلند کن‌مواظب باش دستت‌بتاولها نخوره وددرش بیاد.»

پلوتو دستش‌رابآرامی‌زیرتنه دارلینگک‌جیل برد کف‌دستهایش درست زیرپستان‌ها وران‌های او قرار داشت . در ایـن موقع یکدفعه دستهایش‌را عقب کشید. صورتش ازشدت خجالت سرخ شده ومیسوخت.

« چطورشد مگه؟»

« بهتره خودت اورا بلند کنی.»

« پلوتو ، دیونه نشومن که زورم نمیرسه ، چه‌جوری میتونم بلندش کنم ؟»

پلوتو چشمانش را بست ودرحالی که لبهایشراگاز می گرفت

يكبار ديگر دستهايش‌را بزير تنه دارلينگ‌جيل برد.

« پلوتو زودباش من‌بايد تااون تاولها كبود نشده ازاين روغن روی آنها بذارم.»

پلوتودارلينگ‌جيل را روی دستهايش بلند كردوبعقب بر گشت وروی لبه تختخواب پهلوی روزاموند نشست .

روزاموند شروع بماليدن‌چربی‌روی تاولها كرد.

پلوتوميخواست متوجه روزاموندباشد ولی‌نميتوانست‌چشمانش را ازموهای بلند وقهوه‌ای رنگ دارلينگ‌جيل كه‌تازمين‌آويزان‌شده بود بردارد .

دارلينگ‌جيل‌چندبارخودش‌را تكان‌داد واززير دست‌روزاموند عقب كشيد ولی‌هيچ اعتراضی نكرد ونخواست ازجايش برخيزد، وقتی روزاموند روی تمام تاولهارا روغن‌ماليد دستش را با كهنه‌ای پاك كرد وشروع به‌پيچيدن حوله دورلنبرهای‌دارلينگ‌جيل كرد .

پلوتو بااشتياق زيادی به دارلينگ‌جيل نگاه می كرد ودلش می‌خواست بادستش‌آن‌جا را نوازش بدهد تاشايد درد وسوزش تاولها كمتر شود.

هربار كه چشمش ببدن برهنه دارلينگ‌جيل می‌افتاد تمـام صورتش قرمزمی‌شد.

روزاموند گفت :

« حالابذارش زمين‌و كمكش كن رو پاهاش واسته.»

دارلينگ‌جيل درمقابل پلوتووخواهرش روی‌زمين ايستاد .

حوله محكم دورلنبرها ورانهايش بسته شده بود.

چشمان پلوتو به‌نقطه‌ای ازبدن‌برهنه دارلينگ‌جيل خيره‌شده بود . وی می‌دانست كه دارلينگ‌جيل‌متوجهش می‌باشد ولی هر كاری می كرد نميتوانست‌چشمانش را ازآن نقطه برداردوبصورت‌دارلينگ‌ـ جيل نگاه كند .

پلوتو باورش نمی‌شد اما مطمئن‌بود كه دارلينگ‌جيل متوجه اوست .

دارلینگ‌جیل درحالی که میخندید ازپلوتو پرسید :

« ازمن خوشت میاد؟»

صورت پلوتو لرزید ودر گردنش فشارخون را احساس کرد . کوشید سرش‌را بلند کند وبچشمان دارلینگ‌جیل نگاه کند .

برایش خیلی‌مشکل بود سرش را بالابگیردوبصورت‌دارلینگ جیل نگاه کند .

دارلینگ‌جیل بالحن‌عصبانی گفت :

« اگه زودتر نگی ازمن خوشت میاد یانه ازدست توعصبانی میشم . »

پلوتو باصدای خفه‌ای گفت :

« میدونی که من دیوونه توهستم واین عین‌حقیقته .»

« پس چرا وقتی‌منو بااین وضع می‌بینی‌تمام گردن و صورتت قرمزمیشه ؟»

پلوتو احساس کرد که دوباره‌خون بصورتش دویده است. بدون این که متوجه باشدچکارمی کندبی‌اختیار نخی‌ازدرزلحاف بیرون کشید ودرجواب دارلینگ‌جیل گفت :

«من ازدیدن توبااین وضع خوشم میاد.»

« پلوتو بامن عروسی می کنی؟»

« همین‌الان یاهرموقع دیگه که توبخواهی .»

« اما پلوتو شکم توخیلی گنده است .»

« اوه دارلینگ‌جیل این موضوع که‌چندان مهم نیس.»

« اگه شکمت آنقدر گنده نبود تو میتونستی الان بمن نزدیکتر بشی.»

« اوه، دوباره شروع کردی ازاین حرفها بزنی.»

دارلینگ‌جیل درحالی که اورا مسخره می کرد گفت: «راست میگم دیگه. »

پلوتو درحالی که دستهایش‌را درازمی کرد که کمردارلینگ‌ـ جیل را بگیرد گفت :

« نه دیگه ازاین حرفها نزن.»

دارلینگک‌جیل گذاشت تاپلوتواورا بخودش بچسباند و ببوسد . پلوتو اورا جلوتر تامیان پاهاش کشید و سرش را بلند کرد تالبهایش را ببوسد ولی هرچه سرشرا بلند کرد بلبهای وی نمیرسید دانست که اگر بخواهد این‌کاررا بکند یاباید رونوك پابلندشودویادارلینگک‌جیل سرشرا خم کند وجلوبیاورد .

پلوتوحساب‌می کرد برای‌دارلینگک‌جیل‌آسانتراست که‌صورتش را جلوبیاورد تااینکه خودش‌مجبورشود نوك پابایستد وضمناًمی‌دانست که دارلینگک‌جیل‌هم ازاین موضوع کاملا خبرداراست. دارلینگک‌جیل همانطور راست‌ایستاده بودوحاضر نمیشد سرش‌راخم کند ولبانش‌راروی لبان پلوتوبگذارد وبااین وضع پلوتومثل تشنه‌ای بود که لیوان‌آبی بدست دارلینگک‌جیل می‌دید ولی نمی‌توانست ازآن بنوشد .

سرانجام‌پس‌ازاینکه دارلینگک‌جیل‌دید پلوتوخیلی ناراحت‌شده است بدنش‌را بجلوخم کرد پلوتونفهمید چه خبرشدولی‌یکدفعه‌متوجه گردید که سینه وپستانهای گرم‌دارلینگک‌جیل بصورتش چسبیده استو اودیوانه‌وارآن‌جارا می‌بوسید .

روزاموند ازجاش بلند شد وآنهاراازهم جدا کرد وگفت :

«دارلینگک‌جیل‌بسه دیگه این‌حرکات‌رابذارکنارواین‌طورمرد بیچاره‌رو اذیت‌نکن، هیچکس‌چنین‌رفتاری بایه‌آدم مظلوم نمیکنه‌یکی ازاین‌روزها ممکنه پلوتوازکوره دربره وآنوقت هربلائی دلش‌بخواد سرت بیاره .»

دارلینگک‌جیل‌ازآغوش پلوتو درآمد و درحالیکه حوله را بدور کمرش نگاهداشته بود بطرف دراطاق رفت . پلوتودرهمان‌حالت بهت وشیفتگی دستهایش‌بپهلوافتاد ودهانش بازماند. روزاموندبرگشت ووقتی این منظره رادید دلش بحال پلوتوسوخت و با دستش گونه‌های اورا نوازش داد .

فصل هفتم

ظهر که شد سوت تمام‌کارخانه‌های پنبه‌پاك کنی درسراسردره بصدا درآمد و وقت ناهار را اعلام کرد . ناگهان برهمه جـا سکوت مخصوصی که ناشی ازتوقف‌کارخانه‌ها بود مستولی شد وکارگران زن و مرد درحالی که خرده‌های پنبه را ازسروگوششان پاك می کردنـد از کارخانه‌ها بیرون می‌آمدند .

دربخش«اسکاتزویل»هیچ جنبش محسوسی دیده نمیشد ومردم همان‌طورروی صندلی‌درایوان‌خانه‌هایشان نشسته ودرانتظارپایان‌یافتن اعتصاب بودند .

زنی که درخانه زرد رنگ مجاوربود دراجاق آتشی‌روشن کرد وظرف‌آبی روی‌آن گذاشت که‌بجوش‌آید . تاموقعی که چیزی‌خوراکی موجود بود اوشوهرش وبچه‌هایش بـدون اینکه کوچکترین تغییری درقیـافه های گرفته ومصمم‌آنها پدیدآیـد بیسروصدا غذای خود را می‌خوردند .

هرروز که می گذشت‌برای‌آن‌هاپیروزی تازه‌ای‌محسـوب‌میشد. هیجده ماه تمام بود که اعتصاب کرده ودرمقابل‌کارفرمـایان زورگوی کارخانه ایستادگی کرده بودند وتا موقعی که روزنه امیدی بـاز بود بمقاومت خود ادامه می دادند .

روزاموندپیشنهاد کردخوبست کمی بستنی درست کنند واضافه کرد :«ویل وقتی بر گرده ، خوشش میاد بستنی بخوره .»

پلوتورا فرستادند تا یك قالب یخ بگیرد . وی نیز با عجله بطرف دکانی که در نزدیکی یك منزل واقع بود روان شد و درضمن اینکه روزاموند ظرف بستنی را با آب گرم میشست وهلوهـا را پوست می کند ، پلوتو با قالب یخ بازگشت . وی درموقع رفتن وبرگشتن خیلی متوحش بود ، ازهرصدائی تنش بلرزه می افتاد . می ترسید مبادا ناگهان یکنفر ازعقب سر بجهد وسرش را گوش تا گوش با چاقو ببرد .

حتی درمنزل هم وقتی روی صندلی می نشست مواظب بود پشتش بدرویا پنجره نباشد .

درموقعی که روزاموند مشغول درست کردن لوازم بستنی بود ، دارلینگک جیل وارد ایوان عقب خانه شد وروی بالشی نشست . سرش را شانه کرده ولی هنوز باسنجاق نبسته بود وموهای قهوه ای بلندش روی شانه هایش ریخته بود وتا نزدیك زمین میرسید .

روزاموند یك پیژاما بوی عاریت داد و دارلینگک جیل آنـرا روی حوله ایکه بکمرش بسته بود پوشید . جوراب ابریشمی سیاهرنگش را نیز بابند جوراب زرد رنگی بپا کرده بود .

وقتی پلوتو یخ را آورد همه چیز حاضرشده بود و فهمید نوبت اوست که کمك کند ودسته قالب بستنی را بچرخاند .

پاسی ازظهر میگذشت وبرایوان پشت منزل دیگر آفتاب نمیتابید بدین جهت آنجا سایه وخنك بود . گاهگاهی نسیم ملایمی میوزید ، حرارت هوا مطبوع وقابل تحمل بود .

رودخانه پهن وسبزرنگ «هورس کریك» درمیـان دره شبیه بدریاچه زیبائی بود که ازهرطرف کیلومترها امتداد داشته باشد .

پلوتو گفت :

«من باید هرچه زودتر برگردم خونه . »

دارلینگک جیل درجوابش گفت :

«مطمئن باش رأی دهنده ها ازاینکه می بینن تو امروزاونجا نیستی که اذیتشون بکنی خیلی خوشحال هستن . ازاون گذشته ماهنوز حاضربحرکت نشدیم . »

«من دیروزوپریروزرو بیخودی تلف کردم بدون اینکه کاری انجام داده باشم میترسم امروزهم همین‌طوری ضایع بشه .»

«وقتی برگشتیم‌منم‌باهات کمك می کنم وبرات‌رأی جمع‌آوری می‌کنم‌آنقدررأی جمع بشه‌که خودت ندونی باهاش چکاربکنی .»

«خیلی دلم میخواس میتونستیم الان برمی‌گشتیم .»

پلوتوسپس دسته قالب بستنی را تندتر چرخاند . امیدواربود که بستنی هرچه زودترحاضرشود تاآنها بتوانند بموقع‌حرکت کنند .

روزاموند گفت :

«دلم می‌خواست ویل برگرده . راستی فکرمیکنین ایندفعه بیرون بمونه واصلا دیگه برنگرده ؟ »

دارلینگ‌جیل آهی کشیدوازپنجره‌آشپزخانه منزل روبرودید که چندنفری درآنجا نشسته‌اند وساندویچ وچای می‌خورند . ازدیدن آن منظره احساس گرسنگی کرد .

بنظرروزاموند بستنی خودش راگرفته بود وموقعش بود که خورده شود .

پلوتو دیگرنمیتوانست دسته قالب بستنی را بهمان سرعت نخستین بگرداند . عرق ازسروصورتش جاری‌شده ودهانش ازخستگی بازمانده بود .

بایکدستش سطل‌را نگهداشته بود وبادست دیگرش دسته را بسختی وبا عصبانیت می‌چرخاند .

هیچکس متوجه ورود ویل نشد . وی چند دقیقه پیش‌بیسرو صدا نزدیك منزل شده و درگوشه‌ای ایستاده بود وآنهـا را درایوان می‌پائید . وقتی دید پلوتو مشغول چرخـاندن دسته قالب بستنی است چرخی‌خورده وازدر ورودی وارد منزل شد .

دارلینگ‌جیل قبل ازهمه‌اورادید وفریاد زد :

«اوه ، ویل برگشت».

ویل‌آنجا ایستاد و بروزاموند خیره شد . روزاموند نیز از خوشحالی فریادی کشید و گفت :

«ویل ! »

سپس از جایش پرید وازپلکان پائین رفت تا باستقبال او برود. وقتی باورسید دستهایش‌را دور گردن شوهرش حلقه زد وباشدت‌مشغول بوسیدنش شد .

«ویل همه‌جات سالمه ؟ عیبی نکردی ؟»

ویل درجواب شانه‌های زنش‌را نوازش کرد واورا بوسید .

ویل فقط یك شلوارخاکی رنگ تنش بود این‌شلواررا نیزاز یکی ازهمسایه‌ها قرض کرده بود . روزاموند اورا بالابرد و درایوان روی صندلی نشاند .

پلوتودسته قالب بستنی‌را رهاکرد وبرگشت تاویل‌راببیند . منتظرنبود وی باین زودی برگردد .

روزاموند بپلوتو گفت :

«بستنی دیگه حاضرشده تاما میریم بشقاب و قاشق بیاریم‌تو درش‌روبردار، مواظب باش‌آب نمك توظرف نره . اول یه خورده از یخهای دورش‌روبردار. یادت نره . »

روزاموند باخواهرش به‌داخل اطاق رفتند وظرفها وقاشقهارا آوردند سپس وی پهلوی شوهرش نشست‌ودارلینگ‌جیل‌باقاشق بزرگی بستنی‌را داخل ظرفها ریخت وبهریك سهمی داد . ویل کمی از بستنی هلوخورد وبزنش لبخندی زد .

روزاموند ازشوهرش پرسید :«راجع ببازشدن‌کارخونه چیزی نشنیدی ؟»

«نه . »

زن همسایه نیزهرروز نظیراین‌سؤال را ازشوهرش‌میکرد و شوهرش هربارجواب می‌داد که ازبازشدن‌کارخانه خبرصحیحی ندارد.

روزامونددوباره پرسید:«کارخونه‌های دیگه دارن‌کارمی‌کنن این‌طورنیس ؟»

«گمون می‌کنم همینطورباشه .»

«پس کی‌کارخونه ما راه میفته ؟ »

«نمیدونم.»

ویل از فکر اینکه کارخانه های دیگر آن منطقه مرتباً کار می کردند خیلی ناراحت بود. لحظه‌ای راست روی صندلی نشست و به‌آب سبزرنگ رودخانه خیره شد.

رودخانه درژرفای دره مانند دریاچه آرام وزیبائی بنظرمیآمد. منظره کارخانه‌های دیگر آن ناحیه که شب وروز منظماً کارمی کردند چون پرده سینما از جلوچشمانش رد میشد.

او بر روی این پرده منظره کارخانه عاجی‌رنگ پنبه پاك کنی را در کناررودخانه سبزرنگ میدید که صبحگاه سوتش بصدادرمیآمد و کارگران شتابزدهٔ خودرااحضارمی کرد.

این کارگران فقط زنهاودخترهابودند ویکنفرمرددرمیانشان دیده نمیشد. فقط دختران بودند که حاضرمی‌شدند بسر کاربروند. کارخانه هم از استخدام آنان راضی بود زیرا این‌دختران هیچگاه‌در مقابل کارهای خشن، ساعت اضافه کارو تقلیل دستمزدها طغیان و اعتصاب نمی کردند. این منظره بخوبی درمقابل چشمان ویل مجسم شده بود.

وی می‌دید که چگونه دخترها درآن صبح زود باعجله بطرف کارخانه می‌روند ومردها درحالی که برای جلوگیری از رفتن آنان هیچ کاری از دستشان برنمی‌آمد همانطوربدانها می‌نگریستند. در تمام روز از کارخانه عاجی‌رنگ صدای آرامی بگوش می‌رسید.

وقتی دخترها در کارخانه کارمیکردند، ماشین‌ها آنطور که لازم بود کارنمی کرد وسروصدا راه نمی‌انداخت، این‌مردها بودند که وقتی در کارخانه کارمی کردند ماشین‌های آن را با غرش وهیاهوی عظیمی براه‌می‌انداختند.

غروب‌درهای کارخانه بازمیشد ودخترها باسروصداوخنده‌های بلند ازآنجا خارج می‌شدند.

وقتی بخیابان می‌رسیدند بسرعت بطرف دیوارهای عاجی‌رنك کارخانه میدویدند وسپس درحالیکه تنشان را بدیوار کارخانه می ـ چسبانندندآن‌جارا میبوسیدند.

مردهـا که از صبح تاآن موقع درآن حوالی پرسه‌زده بودند دراین موقع می‌آمدنـد واین دخترها را بخـانه می‌بردند و بخـاطر خیانت وعهد شکنی کـه دراین قسمت ازآنها ظاهرشده بود بیرحمانه کتکشان میزدند.

ویلی ناگهان بخودش‌آمد ومتوجه دارلینگ‌جیل‌وروزاموندو پلوتوشد. اودرآن چند دقیقه ازخودش بیخودشده بود وحال که‌دوباره متوجه اطرافش میشد ازدیدن‌آنها تعجب میکرد. چشمانش‌رامالیدتا مطمئن شود خواب نمی‌بیند. فهمید که‌بیداربوده است وهرچه‌می‌بیند حقیقت دارد زیرا ظرف بستنی وی که خـالی شده بود هنوز دردستش سنگینی میکرد، زیرلب زمزمه‌ای کرد و گفت:

«یا حضرت عیسی!»

زمانی‌را بیادمی‌آورد که کارخانه شب وروزمرتباً کارمیکرد. مردانی که سابقاً دراین کارخانه کارمیکردند اکنون قیافه‌های خسته و افسرده‌ای داشتند ولی دخترها مثل این بود که عاشق دستگاههـای بافندگی ودوکهای نخریسی کارخانه شده باشند. این دخترانی کـه چشمان درشت داشتند ودرون کارخانه کارمیکردند مثل گلهائی‌بودند که درگلدان کاشته شده وتازه شکوفه کرده باشند.

درسراسردره که منطقه کارگری متعلق بشرکت ریسندگـی بود ازاین کارخانه‌های عـاجی‌رنگ ریسندگـی زیاد دیده می شد. دخترانیکه‌اندامهای‌نیرومند وورزیده وچشمانی شبیه به‌نیلوفرداشتند، مردانیکه زیرآفتاب گرم درخیابانها ایستاده بودند و بیکدیگرنگـاه میکردند وسپس بُرروی خاکهای زرد رنگ تف می‌انداختند ساکنین این منطقه را تشکیل میدادند. ویلی میدانست که هیچوقت نخواهـد توانست دل ازآنجا بکند.

کارخانه‌ها که درشب بـا نورآبی کم رنگی روشن میشدند، مردانیکه بالبهای‌کلفت وشهوانی وباحالت عصبی درخیابانهاقدم‌میزدند وبطورکلی محیط پرهیجان وپرآشوب‌آن شهرکارگری، اورا بـدان منطقه علاقمند ساخته بود.

هیچ چیزقادرنبود ویرا ازآنجا دور کند. اوممکن بودمجبور

شود مدتی آنجارا ترك کند ولی تادوباره برنمیگشت دلش آرام نمی‌ـ
گرفت . ومی‌دانست که باید بماند ودراین مبارزه بارفقایش‌هم‌آهنگی
کند . اوچگونه می‌توانست خیابانهای این شهرراتـرك کند ومنظره
غروب وطلوع آفتاب‌را درروی کارخانه تماشا نکند .

درخیابانهای این شهر کارگری دخترانی رفت‌وآمدمیکردند
که سینه‌ها وپستانهای ورزیده وبرجسته‌ای داشتند ؛ باپارچه‌هائیکه
درزیرنورآبی کارخانه میبافتند بدنهایشان‌را می‌پوشاندند ولـی‌درزیر
آن لباسها ، پستان‌های برجسته وخوش ترکیبشان‌با حرکات موزونی
بالا وپائین میرفت . درشهرهای‌این ناحیه‌مردان قوی ازفشار گرسنگی
مثل زنهای کتك خورده ناله میکردند . ویل پس ازاین رشته افکار،
زیرلب زمزمه‌ای کرد ودوباره گفت :

«یا حضرت عیسی !»

یکدفعه متوجه شد که‌دارلینگ‌جیل‌دربشقاب‌اوبستنی‌میریزد،
قبل ازاینکه دارلینگ‌جیل فرصت برگشتن پیدا کند ، ویل بازویش
راچسبید واورا بطرف خود کشیده سپس درحـالیکه دست او را بشدت
فشارمیداد چند بار گونه‌هایش‌را بوسید وگفت :

«برای خاطرخدا ، تویه‌روزبلند نشی بیائی اینجا و مثل این
دخترها توی این کارخونه کاربکنی . من ازتوخواهش‌میکنم هیچوقت
این کاررونکنی ، خوب ؟»

دارلینگ‌جیل‌خنده‌اش گرفت ولی وقتی متوجه ویل شد بـاـ
اضطراب ودست‌پاچگی‌پرسید :

«ویل چته؟ حالت خوش‌نیس؟»

« هیچی، حالم‌خوبه. اماتورو بخدا مبادایه روزبری توی‌این
کارخونه ‌هاکاربکنی.»

روزاموند دستش را روی دست شوهرش گذاشت و اورا وادار
کرد قبل‌ازاینکه بستنی‌آب شودآن را بخورد.

ویل چشمانش را به‌افق دوخت و ردیف بی‌انتهای خانه‌هـای
زردکارگری را که ازطرف شرکت‌نساجی‌ساخته شده بوددید. این‌خانه
ها سراسراسکاتزویل را پوشانیده بود.

درپشت آن خانه‌ها، زنهای کارگران را دید که با قیافه‌هائی گرفته ومغموم جلوی پنجره آشپزخانه نشسته بودند ودرپشت سرشان اجاقهای خاموش وسرد دیده می‌شد.

درخیابان جلوخانه‌ها، مردانی‌را میدید که باحالت عصبانی و چشمانی کینه‌بار ایستاده بودند وبروی خاك زردخیابان تف‌می‌انداختند. تاآنجا که چشم کار می کرد ردیف کارخانه های عاجی رنگ در کنار رودخانه دیده می‌شد درون این کارخانه‌ها دختران مشغول کار بودند و صدای آوازشان سروصدای کارخانه را محومی کرد .

کارخانه های نخ ریسی ، پارچه‌بافی، رنگرزی دراین ردیف بی‌انتها قرارداشتند و دختران حریص و عجول باسینه‌های برجسته و چشمانی‌شبیه بگل‌نیلوفر دراین‌کارخانه‌ها دررفت وآمد بودند.

روزاموند بآرامی گفت :

« ویل، پلوتو میخاد ماروببره جئورجیا . وقتی‌اونجا برسیم تومیتوبی‌حسابی راحت بکنی و حالت بهتربشه . وقتی برگردی‌حتماً حالت بهترمیشه .»

ویل خوشحال بود که‌آنها بمنزل‌تای‌تای میروند، ولی‌خودش هیچ میل‌نداشت رفقایش‌را ترك کند، رفقائی که همانطور درخیابانها با نتظار پایان‌کار پرسه میزدند.

باوجود این ازفکراین که وقتی برمیگردد حالش‌بهترمی‌شود راضی‌شد که برود. فکرمی کرد وقتی برمیگردد باسایررفقای‌کارگرش بطرف‌کارخانه میروند و درآهنی‌آنجا را بازور باز می کنند و دوباره دستگاههارا بکارمیاندازند.

دلش‌می‌خواست یك‌بار دیگر کارخانه باتمام قدرت وعظمت‌خود بکاربیفتد اگر پارچه‌ای هم درآنجا بافته نشود . سپس‌رو بپلوتو کرد و پرسید :

« خیلی‌خوب، پس کی راه میفتیم ؟»

« من که حاضرم. خیلی‌دلم میخوادهمین حالا راه بیفتیم وتا قبل ازشام بتونم چندتارأی جمع بکنم.»

روزاموند ودارلینگ‌جیل بدرون‌اطاق‌رفتند تالباس بپوشند و

حاضر شوند. ویل و پلوتو هم همانطور نشسته و بآب سبزرنگ رودخانه خیره شده بودند. آب سرد بود ونسیمی که ازروی آن میوزید خنك میشد. ولی هوا گرم بود وعلفها وسبزه‌ها درزیر تابش خورشید پژمرده وخم شده بودند. گرد وغباریکه از تپه‌های اطراف بلندمی‌شد مانند گردی روی ساختمانها می‌نشست.

ویل بداخل اطاق رفت تا شلوارش را درآورد ولباس بپوشد.

همگی حاضر بحرکت شده ودر را قفل کرده بودند، در این موقع ویل متوجه شد کسی بطرف آنها میآید.

مردی نزدیك شد و درحالی که بدانها و اتومبیل پلوتو می‌نگریست پرسید:

«ویل، کجا دارین میرین؟»

«هاری، دوسه روزی میریم تاجئورجیاو برمیگردیم.»

ویل احساس کرد مثل خائنی است که درحال فرار گیرش آورده باشند. صبر کرد تا روزاموند زودتر راه بیفتد.

مرد دوباره با لحن مظنونی پرسید: «ویل تو مطمئنی که خیال نداری اینجارو ترك کنی؟»

«هاری، من تاچندروزدیگه حتما برمیگردم. وقتی برگشتم تو متوجه میشی.»

«خیلی خوب، امایادت باشه حتماً برگردی. اگه بنا باشه رفقا یکی یکی ازاین جا برن شرکت خیلی زود یه عده کارکر ازجاهای دیگه میاره وبدون کمك ماکارخونه‌رو راه‌میندازه، ماهمه باید اینجا بمونیم ومواظب این موضوع باشیم. اگه بناباشه یه روزشرکت کارخونه را با کارگرهای دیگه راه‌بندازه، برای مادیگه هیچ شانس موفقیتی نمیمونه. توخودت که ازاین موضوع خیلی خوب خبرداری.»

ویل بارفیقش چندقدم راه رفتند وازروزاموند وسایرین جلو افتادند. سپس درگوشه‌ای دورتر ازآنها ایستادند و باصدای آهسته‌ای شروع بصحبت کردند.

دراین ضمن کارشان بمباحثه کشید ویل چندکلمه صحبت کرد و سپس باانگشتش بسینه‌رفیقش زد. رفیقش نیزسرش راتکان داد وبکارخانه

عاجی رنگ نگاه کرد. دراین موقع دوباره براه افتادند و درحالی که صحبت میکردند کمی ازآنجا دورشدند.

وقتی دوباره ایستادندرفیق ویل شروع بصحبت کردوباانگشتش بسینه ویل میزد.

ویل کمی سرش راتکان داد وبعدبعلامت نفی آنرا چندباربشدت بالابرد ودوباره بحالت توافق آهسته تکان داد. بعدبرفیقش گفت:

« ما نمیتونیم ببینیم عده‌ای برن توکارخونه وماشینهای اونجارو خراب کنن. هیچکس بااین کارموافق نیس. »

« ویل، این همون حرفی بود که من داشتم بتومی گفتم. ما کاریکه میخواهیم بکنیم اینه که بریم توو ماشینهارو دوباره بکار بندازیم. وقتی شرکت بیاد ببینه مااین کارو کرده‌ایم از دوحال خارج نیس، یا مارودوباره بزور میندازه بیرون ویامجبور میشه اجازه بده کارخونه کاربکنه.»

« هاری درست گوش کن ببین چی میگم. وقتی کارخونه راه‌افتاد هیچکس جرأت نداره اونجارو تعطیل کنه، باید همونطورکاربکنه، اگه اونا بخوان از کارش بندازن ما . . . لعنت خدا برشیطون . . . هاری من بهت میگم وقتی کارخونه راه افتاد دیگه بهیچ عنوانی نباید متوقف بشه.»

« منم همیشه بااین عقیده موافق بودم که بایدکارخونه راه‌بیفته ودیگه متوقف نشه. این عقیده خودم روهم همیشه باتحادیه گفتم. اما اون اتحادیه ننه‌سگ‌روچکارش باید کرد؟ هیچ! اونادارن پول میگیرن برای اینکه مانع ازکار کردن مابشن. ولی وقتی‌ما دوباره شروع بکار کنیم دیگه لزومی نداره باوناپول بدن. خدالعنتشون کنه! ویل‌ما بیشرف هستیم اگه حاضربشیم بحرف اوناگوش بدیم. میخوان باصطلاح با حکمیت و کدخدامنشی کاررو درست‌بکنن وما دوباره حاضر بشیم بریم سرکار. بذارکارخونه‌درسه‌نوبت‌ویاحتی چهارنوبت کارکرسرش‌باشه‌امادر هرصورت بایدمرتباً روشن باشه. ماميتونیم اونقدر که شرکت پارچه لازم داره‌حتی‌بیشترهم تهیه‌بکنیم اماعوضش همون مشغول‌کار میشیم.

وقتی همه کارگرها سرکار برگشتن مایه خورده بیشتر کار می کنیم و دوباره محصول اولی رو فراهم می کنیم . فعلا یگانه هدف ما راه انداختن کارخونه اس اما اگه اونا بخوان بزور کارخونه رو از کار بندازن ؛ اونوقت دیگه خدامیدونه چی پیش میاد. درهرصورت ویل، همون طوریکه گفتی وقتی کارخونه براه افتاد دیگه بهیچ قیمتی نباید تعطیل بشه. توخودت خوب میدونی که من هیچوقت موافق باشکستن اسبابها و ماشین های کارخونه نیستم سایر کارگرها هم همین عقیده رو دارن . اول اتحادیه ننه سگ خودش سر این حرف رو باز کرد. وقتی شنید ماخیال داریم خودمون کارخونه راراه بندازیم مخصوصاً این موضوع رو پیش کشید که کارشکنی بکنه من فقط یك نقشه دارم واونم کارانداختن مجدد ماشیناس.»

«منم همیشه تو هرجلسه اتحادیه همین صحبت تورومی کردم... پدرسوخته ها همه اعضای جلسه رو تحت تأثیر خودشون قرار دادهان و همش میگن تنهاراهی که کارگرها ممکنه دوباره سرکارشون برگردن اینه که بحکمیت رجوع کنن . منم که هیچوقت بااین پیشنهاد موافق نبودم اصلافایده نداره آدم بنشینه وبانماینده کارفرما صحبت بکنه آخرش هم داوره بهرأی یکجانبه بده وماهم نتونیم ایرادی بگیریم . شرکت از روزاول تاحالاپاش رو تویه کفش کرده ومیگه یه دلار ودهسنت بیشتر نمیده. توخودت که ازمن بهتر بجریان واردی. بایه دلار و دهسنت چه جوری میشه اجاره این خونههای تنگ و کثیف رو داد؟ توبمن بگو چه جوری ممکنه؟ تامن خودم اولین کسی باشم که بحکمیت رأی موافق بدم نه جان من، این راه فایده نداره وبالاخره بضررما تموم میشه.»

« خیلی خوب، منم که فقط بهعقیده دارم واونم اینه که بریم کارخونه رو دوباره خودمون راه بندازیم. ازاولم همین حرف رو میزدم وتاآخرهم ازحرف خودم برنمیگردم.»

روزاموند چندقدم بطرف آنها رفت وویل را صدازد ویل رویش را برگرداند واززنش پرسید چه کاردارد. کاملا فراموش کرده بود که باید بهمراه زنش به جئورجیا برود.

« ویل ،زود باش بیا، پلوتو دیگه روپاش بندنمیشه و میخواد

هرچه زودتر راه بیفته. اومیخواد امسال انتخاب بشه وبایدهرچه‌زودتر بەرأی دهنده‌هاش‌سر کشی بکنه وقتی بر گشتیم تووهاری میتونین‌دنباله بحثتون‌رو ادامه بدین.»

ویل لحظه‌ای دیگر باهاری صحبت کرد وسپس‌ازوی جداشدو باتفاق زنش‌بطرف اتومبیل‌رفت .

دارلینگ‌جیل پشت‌رل و پلونو هم پهلوی دستش نشسته بود روزاموند و شوهرش هم درصندلی‌عقب نشستند . چنددقیقه‌ای که صبر کرده بودند تاویل‌بیاید موتور همانطورروشن بود .

ویل‌سرش را ازپنجره اتومبیل بیرون‌آورد وبادست از هاری خداحافظی کرد .

« سعی کن‌شب جمعه حتماً جلسه‌رو تشکیل‌بدی. بایدبشر کت وداورها نشون داد که ما شوخی نمی کنیم وبراستی می‌خواهیم‌کارخونه روراه‌بندازیم.»

دارلینگ‌جیل از روی جاده خاکی بسرعت ردشد و سرپیچ خطرناکی‌اتومبیل را پیچاند، درعقب اتومبیل گرد و خاك غلیظی‌بلند شده بود. این گرد وخاك تاچند لحظه دیگرروی درختان کنارجاده و ایوانهای خانه‌های زرددرنگ شر کت‌نساجی می‌نشست .

دراین موقع اتومبیل باسرعت ازروی جاده اسفالتی که‌بطرف اگوستا می‌رفت ردمی‌شد.

در دوطرف جاده صف بی‌انتهای خانه‌های زرددرنگ‌کار گران بنظرمی‌آمد. آنها بهمین ترتیب ازچندناحیه صنعتی بین راه گذشتند ودربعضی قسمتها نیزاتومبیل‌آهسته‌تر می‌رفت وآنها می‌توانستندکار-خانه هائی‌راکه باسروصدای زیادکار می کردند مشاهده کنند. آنها از پشت پنجره های‌کارخانه‌ها مردانی را کـه با دستگاهها‌کار می کردند می‌دیدند وحتی صدای دستگاهها را میشنیدند، در خیابان‌ها برخلاف اسکاتزویل کمترمردم بیکارپرسه می‌زدند.

ویل داد زد :

« زودباش تندتربرو تابه‌اگوستابرسیم . من میخوام هـرچه

زودتر ازاین منطقه دور بشم. دیگه خسته شدم از بس هر دقیقه چشمم بخونه‌های زرد کارگرها و یا بدستگاههای نساجی افتاد.»

اوخودش میدانست که درحقیقت از آن مناظر خسته نشده است واصلادلش نمی‌خواست از آن منطقه دورشود ولی منظره کارخانه‌هائی که مشغول بکار بودند اورا بشدت ناراحت ساخته بود.

بزودی ازشهرهای «گرانیت ویل»، «وارن ویل» ؛ «لانگلی»، «باس» و «کلیرواتر» گذشتندو باسرعت ساعتی صد کیلومتر روی جاده‌های اسفالت داغ براه خود ادامه دادند.

وقتی ببالای تپه «شولتز» رسیدند، درآن طرف چشم انداز شهر متروک «هامبورک»، رودخانه گل آلود «ساوانا» و کمی دورتر نزدیك ایالت جئورجیا جلگه‌ای که شهرا گوستا بروی آن بناشده بوددربرابر دیدگانشان نمودارشد. بربالای تپه‌های مجاور، هتلهای مرتفع ومنازل سفید سه‌طبقه نمایان بود.

وقتی ازاین قسمت عبور می کردند تا ازروی پل «فیفث استریت» بگذرند، روزاموند موضوع جیم لسلی را پیش کشید. ویل در جواب زنش گفت :

« اومنزلش تویکی ازاین خونه‌های سفیدقشنگ بالای تپه‌اس چرا ننه‌سگ یه‌دفعه نمیاد ازما دیدن بکنه؟»

روزاموند گفت :

«جیم لسلی اگه برای خاطرزنش نبوددلش میخواست بیاد مارو ببینه. امازنش مثل اینکه عارش میادباما صحبت بکنه. او شوهرش رو وادار میکنه باما اینجوری رفتاربکنه.»

«من ترجیح میدم صدسال سیاه توی اون خونه زردرنگ شرکت یا هرفلاکتی باشه زندگی بکنم اما یه‌دقیقه جای جیم لسلی وزنش نباشم. یه‌دفعه اونو توخیابون دیدمش و وقتی رفتم جلو باهاش صحبت کنم، روش رو برگردوند و دور شد که مبادا مردم بفهمن با کی داره صحبت میکنه.»

« جیم لسلی ازاولش اینشکلی نبود، وقتی توخونه بود با همه

خیلی بامهربونی‌رفتار می‌کرد. اما ازوقتی پول و پله‌ای گیرش اومده وبایکی ازاون دخترهای سرشناس عروسی کرده، دیگه‌عارش میادباما گرم بگیره. اصلا ازاول‌اخلاقش‌مثل‌ما نبود و کمی‌تفاوت داشت‌نمیدونم علتش چی‌بود.»

ویل‌درجواب زنش‌گفت : «جیم‌لسلی دلال پنبه‌اس. اون تو معاملات احتکار وسفته‌بازی پنبه این‌طوردارا شده . اواین دارائیش‌رو که ازراه مشروع جمع نکرده بلکه همه‌اش‌رو باحقه بازی و پشت‌هم اندازی گیرآورده. میدونی‌کاراین‌طور دلالهای پنبه‌چیه ؟»

« چیه؟ »

« اونا زارعین پنبه‌رو همیشه در حال احتیاج و تنگدستی نگهمیدارن؛ اونوقت گاهگاهی بهشون یه‌خورده پول‌قرض میدن‌وموقع برداشت محصول، پنبه‌اونارو باقیمت ارزانی ازچنگشون درمیارن‌واگه زارعی‌هم حاضرنشه این‌کارو بکنه چون بازار پنبه دستشونه، قیمت‌رو انقدر بالا وپائین میبرن تابیچاره زارع مجبوربشه بهرطوری که اونا میخوان معامله بکنه برای خاطرهمینه که میگم اینا حقه‌باز ومحتکر و سفته بازن. بله، جیم‌لسلی‌والدن یه همچی آدمیه . اگه او برادر من بودش، باهاش همون رفتاری‌رومیکردم که با یه‌کارگرخائن‌باعتصاب می کنم .»

فصل هشتم

هنوز هوا کاملا تاریك نشده بود ولی ستاره ها تك تك نمایان میشدند وازخانه‌های اطراف جاده نور چراغ بچشم میخورد .

تقریباً یك کیلومتر دیگرمانده بود تابمنزل برسند. از دور بنظرمیرسید که عده‌ای چراغ بادی‌دست گرفته‌اند و درحال جستجوی چیزی هستند.

از سروصداهای مبهمی که از دور بگوش میرسید حدس زده می‌شد اتفاقی‌افتاده است .

دارلینگ‌جیل پارا روی گاز گذاشت و سرعت گرفت تازودتر ازموضوع باخبرشود ولی‌درسرپیچ جاده مجبورشد بسرعت ترمز کند و درنتیجه بوی‌لاستیك سوخته درهوا بلندشد.

تای‌تای‌درحالی که چراغ بادی‌را جلورویش گرفته‌بود باعجله به استقبال آنها آمد.

قیافه‌اش ازشدت آفتاب زدگی‌سوخته وقرمزشده بود ولباسش پراز تکه‌های گل‌ولای خشك‌شده بود. همگی‌از اتومبیل پائین‌آمدند تانزداو بروند.

روزاموند باهیجان واضطراب پرسید:

«بابا چه خبرشده ؟»

« به خبرنداری؟ امروز معرکه کردیم . یك گودال کندیم بگودی بیست‌پا ازصبح تاحال‌مشغول‌هستیم . درعرض این‌چندسال‌اخیر ماتاحالا بهاین سرعت وچابکی‌کارنکرده بودیم.»

سپس تای‌تای آنها را کشان کشان بهمراه خود برد . در این حالت از بس عجله داشت خودش جلو جلو میدوید تا نزدیک حیاط رسیدند .

دراینموقع یکدفعه متوجه‌شدند که‌درجلویشان گودال بزرگی کنده شده است ودرته‌آن که باچراغ فانوس روشن‌شده بود بوك وشاو وبلاك سام مشغول کندن گلها وخاکها بودند .

درطرف مقابل، آنطرف دهنه گودال، عموفلیکس‌را دیدند که باچراغ فانوسی‌ویك‌تفنگ لوله کوتاه ایستاده است. پهلوی‌عموفیلکس موجودی ایستاده بود که در نور لرزان فانوس مانند شبحی رویائی می نمود .

ویل‌پرسید:

« اون کیه اونجا ایستاده ؟»

تای‌تای‌بجای‌جواب‌دادن‌فریاد کشید وبوك وشاورا ازته‌گودال صدازد. دراین‌موقع‌یکدفعه گریزلدا ظاهراً ازگوشه‌ای ظاهرشد .

تای‌تای‌دوباره باصدای بلندداد زد :

«بچه‌هاما ازصبح زودمشغول‌کاربودیم، کمون میکنم‌حالادیگه بهتره دست‌بکشیم . ویل‌اومدما فرداصبح همگی‌دست بکارمیشیم. تااون موقع خستگیمون درمیره وسرحال می‌شیم . حالابیائین بالابروبچه‌ها روببینین.»

بوك بیلش‌را بگوشه‌ای افکند ولی‌شاوهمانطورباکلنگ‌بقسمت سخت وناهموار ته‌گودال میکوفت .

بوك سعی‌کرد او را متقاعد کند که دست از کار بکشد و برای استراحت بالا برود . بلاك سام کارش را ول کرده بود و داشت بالا می‌آمد .

گریزلدا و دارلینگ‌جیل واردخانه شدند وچراغهارا روشن کردند .

تای‌تای گفت :

« دخترها. دیگه ازگشنگی‌نای حرف زدن ندارم. »

عموفلیکس فانوس‌را ازروی زمین برداشت وبا قنداق تفنگ

پشت موجود ناشناسی که پهلویش ایستاده بودزد واورا بطرف جلوراند.
سپس ویرا بطرف انباری که درپشت حیاط واقع شده بود برد.
پلوتو پرسید :

«این کی بود ؟ اونم رأی میده ؟»

«چی ؟ تونمیدونی اون کیه ؟ همون آدم مو سفیده که جاشو بهمن نشون دادی ، این همونه که امروز توی باتلاقها گیرش آوردیم وباطناب بستیم .»

پلوتو وتای تای درعقب سرعموفلیکس وآدم موسفیده راه افتادند. عموفلیکس درهمانحال که ویرا بطرف انبارمیبرد با قنداق تفنگ پشتش میزد وبااوصحبت میکرد .

پلوتو پرسید :

«دیدی که راجع باوهیچ دروغ بهت نگفتم . اینطورنبود؟ من بهت گفتم که اونجا نزدیك باتلاقها میتونی گیرش بیاری . مگه من همینرو نگفتم تای تای؟»

«نه . تو هیچی رودروغ نگفتی امـا گرفتن اون آنقدرهم کـه میگفتی مشکل نبود . من اونو همچی آسوده آوردمش که انگاریه ـ خرگوش مرده رومیخواستم بیارم . خیلی بیسروصداآوردم ، همراه ما تااینجا اؤمدش امامن احتیاطروازدست نمیدم . میترسم مبادا خودشرو بموش مردگی بزنه ؛ برای خاطرهمینم عموفلیکس رو گذاشتم که شب وروزمواظبش باشه.»

«هنوزجای رکه طلاروپیشگوئی نکرده ؟»

«چرا درست مثل اینه که دوچهارتا میشه هشت تا . اونموقتی رسید اینجا ومابهش گفتیم ازش چی میخواهیم دستشروبلند کردوهمین جائیرو که گودال کندیم نشون داد . گفت اگه میخواهین باید اینجارو بکنین . ماهم که مطمئن بودیم بلافاصله دست بکارشدیم .»

«چه جوری مطمئن شدین ؟ مگه تاحالا بهچیزی برخوردین؟»

«راستشرو بخواهی هنوزچیزی گیرمون نیومده . اماهردقیقه عشق وعلاقمون بکندن بیشترمیشه .»

ویل پرسید :

«میتونه حرف بزنه ؟»

«حرف بزنه ؟ البته که میتونه ، اگر یه دقیقه مهلتش بدین انقدرصحبت میکنه که کله تون گیج بشه . خیلی خوب بلده بحث کنه. من ازبس امروزصبح تاحالا باهاش صحبت کردم آروارههام خسته شده . من دیگه ازاون ترسی ندارم . برای اینکه اونم بشره مثل من وتووسایر آدمهاس بااین تفاوت که تمام موهای سروصورت وابروحتی مژههاش سفیده. درسته که مژههاش یه کمی صورتی رنگه اما وقتی نور کم باشه اونام سفید نشون میده.»

پلوتوپرسید :

«بهش گفتی که نزدیکه من انتخاب بشم ؟»

«نه دیگه این یکی روبهش نگفتم ، برای اینکه دیگه اون وقت رأی دادن بتورونداره . اون باید شب وروزهمینجا بمونه وازجاش تکون نخوره . ما باید بالاخره دراین کودال بطلا برسیم اگه شده انقدر بکنیم که سرازچین دربیاریم . حسنش اینه که حالا همه امیدوارشده ایم وباعلاقه کارمی کنیم . بگمون من همین روزها بهرگه طلا برمیخوریم واونوقته که بابیل سنگهای طلاداروبیرون میاریم .»

تای تای دراینموقع درجلوی درانبارایستاد وگفت :

«من خیلی گشنمه بیاین بریم تووبا دخترها کمك کنیم زودتر یه چیزی بپزن وبخوریم بعد ازشام میگم آدم موسفیده روبیارش تو انوقت همگی می تونین از جلو خوب تماشاش بکنین و بفهمین چه شکلیه .»

سپس تای تای بسوی خانه راه افتاد وآنها هم ازعقبش روانه شدند . ویل وپلوتوخیلی دلشان میخواست آدم موسفیدهرا همانموقع که توانباربود ببینند ولی هیچکدامشان راضی نمیشدندبدون تای تای وارد انبار بشوند .

ویل گفت :«بنظرمن این کارغلطی بود که شماپشت دیوارخونه این کودال رو کندین . خونه ممکنه یکدفعه خراب بشه وبریزه تو

گودال . شما نمیبایستی همچی‌کاری کرده باشین.»
تای‌تای جوابداد :
«من فکراینراهم کردم . من‌وبچه‌ها وبلاك سام مواظب‌هستیم که زیاد زیرپی خونه‌روگود نکنیم وازاون‌گذشته مرتباً زیردیواررا شمع میزنیم که‌ریزش‌نکنه‌زیاد هم‌به‌این موضوع اهمیت نمیدم‌همینقدر که به‌رگه طلابرسیم‌برفرض که خونه‌هم خراب بشه میتونیم چندخونه ازاین بهتروقشنگتربسازیم برای‌اینکه اون موقع دیگه داراهستیم.»
پلوتو گفت :
«من‌کاری ندارم باینکه بعداً چکارمیخواهی بکنی . امـا مثل اینکه داری توزمین وقفی خدا گودال میکنی .»
«زیاد ازاین بابت نگران نباش . من‌امروز جای‌زمین وقفی رو عوض کردم وانداختم پشت انبار. حالا تامدتی خیالمون راحته کـه مجبور نمیشیم اون تیـکه راسوراخ بکنیم. زمین وقفی خدا همونطور راحت برای خودش اونجاافتاده وهمه‌جاش سالمه .»
سپس تای‌تای وویل‌بداخل اطاق‌رفتند ولی پلوتوهمانجا روی پله ایوان نشست چون‌آنجا هوا خنکتربود .
گریزلدا وروزاموند مشغول پختن شام بودند ودارلینگ‌جیل نیزمیزرا حاضرمیکرد .
بلاك سام یك پشته هیزم ازچوب‌کاج خشك‌آورده بود واجاق باحرارت زیاد میسوخت .
همه گرسنه‌شان بود ولی باآتش زیادی کـه بلاك سام درست کرده بود زیاد طول نمیکشید تاخوراك بلغوروسیب زمینی بپزد .
گریزلدا یك تکه گوشت‌ران خوك‌را نازك‌نازك برید وآن‌را درون دوماهی تاوه انداخت تاسرخ شود .
همه پلوتورا فراموش کرده بودند. همانموقع که‌تای‌تای‌وویل ازسرمیزبلند می‌شدند دارلینگ جیل یادش‌آمد که پلوتوشام نخورده است وبرای پیدا کردن اوازاطاق بیرون دوید .
وقتی دارلینگ‌جیل پلوتورا بهاطاق‌می‌آورد اواعتراض‌میکرد

که وقت ندارد بماند وباید هرچه زودتر برود وتاموقع جواب به‌عده‌ای ازرأی دهندگانش سرکشی کند .

تای‌تای باو گفت :

«پلوتوحالا مثل بچه‌آدم بنشین وشامتوبخوروقتی‌شامت تموم شد میخوام بگم اون‌آدم موسفیده‌روازتوی انباربیارن تاهمگی بتونین توروشنائی خوب‌قیافه‌اشروببینین . اون باید بیادشام بخوره‌برای‌اینکه اونم مثل من‌وتوآدمه‌وگشنه‌اش میشه . ممکنه توانبارشام بخوره اما من میگم بیارنش اینجا تا عموفلیکس هم بتونه یه‌خورده راحت باشه . اوازصبح تا حالا مواظبش بوده .»

بوك وشاو پس از صرف شام خودشان‌را حاضر کردند که به ماریون بروند وچند تا بیل بخرند . از ساعتی که دست بکارحفر گودال تازه شده بودند یك دستهٔ بیل شکسته بود وسریك بیل دیگر هم کج شده بود .

تای‌تای میخواست بیل تازه‌ای برای ویل تهیه کند ودرضمن خودش هم فکرمیکرد بابیل نوبهترمیتواندکاربکند . بوك وشاودست‌و رویشانرا شستند ولباس پوشیدند تاراه بیفتند .

تای‌تای ، پلوتوو‌ویل را بداخل اطاق نشیمن برد . دخترها میزرا جمع کردند و بشقابها را روی هم گذاشتند تا بلاکسام آنها را بشوید .

تای‌تای خیلی‌عجله داشت که جریان دستگیر کردن‌آدم موسفیدرا برای ویل وپلوتوتعریف بکند ، لذا ازاول شروع کرد :

«اول همه بوك اونودیدش . اون باینکارخیلی افتخارمیکنه ومنم بهش هیچی نمیگم‌برای اینکه‌راست میگه اول‌اون‌پیداش کرده. ماپائین باطلاق سرجاده ماریون ایستاده بودیم یکدفعه بوك گفت‌بهتره بره از خونه‌ای که چند قدم پائینتربود سراغ آدم‌موسفیده روبگیره . ما بااتومبیل تا جلوی‌اون‌خونه رفتیم و نزدیك حیاطش توقف کردیم بوك پیاده شد ودرتوی ایوون‌روزد .

«من دراونموقع طرف دیگرجاده‌رونگاه مـی کردم تـا بلکه

چشمم به‌آدم موسفیده بیفته ونمیدونم‌شاوهم کجارونگاه می کرد ولی میدونم که بطرف خونه‌ایکه بوك رفته بود نگاه نمیکرد برای اینکه یه‌دفعه صدای بوك‌را شنیدم که میگفت :

«اینجاس ، گیرش‌آوردم . »

پلوتوپرسید :

«توهمون خونه بود ؟»

«توخونه ؟آره حدس میزنم توی همون خونه بود . وقتی من روم‌روبر گردوندم دیدمش که توایوون واساده مثل اینکه ازسرتا پا توی یه بشکه آرد رفته باشه . شلوار کارویه‌پیراهن‌آبی‌پوشیده بوداما بقیه جاهاش مثل برف سفید بود .»

«فرار کرد ؟»

«نه‌اصلا تکون نخورد . وارد ایوون شد وازبوك پرسیدچی میخواد بوك هم پرید وپاهاش‌رومحکم چسبید . اونوقت من وشاوهم ازاتومبیل اومدیم پائین وباطناب خود دست وپاش را بستیم . مثل یك گوساله که دست وپاش‌رومی‌بندن ومیبرن بازار، مام زودطناب پیچش کردیم . یه‌خورده داد کشید ولگد پرونی کرد اما عین‌خیالمون نبود. دراینموقع زنی ازتوخونه اومد بیرون ببینه سروصدا مال چیه. شکلش مثل زنهای دیگه بود منظورم اینه که مثل‌آدم موسفیده‌موهاش سفید نبود . روشو کرد بمن وپرسید : «چکار دارین میکنین ؟ مقصودتون‌از اینکارچیه ؟» بعدازآدم مو سفیده پرسید :

«دیبو، چیه ؟ چطورشده ؟ »

آدم موسفیده هیچی نگفت . مافهمیدیم اسمش چیه . اسمش دیبوبود بعد درجواب زنك گفت :

«این ننه سگهامنوطناب‌پیچ کردن .» دراینموقع‌زنك‌فریادی کشید ووارد خانه شد وازدرعقب‌خانه بطرف باتلاق دوید وبعد دیگه هیچ خبری ازش نشد .

گمون میکنم زنش بود امامن سردرنمیآرم‌یه‌آدم موسفیدزن رو میخواد چکار کنه ، اصلا چرا باید عروسی کنه . خیلی خوب‌شد

ما اونو باخودمون آوردیم همونطوریکه من از دیدن یه زن سفید پوست که شوهرش سیاه باشه بدم میاد از اینم که یه نفر آدم موسفید بایه زن ازدواج کرده باشه دلخورهستم .»

ویل پرسید :

«خوب حالا که اونو گرفتیش ، چکاراز دستش برمیاد ؟»

«چه کاراز دستش برمیاد ؟ هیچی ، جای رگه طلارو به ما نشون میده.»

«این یه کارصحیح وعلمی نیس . تو که خودت رو طرفدار علم میدونی راستشو بگو اینکار درسته که تومیکنی ؟»

«من گمون می کنم کارصحیحی باشه برای اینکه میدونم دارم چکارمی کنم بعضیها میگن پیشگوئی راجع بمحل رگه طلا کارعلمی نیس. اما من عقیده دارم که برعکس یه کار کاملا علمیه ، منم محض خاطر همین طریق علمی ، ازاین آدم موسفیده استفاده میکنم . »

«بعضی ها یه شاخه ازدرخت بید میکنن وبعد روی زمین یه جائی را میکنن ومیگن این زیر حتماً آب پیدا میشه . یاراست میگن یادروغ. خودم شنیدم که بعضی ازاونا میگن همینجارو بکنین وقتی مته هفتاد هشتاد متر پائین میره یه قطره آبم پیدا نمیشه . اینکه کاری نداره آدم ممکنه بجای یه درخت بید طاس بندازه واز روی طاس بگه یه جائی اززیرش آب درمیاد یانه . این معلومه که بعضی وقتها ممکنه سرشاخه بید بطرف زمین خم بشه واتفاقاً ازهمونجا هم آب دربیادش و درعین حال ممکنه عکس این مطلب هم اتفاق بیفته . من که اگر بخواهم یه دفعه دیوونگی بکنم ویه جائی رو بهوای آب بکنم باطاس این کار رو می کنم .»

تای تای با اوقات تلخی گفت : «موضوع اینه که تو یه مغز علمی نداری عیب کار هم همینجاست . من برعکس تو به اصول علمی عقیده دارم . از اولم همینطوری بودم ومطمئنم تاآخرعمرم هم همین- طوری می مونم . من مثل تو موضوعهای علمی رومسخره نمی کنم وبشوخی نمی گیرم.»

پس از اینکه همگی شام مقوی وخوبی‌مرکب ازسوپ‌بلغور، سیب زمینی سرخ کرده ، بیسکویت تازه و گوشت خوك سرخ کرده خوردند ، تای‌تای وویل درخود احساس نشاط‌وآرامشی کردند .

پلوتو هم تاآنجا که شکمش جا داشت خورده بود ، ولی‌آرام نداشت ومی‌خواست هرچه زودتربرود . وی میدانست که باید هرچه زودتربخانه‌اش برود تابتواند صبح زود از خواب برخیزد و مبارزه انتخاباتی‌راشروع کند . به‌تدریج نسبت بنتیجه انتخابات نگران‌میشد زیرا اگردرآن شکست میخورد وانتخاب نمیشد ، نمی‌دانست چه‌کاری از دستش برمی‌آید ، هیچ‌کاروحرفه دیگری نداشت وبااینکه مالك شصت جریب زمین بود و سیاهپوستی دراین زمین برایش‌کارمی کرد ولی محصول پنبه‌آن زمین چندان نبود که مخارج زندگی اوراتأمین کند . اواگرمیتوانست جنس تازه باب طبع مردم پیداکندممکن بود دستفروشی کند . قبلاهم درحدود دهسال بهمین کارمشغول بود و هر چند صباح‌جنسی‌مخصوص می‌فروخت ؛ امااین کاسبی فقط انقدردرآمد داشت که بتواند خرج اتومبیلش را دربیاورد . اصلا او اهل اینکار نبود ودلش میخواست کمتر فعالیت کند . وقتی درشهر بود معمولا در صندلی راحتی بزرگی در اطاق می نشست و بتماشای بازی بلیارد ویا صحبت درباره سیاست مشغول میشد . اوخودش می‌دانست که نباید وقتش‌را زیاد تلف کند ولی درضمن دلش‌هم راضی نمیشد درهوای گرم دوره بیفتد ونیل لباسشوئی ویاکرد ظرف‌شوئی بفروشد . اجناسی که مشتری نداشت واگرهم‌مشتری پیدا می‌شد پولی‌نداشت‌تا دربهای‌آن بپردازد . امااگردرانتخابات موفق میشد ،آنوقت دیگراوضاع تغییر میکرد . اومی‌توانست حقوق ومزایای حسابی بگیرد . معاونینش به همه‌کارها رسیدگی وبه‌همه‌جا سرکشی می‌کردند واوباز مثل سابق میتوانست بنشیند وبازی بلیارد تماشا کند .

دراینموقع پلوتو گفت : «گمون مـی کنم بهترباشه من برم خونمون .»

ولی‌هیچ کوششی برای برخاستن ازروی صندلی نکرد وکسی

هم به گفته اواعتنائی نکرد .

دارلینگك جیل باگریزلدا وروزاموند وارد شدند ودارلینگك جیل سرطاس پلوتورا نوازش کرد . اومخصوصاً جلوپلوتو نمیایستاد تا تااوننواندست دورکمرش بیندازد ، پلوتوهم چاره‌ای نداشت‌جزاینکه شوخیها واذیتهای دارلینگك جیل را تحمل کند ولی امیدواربود او تا چند لحظه‌ی دیگرحاضرشود روی زانویش بنشیند .

ویل‌پرسید:«کی می‌خوای اون‌آدم موسفیده‌رو بیاریش اینجا تماشا کنیم ؟»

تای‌تای‌درجواب گفت :«یه‌خورده دیگه صبرداشته باش‌وعجله نکن بلاکك سام باید ظرف‌شوریش تموم بشه . اونوقت من‌میفرستمش بره توآغل اونو ورش داره بیاره . عموفلیکس هم میتونه تاآدم موسفیده اینجاس شامش‌رو بخوره .»

دارلینگك جیل درحالی که باسرطاس‌پلوتوبازی‌می کرد گفت: «من دیگه‌حوصله‌ام سررفته ومیخوام هرچی زودتراونوببینمش .»

پلوتو گفت :«راستی من دیگه بایدبرم خونه.»

هیچکس متوجه صحبت پلوتونشد وکسی باواعتنا نکرد .

روزاموندرو بگریزلدا کرد وگفت :«منم دلم میخوادببینمش، راستی چه شکلیه؟ »

«خیلی قوی وخوش هیکله . خوشگل همهس .»

ویل درحالیکه با صورت خود ادائی درمیآورد گفت : «گور پدرش ریختش مثل یه‌زن میمونه .»

تای‌تای گفت:«من‌هیچ خوشم نمیاد سربسرش بذارین ـ شما دخترهام اگرفکری بسرتون افتاده باید غاز بچرین اون فقط باید مشغول کارخودش باشه وبامن کاربکنه . »

دارلینگك‌جیل‌روی‌زانوان پلوتونشست واورامتعجب‌وخوشحال ساخت. وقتی‌هم که دارلینگك جیل دستهایش‌رادورگردن‌پلوتوانداخت واورا بوسید ، پلوتوازخوشحالی صورتش برق زد .

تای‌تای پرسید :

«چرا توو‌پلوتوبا هم عروسی نمیکنین ؟»

پلوتو بااشتیاق فراوان گفت :

« من هـر دقیقه حاضرم شب و روز دعـا می کنم زودتر این کار بشه .»

«راستش‌را بخواهی ، فکرمن ازاین بابت خیلی‌راحت میشه ، اگر تو باهاش عروسی کنی .»

«منکه هر دقیقه حاضرم.»

دارلینگ‌جیل پرسید : «توحاضری‌چه‌کاربکنی ؟ »

«هردقیقه توبگی باهات عروسی بکنم .»

«بامن ؟ بامن عروسی کنی ؟»

پلوتودرحالی که سرش‌را ببدن دارلینگ‌جیل فشارمی‌داداضافه کرد:«من‌دیوونه توهستم. دیگه بیش‌ازاین نمی‌تونم صبربکنم.میخوام هرچه زودتر باتوعروسی بکنم .»

دارلینگ‌جیل درحالی که بامشت‌بشکم پلوتومی کوفت‌وبدون ملاحظه مثل اینکه روی طبلی بکوبدروی‌آن مـی‌زد گفت : «هروقت شکمت‌رو به‌کاریش کردی ممکنه برای اینموضوع فکری بکنم‌اماحالا بااین وضع نمیتونم باهات عروسی کنم خرس گنده .»

پلوتوپس ازاین جواب هیچ نگفت وتـا یکدقیقه همه ساکت بودند سپس گریزلدا بلندشده بطرف آنهاآمد و کوشید پلوتوراازچنك دارلینگ‌جیل خلاص کند . روبدارلینگ جیل کرد و گفت :

«هیس ! اینطورحرف نزن‌خوب نیست .»

«خوب پس چی‌صداش بزنم . عروسك فرنگی که‌نمیشه صداش کرد پس باید گفت خرس گنده . »

تای‌تای‌ازجابرخاست وازاطاق بیرون رفت وهمه تصور کردند که رفته است تاآدم موسفیدرا ازآغل بیاورد . سایرین ساکت نشسته بودندوسعی می کردند بپلوتونگاه نکنند . پلوتو که ازرفتاردارلینگ جیل ناراحت شده بود همان‌طورساکت ماند ولـی بیش ازپیش مشتاق بود که بادارلینگ‌جیل ازدواج کند .

فصل نهم

از بیرون صدای کـوبیده شدن محکم پـاشنه هـای کفشی بـروی ایوان جلوی خانه شنیده شد وسپس صدای تای‌تای بگوش رسید.

اوباصدای بلند بعموفلیکس دستورمی‌داد که «دیبو» را بدرون خانه‌ببرد واورا همانجا بگذارد.

«برو، ببرش تو بروبچه‌ها منتظرن یه‌نگاهی بهش بکنن.»

لحظه‌ای بعدآدم موسفید برآستانه دراطـاق ظاهر شد. عمو فلیکس هم درحالی که لوله‌تفنگ‌را پشت سراو گرفته بودوازترس‌مثل بید می‌لرزید عقبش می‌آمد.

وی از اینکه چند لحظه‌ای موقتاً از مسئولیت نگهـداری و محافظت‌دیبوخلاص شده بودخیلی‌خوشحال بنظرمی‌رسید. تای‌تای‌بوی گفت برود ودرآشپزخانه شامش‌رابخورد وآنگاه بالحن تبخترآمیزی گفت:

«این همونه که‌آنقدرمی‌خواستین‌تماشایش‌بکنین.» سپس تفنگ را که ازعموفلیکس گرفته بود کنار یك صندلی قرارداد وبه دیبو گفت «بروروی صندلی بنشین وراحت باش.»

ویل درحالی که از سفیدی موو‌پوست دیبو متعجب شده بود ازاوپرسید:

«اسمت چیه.»

«دیبو.»

«دیبوی‌خشك‌وخالی.»

«دیبو داوسون .»

«میتونی پیش گوئی بکنی در کجای این زمینها طلا پیدا میشه.»

«نمیدونم . تاحالا امتحان نکردهام . »

«خوب ، پس برو دعا کن بتونی این کارو بکنی . زیرا اگر از عهده اینکار بر نیائی بروبچههای اینجا خیلی از دست عصبانی ودلخور میشن واونوقت خدا میدونه چه بلائی سرت میارن .» تای تای وسط صحبت ویل دوید و گفت :«البته که میتونه ، خیلیهم خوب میتونه اما خودش خبر نداره .»

ویل دوبارهروبهدیبو کرده گفت :

«من میخوام اون طلائیرو که توپیشگوئی می کنی با چشم خودم ببینم دلم میخواد اونو تو دستم بگیرم وگازش بزنم تامطمئن بشم . »

«ویل ، اینطور ناراحت ودستپاچه اش نکن اوخیلی جوونه به خورده بهش مهلت بده وقتی بزرگتر شد یکی از اون پیشگوهای معرکه میشه .»

دارلینگکجیل وروزاموند درتمام این مدتچشمشانرابهدیبو دوخته بودند واورا برانداز میکردند .

روزاموند از دیدن اوتاحدی احساس ناراحتی وهراس کرد و بدون اختیارخودشرا روی صندلی کمی عقب کشید .

ولی دارلینگک جیل کمی هم بجلوخم شد ومستقیماً بچشمان دیبوخیره شده بود .

دیبومتوجه نگاههای خیره دارلینگکجیل شد و خودش نیز چشمبچشم وی دوخت . سپس لبانشرا گاز گرفت . خیلیدلشمیخواست بداندآن دختر کیست .

وی تاکنون دختری بآن قشنگی ندیده بود وازشدت هیجان کمی میلرزید .

همگی متوجه دیبوبودند واو را نگاه می کردند . دیبوحالت حیوانیرا که درپشت میلههای قفسی درباغ وحش باشد پیدا کرده بود.

همه باونگاه می کردند ولی اوفقط قادر بود درهر لحظه بیکنفر متوجه شود. لذا یکی یکی ناظرین را نگاه کرد ودوباره متوجه دارلینگ جیل شد . احساس کرد که هرچه بیشتر بوی می نگرد ازاو بیشتر خوشش می‌آید . دلش می خواست بداند آیا آن دخترزن یکی ازآن مردانیست که دراطاق هستند یانه .

ویل دوباره ازاوپرسید :

«روی این زمین‌های سخت وخشك راحت هستی ؟»

«آره ، خیلی خوبه .»

«اما توبیشترمایل بودی برگردی منزلت که توباتلاقها واقع شده اینطور نیس ؟»

«چه میدونم .»

دیبوپس ازگفتن این جمله دوباره متوجه دارلینگ جیل شد دارلینگ جیل دراین موقع بروی اومی‌خندید .

اونیزجرأت پیدا کرد که درجوابش لبخندی بزند .

تای‌تای بصندلی تکیه داد وگفت :

«بروبچه‌ها مواظب دارلینگ جیل ودیبوباشین چه‌جوری‌دارن همدیگه‌رونگاه می کنن .»

تاآنموقع بفکر تای‌تای نرسیده بود کــه دیبوهم مثل دیگران یك آدم معمولیست. ازدیشب تاآنموقع تای‌تای اوراغیرازآدمهای دیگر می‌دانست ولی پس از اینکه خنده دارلینگ جیل را بروی او دیدپی برد که وی نیزحقیقتاً آدمی مثل دیگرانست . باوجود این او یك آدم موسفید بود مطابق اظهار نظرمردم دارای قدرت مافوق‌الطبیعه بود که می‌توانست جای طلارا درزیرخاك نشان دهد . تای‌تای ازهمین لحاظ دیبورا ازدیگران متمایزوبرترمی‌دانست .

ویل پرسید: «راستی ، اگرزنت بفهمه تواینطور بدارلینگ جیل نگاه می کنی چی میگه ؟»

پسرك بسادگی جواب داد : «دختر خوشگلیه .»

«کی ؟ زنت ؟»

«نه» دیبو باچشم دارلینگ جیل را نشان داد و گفت: «اینو میگم خیلی خوشگله.»

«گمون نمی کنم تواولین کسی باشی که این عقیده رو داشته باشه، اما اشکال اینجاس که دست پیدا کردن باین دختر خوشگل خیلی سخته مگه اینکه خودش بکسی علاقمند بشه. همین الان چند نفر چشمشون عقبشه ومیخوان دلش رو بدست بیارن. مثلااون آدم چاقه رو که اون گوشه نشسته نگاهش کن. این یکی ازاوناس که گلوش پیش این دختره گیر کرده. خدا میدونه که چند مدته عقب این دختره وهنوزهم نتونسته دلش رو بدست بیاره. ازحالا دارم بهت میگم توباید خیلی دردسروزحمت تحمل بکنی تابهش دست پیدا کنی.»

پلوتو با ناراحتی بپسر که میانه بالائی که در وسط اطاق روی صندلی نشسته بود نگاه می کرد. خیلی اوقاتش تلخ بود که دارلینگ جیل آنطور بپسر که نگاه می کرد. وی میدانست که آن وضع نگاه کردن و گرم گرفتن دارلینگ جیل درآخر بجاهای باریکتری می کشید.

تای تای گفت:

«پسر که رو باید حسابی مشغول کارش بکنیم وگرنه کارها درست درنمیاد.»

ویل گفت: «حرف خالی که فایده نداره. اگرآدم خروس نگهمیداره باید منتظر قوقولی قوکردنش هم باشه.»

تای تای دردنباله صحبتهایش گفت: «بحرفهای این آدم گوش نکن حالا درست دقت کن ببین چی دارم بهت میگم. اون دختره رو می بینی که وسط نشسته؟ اون زن بو که واسمش هم گریزلداس. اگه ازمن میپرسی من عقیده ام اینه که خدا تاحالا دختری باین خوشگلی خلق نکرده. اماموا ظب باش بااون هیچ کاری نداشته باشی.

اون یکی هم که اون ورتر نشسته وگوشه لبش چال قشنگی داره روزامونده وزن ویله. بااونم کاری نداشته باش. امااونی که اینهمه بهش نگاه می کنی اسمش دارلینگ جیله وزن کسی هم نیستش. اما

این دلیل نمیشه توبتونی بـاهاش نزدیك بشی . منم دارم کوششهام رو می‌کنم که‌بلکه‌بتونم راضیش کنم‌باپلوتو عروسی‌بکنه. پلوتوهم‌اون‌آدم چاقه‌اس که‌وسط‌اتاق‌روی‌صندلی نشسته. اوامسال میخواد انتخاب‌بشه . وقتی موقع انتخابات شد ، ممکنه بتواجازه بدم بری رأیت‌روباسم او توصندوق بندازی .»

ویل گفت :

«بیخودی فایده نداره بهش سفارش میکنی با دارلینگك جیل کاری نداشته باشه . خودت‌روزحمت میدی وخسته می کنی همین حـالا نگاه‌کن چه‌جوری دارن باچشم همدیگررومیخورن .»

«من نمی‌خواستم این مطلب‌را بگم ولی حـالا که توسرش را درآوردی باید باین‌پسره یادآوری بکنی که ازعهده من‌خارجه جلوی دارلینگك جیل‌روبگیرم . اوبعضی وقتا یه دفعه بی‌خودی بسرش‌میزنه وخل ودیوونه میشه .»

درموقعی که دیبوودارلینگك جیل بیکدیگرنگاه می کردنـد تای‌تای سردردل‌را دوباره بازکرد وباصدائی که همه حاضرین‌دراطاق بخوبی می‌شنیدند بصحبتش چنین ادامه داد .

«گمون می کنم خدا بامن خیلی سرلطف داشته برای اینـکه خوشگل‌ترین دخترها وعروسی‌رو که ممکنه‌آدم‌آرزوش‌روبکنه نصیب من‌کرده . خیلی‌هم خوش‌شانس بودم‌که تا حالا وضعم تاامروزآروم و مرتب بوده . بعضی وقتها بخاطرم میرسه که مباداوضع بهمین سادگی وآرومی هم نمونه ویه‌روزبرسه که این دخترهای خوشگل‌برام‌اسباب دردسری درست بکنن اماخدارا شکرکه تاحالا ازاین بابت‌ناراحتی پیش نیومده . درسته کـه دارلینگك جیل بعضی وقتها سرموضوع‌هـای بیخودی‌خلبازی درمیآره وکارهای بی‌قاعده میکنه اماتاحالاهرچی‌بوده بخیرگذشته ومن ازاین قسمتها دلواپسی نداشته‌ام .»

کریزلدا گفت :«بابا ، خواهش‌می کنم‌دوباره این‌موضوع‌هارو ازسرنگیری .»

«من حرف بدی نمی‌زنم که خجالت‌بکشی.» تای‌تای باحرارت

وهیجان بیشتری بصحبتش ادامه داد :

«راستش رومیکم گریزلداخوشگلترین دختریه که من درعمرم دیدم و کمونم نمی کنم هیچ آدم باذوقی تا حالا ازپستانهای گریزلدا برجسته تروهوس انگیزتر دیده باشه . آره دیگه ، آدم باذوق لازمه تا قشنگی این پستانهارا درك بکنه . برای خاطرهمین قشنگی وبرجستگیه که بعضی وقتا یه هوسهائی بکله من میفته ودلم میخواهد مثل این سگهای شکاری که عقب یه سگ ماده میفتن، روچهاردست وپا راه برم وپاهاش رولیس بزنم . این عین حقیقته .»

ویل بگریزلدا وروزاموند چشمکی زد واز تای تای پرسید :

«مقصودت اینه که بکی پستونهای اونودیدی ؟»

«دیدم ؟ به ! خدا عمرت بده ! من هروقت فرصت پیدا کنم سراغش میروم تا ازدیدن چیزاش لذت ببرم . همونطوریکه خرگوش ازشبدرخوشش میاد منم دلم میخواد ازاین فرصتها بیشتر گیر بیارم . موضوع اینه که اگه آدم یه دفعه اون پستونها روببینه تازه اول کاره . دیگه ازاون ببعد محاله آدم بتونه آروم بنشینه وفکراون منظره رواز سرش بدر کنه همش پی فرصتی میگرده تادوباره بتونه اونارو ببینه و هردفعه هم که آدم موفق بشه ، علاقه اش بیشترمیشه ومیلش میکشه بیشتر ببینه . مثل آدم تشنه ایکه هرچی آب بخوره بیشتر احساس تشنگی می کنه . مثلاآدم راحت وبی خیال توی حیاط نشسته ، یه دفعه موضوع یادش میفته . هرکاری میکنه فکرش روازسرش بیرون کنه میسر نمیشه. آدم خیلی کوشش می کنه بلکه موضوع از یادش بره اما دست خودش نیس برعکس بدترمیشه ومیل ورغبت بیشتری تولید میشه وآنقدرادامه پیدا میکنه تاآدم مجبوربشه دوباره بره اونارو ببینه . ممکنم هس که آدم بتونه موقتاً ازفکرآن موضوع خلاص بشه . امابازفرصت دیگه ای پیدا بشه باشدت بیشتری خودنمائی میکنه . من وقتی دیگه نمیتونم خودم روازدست این فکر نجات بدم مجبورمیشم بلندشم وبیسرو صدا با نوك پنجه تاپشت پنجره اطاق بیام بلکه یه دفعه دیگه بتونم اون چی رو که دلم میخواد ببینم .»

گریزلدا که ازشرم‌صورتش قرمزشده بود گفت :«اوه ! بابا مگه توقول ندادی دیگه ازاین حرفها راجع بمن نزنی ؟ »

«دختر، چی‌میگی ! تونمیدونی من‌بااین حرفام‌دارم‌خوشگلی تورو تمجید و تعریف می کنم . من بهترین حرفهائی رو که یه مردی درباره زن میتونه بگه دارم می‌زنم وقتی مردی‌آنقدراز یه زنی خوشش بیاد که حاضربشه چهاردست وپا دولابشه و پاهای اون‌زن‌رو ببوسه ، اون زن باید خیلی خوشحال بشه و از خوشگلی خودش کیف بکنه . »

تای‌تای دراینموقع درجیبهایش بکاوش پرداخت وپس ازچند لحظه یك سکه بیست وپنج سنتی درآورد و دردست گریزلدا گذاشتش و گفت :

«بیا ، اینوبگیر. دفعه دیگه که رفتی شهریه‌چیز خوبی‌برای خودت بخرخیلی دلم میخواس پول داشتم بیشتربهت می‌دادم .»

ویل دوباره‌به‌گریزلدا وروزاموند چشمکی زدو بتای تای گفت :«گوش کن ببین چی میگم ، توبااین حرفها خودت‌رولومیدی. اگه مواظب خودت نباشی وبهمین ترتیب بخواهی ادامه بدی، دیگه شانس دیدن گریزلداروبا اون وضعی که دلت میخواد بدست نمیاری . برای اینکه اوازاین ببعد خودش‌روازچشم تومخفی می کنه و اجازه نمیده یواشکی نگاش کنی . »

«پسر، همینجاس که داری اشتباه می کنی . من از توچند تا پیرهن بیشترپاره کردم و میدونم زنها چه اخلاقی دارن . گریزلدا هیچوقت کوشش نمیکنه خودش‌روازمن بپوشونه ونذاره‌ببینمش.اوالان درنمیاد بمن حرفی بزنه اما مطمئنم ازاین پس هم هروقت که بتونم اونودرحالی که می‌خوام ببینمش‌هیچی نمیگه وبدش‌نمیاد . اون‌خودش خوب‌میدونه که من‌چقدراهل‌ذوقم وازخوشگلیش‌خوشم میاد . گریزلدا اینطورنیس ؟ »

«اوه ؛ بابا ازاین حرفها نزن . »

«دیدی؟ نگفتم من اخلاق این زنها رو می‌شناسم . تا چند

روز دیگه بازم دراطاقش‌رو باز میذاره ومنم می‌تونم جلودرواسم و هر جاش‌رودلم بخواد سیرتماشا بکنم . یه دختربـاین خوشگلی بالاخره حق داره اگـربخواد خودش رو بمردم نشون بده . من از این بـابت هیچ سرزنشش نمی‌کنم . چیزی که ازش کـم نمیشه درضمن یه رزقـ چشمی هم برای دیگرونه .»

کریزلدا صورتش‌را دردستش پوشانید وباالتماس گفت : «بابا توروبخدا ول کن دیگه . توقول داده بودی دیگه راجع باین موضوع صحبت نکنی .»

تای‌تای بحدی سرگرم صحبت‌های خودش بود که متوجه نشد دارلینگ‌جیل از جا بلند شده ودست دیپورا گرفته است وبطرف در می‌برد . ولی‌یکدفعه‌چشمش به‌دیپوافتاد کـه نزدیك درایستاده بود و می‌خواست بادارلینگ‌جیل بیرون برود لذا از جایش پرید و تفنگ را برداشت وبطرف دیپوقراول رفت وباعصانیت باوفرمان داد :

«نه ، تونبایداز اینجا بیرون بری . برگرد همون‌سرجات‌رو صندلی بنشین .»

دارلینگ‌جیل گفت :«بابا ، یه دقیقه صبرکـن». پس ازآن بطرف پدرش دوید ودستهایش‌را دورگردن اوحلقه زد: «بابا یه دقیقه اجازه بده ما باهم تنها باشیم . اون خیال فرارکردن نداره . ما فقط می‌خواهیم بریم بیرون توایوون یه‌خورده‌آب بخوریم ویه‌جاکه خنك باشه بنشینیم . اون فرارنمیکنه . توفرارنمیکنی . اینطورنیس‌دیپو؟»

تای‌تای بالحنی نرم‌ترگفت :«نه ، تونبایدفرارکنی .»

دارلینگ‌جیل خودش‌را بیشتربپدرش چسباند وگفت :«نه‌بابا، فرارنمیکنه .»

«راستش نمیدونم چکاربکنم .»

«دیپو، تونمیخواهی فرارکنی ، اینطورنیس ؟»

پسرك سرش‌رابعلامت نفی چندبارتکان داد . اوجرأت‌نمیکرد باتای‌تای‌صحبت کند. دلش‌می‌خواست از او خواهش کند اجازه بدهـد چند دقیقه تنها با دارلینگ جیل بیرون برود . بازبـامید این کـه

تای تای اجازه بدهد با تکان دادن سر نشان داد که خیال فرار ندارد.
تای‌تای گفت :«من دلم راضی نمیشه . وقتی اوتو تاریکی از اینجا بیرون میره‌و کسی هم نباشه مواظبش باشه تافرصت دستش بیاد ازاین ایوان میپره پائین وفرارمیکنه وازچنگه من درمیره . منم که دیگه نمی‌تونم تو تاریکی شب گیرش بیارم . نه ، این‌کارخطرنا کیه . من که دلم راضی نمیشه . »
ویل گفت :«ولش کن بذاربادارلینگ‌جیل بره . برای فرار- کردن از اینجا نمیخوان بیرون برن‌اوفکرفرارنمیفته . او ازموقعی که دارلینگ جیل رو دید علاقه‌اش باینجـا بیشترشده ، اینطورنیس پسر که ؟»
دیبوسرش را تکان داد و کوشش کرد بآنها بقبولاند که خیال فرار ندارد .آنقدرسرش‌را تکان داد تاتای‌تای حاضرشد وتفنگ‌را کنار دیوار گذاشت و گفت :
«من هنوز دلم راضی نشده امابهت اجـازه میدم بیرون بری بشرط این که یادت باشه اگه فرار بکنی وای بحالت . وقتی دوبـاره گیرت بیارم پدرت‌رودرمیآرم . دستورمیدم بازنجیردست وپات‌راببندن وتوانبارحبست کنن بطوری که دیگه خیال فرار کردن بکله‌ات نیفته . من قصدم‌اینه که توروپیش خودم نگهدارم تاجای رگه طلاروبهم‌نشون بدی . درهرصورت فکرگول زدن منوازسرت بیرون بکن‌برای‌اینکه اگه من عصبانی بشم توازدستم جون سالم بدرنمی‌بری .»
دارلینگ جیل دست دیبوراگرفت واوراازاطاق بیرون برد.
سپس دوتائی ازراهروی تاریك عبور کردند وبطرف ایوان پشت خانه رفتند . سطل‌آب خـالی بود لذا بطرف چاه رفتند . دیبو از چـاه‌آب درآورد ودرسطل ریخت .
دارلینگ جیل دست زیربازوان دیبوانداخت واز اوپرسید :
«تو منو اززنت بیشتر دوست نداری ؟»
دیبودرحالی که بازوانش‌ازشدت هیجان‌می‌لرزید گفت:«خیلی دلم میخواس با توعروسی می کـردم . من‌نمی‌دونستم توی این قسمتهـا

دختری بخوشگلی تو پیدا میشه . توقشنگترین دختری هستی کـه من تاحالا درعمرم دیدم . تو بدنت نرم‌ولطیفه . صدات مثل‌آواز پرنده ها میمونه وتنت هم یه بوی خوبی میده ..»

هردوروی پلکان ایوان نشستند . دارلینگ‌جیل از شنیدن حرفهای دیبو لرزش مطبوعی دربـدنش احساس می کرد . وی چنـان سخنانی تا کنون ازهیچ مردی نشنیده بود .

پس ازچند لحظه ازدیبوپرسید :

«چرا همه جای بدن توسفیده ؟»

دیبوبآرامی جواب داد :

«من همین طوری بدنیا اومدم . دست خودم که نیس ، شکلم اینطوریه . »

«بنظرمن توخیلی خوش قیافه هستی . توهیچ بمردهای دیگه شباهت نداری . من خوشحالم که تواین شکلی هستی . من ازت خوشم میاد . »

دیبوباصراحت پرسید :

«حاضری بامن‌ازدواج کنی ؟»

«تو که قبلا عروسی کردی . »

«من دیگه نمیخوام بااون زندگـی کنم . من توروميخوام ، دلم می‌خواد باتوعروسی کنم . توخیلی خوشگلی ومن توروميخوام . »

«اگه منوانقدردوست داری‌حتماًلازم نیس‌باهم‌عروسی‌بکنیم.»

«چرا ؟ »

«هیچی دیگه چرا نداره .»

«آخه اینطوری کـه نمیتونم اون‌کارهائی روکه دلم میخواد بکنم .»

«اینقدرهالونباش . »

«من می‌ترسم . ممکنه اگه بفهمن منو کتکم بزنن. نمیدونم شاید بلائی سرم بیارن .»

«خیلی بدشد که باباتوروباطناب بست وباینجاآورد . امامن

ازاین موضوع خوشحالم .»

دارلینگ‌جیل خودش را بدیو نزدیك ساخت ودستش را دور کمراوحلقه کرد وسرش‌را روی شانه او گذاشت . دیواورا باهیجان‌و اشتیاق زیادی درآغوش گرفت .

«دلت میخواد منو ببوسی ؟»

«میذاری این‌کارروبکنم ؟»

«آره خیلی خوشم میاد .»

دیواورا بخودش چسبانید وبوسید .

دارلینگ‌جیل عضلات‌برجسته اورا روی سینه خودش‌احساس کرد وازاین احساس‌غرق درلذت و کیف شد .

دراینموقع‌دیو دارلینگ‌جیل‌رابغل کرد و بطرف‌حیاط‌راه‌افتاد نمی‌دانست کجا می‌رودولی درهمانحالی که اورا درآغوش‌روی‌دستهایش گرفته بود درتاریکی شروع بدویدن کرد .

« کجا داریم میریم ؟»

«میریم یه‌جائی که یه‌خورده دورترباشه واوناا‌سباب‌زحمتون نشن . من‌نمیخوام اونابیان‌ومنومجبور کنن باین‌زودی‌بانبار بر گردم.»

سپس دیو دارلینگ‌جیل‌را بانتهای حیـاط برد و روی کنده درختی‌نشست درحالیکه اوراروی‌زانوانش نشانده بود . دارلینگ‌جیل هم که دلش نمی‌آمد ازبغل اوپائین بیاید دستهایش‌رامحکم دور گردن دیوحلقه زده بود .

«وقتی طلا پیداشد ، قسمتی ازاونوبرمیداریم وباهم از اینجا میریم . توحاضری این‌کاروبکنی ، اینطورنیس دیو؟ »

«آره‌من حاضرم . همین الانم اگه توحاضرباشی‌باهات‌میام.»

دارلینگ‌جیل درنجوا گفت :

«من هیچ اهمیت نمیدم بعدش چی‌پیش میاد . هرکاری‌توبگی حاضرم بکنم هرجا بخواهی منم باهات میام . »

پس ازچندلحظه سکوت دیوازاوپرسید :«چراتورودارلینگ جیل صدا میزنن ؟ »

«وقتی من یه دختر کوچولـو بودم همه منو دارلینگ صدا میکردن . اسم‌خودم جیله . برای همین هم وقتی‌هم بزرگ‌شدم همه منودارلینگ‌جیل صدا میزنن وهمینطوراین اسم روی‌من مونده .»

«راستی‌خیلی اسم خوبیه . من هرچند فکرمیکردم‌نمیتونستم ازاین بهتراسمی روی توبگذارم . توحقیقتاً دارلینگ هستی .»

«پس دوباره منوببوس . »

دیبواورا کمی بالاترآورد وخود نیزسرش راآنقدرخم کرد تا لبانشان برروی هم‌چسبید . سپس درحالی که همه‌چیزرافراموش کرده بودند روی زمین درآغوش هم افتادند . فشاربـازوان دیبو و عضلات برجستهٔ وی دارلینگ جیل را دوباره از خوشحالی ونشاط بلرزش انداخت .

تای تای و ویل بجستجوی آنان بایوان عقب خانه‌آمدنـد . تای‌تای‌آنهارا صدا زد وسپس‌ازروی عصبانیت فحشی داد . ویل گفت با سروصدای زیاد پسرک‌را نترساند وخودش برای برداشتن چراغ بادی بداخل‌خانه برگشت .

وقتی چراغ راآورد، تای‌تای‌آنـرا ازدستش گـرفت وشروع بجستجوی‌حیاط کردوباعجله ونارحتی‌بهرقسمت سر کشی کرد. ازشدت عصبانیت بسرویل دادمی کشید وبدارلینگ‌جیل ودیبو فحش میداد و گوشه وکنارهای حیاط رامی‌کاوید .

روزاموند وگریزلدانیز ازخـانه بیرون آمدندودرکنار چاه ایستادند تاببینندکار بکجامی کشد .

تای‌تای‌پشت سرهم می گفت :

«من میدونـستم .من‌ازاول ایـن موضوع رومیدونستم .»

ویل گفت :

«ما اونارو پیداشون می کنیم . اوناازاینجاخیلی‌دورنشدن .»

«من میدونستم . خوب میدونستم که بالاخره پسره مـوسفیده فرارمیکنه وازچنگم درمیره .»

ویل بحال اعتراض گفت :

«باورنمیکنم اوفرار کرده باشه . من شرط می‌بندم که او همین گوشه و کنارهاقایم شده ومنتظره عصبانیت‌توتموم بشه وبیادش‌بیرون. آخه توبااین داد وفریادت اونومیترسونیش . موقعیکه اونـا ازاطاق بیرون رفتن‌خیال فرار کـردن نداشتن . پسره بیشترمقصودش این بود که یه‌جا توتاریکی بادارلینگ‌جیل تنها باشه . خیال فـرار کـردن نداشت .توعقب دارلینگ‌جیل بگرد . هرجا اونوگیرش بیاری ،دیپو حتماً همونجاس. این دختره تصمیم گرفته بود که امشب بادیپوباشه و وخودشم اونوبه‌گوشه‌ای برده وقایم شدن .»

«من‌میدونستم . ازاول میدونستم. آره دیگه‌آدم موسفیده من ازچنگـم بیرون رفتش.»

روزاموند وگریزالدا از نزدیك چاه آب با صـدای بـلند پرسیدند :

«بابا ، پیداش نکردی هنوز ؟»

تای‌تای بقدری حواسش متوجه پیدا کردن دیپوبود که اصلا بآنها جوابی نداد .

ویل درجواب آنهاگفت :

«اونا همین گوشه‌هاهستن. جای دوری نرفته‌ان.»

تای‌تای‌درجستجوی آنها دورخانه را گشت‌زد واز گودال‌عمیق کنارخانه نیز ردشد ونزدیك بود که درون‌آن بیفتدوچندلحظه‌ای که حواسش جمع نبود باکله بدیوارحیاط برخورد کرد .

وقتی ازنزدیک درخت بلوط ردشد یکدفعه درنورچراغ‌بادی سروکله سفید دیپو پیدا شد.

تای‌تای‌جلوتردویده‌آندوراديد که روی‌زمین درآغوش‌هم‌دراز کشیده واصلا متوجه نزدیك‌شدن اونشده‌اند با اینکه نورچراغ بادی بچشمان دارلینگ‌جیل‌افتاده‌ومانند دوستاره‌برق میزد،وی کوچکترین حرکتی که ناشی ازتوجه بنزدیك‌شدن پدرش باشد ازخود نشان نداد.

ویل تای‌تای را دید که درجای خود ایستاده است وبنقطه‌ای می‌نگرد لذاملتفت شد که‌آنهارا پیدا کرده‌است. بطرف‌اورفت تابداند

چراتای‌تای آنها راصدا نمیزنند . روزاموند وگریزلدانیز ازعقب سر رسیدند .

تای‌تای بعقب‌برگشت وازویل پرسید : « تو تاحالا یه همچو منظره‌ای دیده بودی ؟ راستی اینها دارن چه‌کارمیکنن؟»

ویل منتظرماند تاروزاموند نزدیك شود . سپس بـا انگشت دارلینگ‌جیل‌ودیبورا باونشان داد هردو چند لحظه ساکت ایستاده و کوشیدند درنورچراغ وضع‌آنهارادرست ببینند .

تای‌تای‌ناگهان احساس کرد که کسی‌اورا بعقب سربرگرداند وبطرف خانه جلوراند . وی بدون اینکه ملتفت بشود دورخود چرخی زد ودرحالیکه تلوتلومی خورد ازروزاموند پرسید :

«دخترچه خبرته ؟ چرامنواینطوری هل میدی ؟»

« بابا تووویل بـایـد خجالت بکشین . دوتائـی همینطوری ایستادین واونارو تماشامی‌کنین .زود باشین برگردین برین‌خونه .»

تای‌تای‌یکدفعه متوجه‌شدچندقدم‌دورترازجای اولش درکنار ویل ایستاده است لذا باحال اعتراض گفت :

«نگاه کن ، من‌هیچ خوشم نمیاد بامن اینجوری رفتاربکنین بگوببینم موضوع چی بوده ، چرا این‌کارو کردی ؟»

گریزلدا درجواب وی‌گفت : «یالابرین . تووویل‌بایدخجالت بکشین همینطور ایستادین اوناروتماشا میکنین . زود باشین برین تـو خونه ودیگه باونا نگاه نکنین .»

«خیلی خوب ،من‌کاری نداشتم‌که اونارو نگاه بکنم‌حالاشما دخترها بیخودی اومدین بمن میگین خجالت بکشم.منکه‌کاری‌نکردم که خجالت بکشم .»

ویل وتای‌تای بطرف‌خانه راه‌افتاد وآهسته‌آهسته ازآنجادور شدند . هنوز بچاه آب نرسیده بودندکه تای‌تای بعقب نگاهی کردو سپس ازویل پرسید :

«توروبخدا بگوببینم مگه من چه‌کار بدی کرده بودم؟»

«هیچی ، زنها خوششون نمیاد وقتی یکی از همجنساشون با

مردی هم آغوش شده، مردهای دیگه تماشا بکنن. برای خاطر همین هم روز-اموند و گریزلدا اینطور سرت داد زدن مقصودشون این بود که من و تو اونجا نمونیم ر دارلینگ جیل و دیبورو که در آغوش هم خوابیده بودن تماشا بکنیم.»

«صحیح، پس موضوع از این قرار بود! باور کن که من اصلا متوجه موضوع نشدم و نفهمیدم که اون دوتائی باهم داشتن چکار میکردن. من فقط فکر کردم اونا او نجا دراز کشیدن و دارن همدیگر رو نوازش می کنن. باور کن راست می گم، من اصلا تو اون نور کمرنگ چراغ بادی نتونستم چیزی ببینم.»

فصل دهم

آنها از طلوع آفتاب مشغول کندن گودال بودند و در آن موقع که نزدیك ساعت یازده شده بود ، حرارت آفتاب درون گودال را چنان گرم‌و ناراحت کننده کرده بود که بدنرا میسوزاند وتاول میانداخت .

بوك وشاو باویل صحبت نمیکردند وباوکاری نداشتند . آنها هرگز باهم موافق وصمیمی نبودند وحتی فکر اینکه‌ممکن است‌بزودی طلا گیرشان بیاید بینشان همرنگی ونزدیکی ایجاد نمیکرد .

اگراختیار دست بوك بود اصلا نمی‌گذاشت عقب ویل‌بفرستند وبآن جادعوتش کنند ودرنتیجه اگرطلائی بچنگشان می‌افتاد همه‌اش بجیب خودشان میرفت .

حالاهم اگرویل می‌خواست از طلاهائی که پیدامیشد سهمی بردارد ، وی حاضربود تاپای مرگ هم‌زدوخورد بکند ونگذاردچیزی عاید ویل‌بشود .

ویل بدسته بیلش تکیه داده بود وشاورا درحال کندن زمین نگاه می‌کرد . در اینموقع کمی خنده‌اش گرفت ولی بوك وشاو کوچکترین اعتنائی بوی نکردند . آنها هما نطوربکار خود ادامه میدادند مثل اینکه ویل اصلا درآنجا نایستاده بود .

« بنظر من بهتره شماشعورتون برسه ونذارین‌تای‌تای اینطور وادارتون بکنه که از گرما کباب بشین واین گودال‌رو بکنین. اوبدون اینکه یه‌شاهی مایه‌بذاره اینهمه‌کار از گرده شما میکشه . راستی چرا

اینجارو ول نمیکنین و نمیرین یه‌جائی که یه‌کارحسابی داشته باشین و آخرهفته پولی‌تو دستتون بیاد؟ شما که نمیخواهین همه عمرتون‌رو تو این دهات تموم بکنین. مگرغیر ازاینه؟ به‌تای‌تای بگین خودش هرچی دلش می‌خواد کودال بکنه. شماول کنین برین‌عقب‌کارتون.»

شاو درجواب ویل گفت:

« بروگمشو مردیکه احمق!»

ویل چیزی نگفت ودرحالی که‌آن دورا درحال کلنگ‌زدن وعرق ریختن تماشا می کرد سیگاری پیچید.

اواهمیتی نمیداد که همشهریها وکارگران ولایتش اورا احمق بنامند، ولی‌دیگر حاضرنبود این‌فحش را ازبوك وشاوبشنود. آنها نیز میدانستند که بااین طرز خطاب کردن ویل، چه زود اورا از کوره در خواهندبرد .

دراینمواقع ویل‌یاساکت میماند ودیگرحرفی نمیزد و یااین که ازشدت عصبانیت کتك‌کاری راه میانداخت .

بوك نگاهی‌به دهانه‌کودال‌انداخت‌تاببیندآیا تای‌تای‌درآنجا هست یانه. خیلی‌دلش میخواست درصورتی که دعوائی‌راه بیفتد پدرش آنجاباشد زیرا تای‌تای‌درمشاجراتی که بین‌پسرانش وویل درمیگرفت غالباً ازآنهاپشتیبانی‌می کرد. این‌بارهم اگرکاربجای باریکترمیکشید تای‌تای‌جانب‌پسرانش‌را می گرفت .

ولی‌تای‌تای در آن نزدیکیها نبود زیرا با دونفر زارع سیاه پوست در زمینی که تازه حاضر کرده بودندمشغول خزینه کردن‌پنبه‌ـ ها بود .

ازآنجائیکه وی تمام وقتش‌را صرف کندن زمین‌درجستجوی طلا کرده بود ، پنبه را خیلی دیرکاشته بودند وحالاتای‌تای می‌خواست هرچه از دستش برمیآمد انجام بدهد تابلکه بتواند تاآخر تابستـان محصولی ازآن زمین‌بدست‌آورد وبرای تهیه پول‌بفروش برساند.

اوتاآنموقع هرقدرجاداشت ازمغازه‌های واقع درماریون‌نسیه آورده‌بود ودیگربیش ازآن میسرنبود وازآن گذشته ازبانك هم نمی‌ـ

توانست پولی قرض کند.

اگر محصول پنبه بموقع دست نمیداد و یا شپشه قوزه‌ها را فاسد می کرد، آنوقت معلوم نبود برای تأمین مخارج پائیز وزمستان آن سال از کجا می‌شد پول تهیه کرد.

او میبایست بدوقاطر علوفه بدهد، غذای دوزارع سیاه‌پوست با خانواده‌هایشان را فراهم سازد و مخارج خانواده خودش را نیز تأمین کند.

ویل دوباره صحبتش را ازسر گرفت و بالحن استهزاءآمیزی گفت:

« بچه‌ها راستی چرا شما اینجارو ول نمیکنین برین آگوستا، آتلانتا ویا یه‌جای دیگه‌ای که بهتون خوش بگذره؟ اگه کف دستون مودربیاره، این‌جا طلا گیرتون نمیآد. لعنت بمن اگه مثل شما حاضر باشم تموم عمرم رومثل یه‌دهاتی‌زبون‌نفهم باقی بمونم فقط برای‌خاطر این که‌تای‌تای والدن دلش میخواد براش زمین‌بکنم وبیگاری‌بکنم.»

« اوه! بروگمشو مرد یکه شهری‌احمق!»

ویل نگاهی به‌بوك افکند ومردد بود که آیا بطرفش حمله کند یانه. سپس گفت:

« زودباش اگه وصیتی‌داری بکن.»

شاو گفت:

« اگه خیال له‌ولورده شدن داری، خوب‌جائی اومدی معطل نکن‌دیگه.»

ویل بیلش را بگوشه‌ای افکند. دولاشد واز زمین یك تکه کلوخ بزرگ برداشت وسپس درحالی که سیگارخاموش شده را بازبان بکنارلبش میبرد چندقدم بطرف آنها رفت.

« من اینجا نیومدم که بیخودی دعوا راه بیندازم. امـا اگه شماها تنتون میخاره، یالابیایین جلوتاخوب مشت ومالتون‌بدم.»

شاو بادودست دسته‌بیل را فشرد و گفت: «آنقدر رجز نخون، توهمیشه مثل‌سگ‌هار وق‌وق میکنی.»

ویل دلش‌میخواست با بوك دست وپنجه‌ای نرم کند. اواز شاو دق دلی نداشت ولی شـاو همیشه در اینطور مواقع از برادرش‌حمایت می کرد .

ویل ازروزاول از بوك بدش می‌آمد. وی از خود بوك چیزی ندیده بود ولی چـون گریزلدا زن وی بود ویل هروقت مـی خواست بگریزلدا نزدیك شود بوك را مانع راه خود میدید، آنها بارها باهم دعوا کرده بودند. البته علت واقعی‌این‌دعواها نیز گریزلدا بود.

واضح بود که بعدها نیزتاموقعی که گریزلدا زن بوك بود و باوی بسرمی‌برد همیشه این کدورت ودعوا باقی می‌ماند.

ویل می‌دانست که بابوك آبشان بیك‌جوی نخواهد رفت و هر وقت فرصتی‌پیش بیاید دوباره کتك‌کاری شروع می‌شود .

بوك بالحن‌آمرانه‌ای گفت : «اون‌کلوخ رو بنداززمین.»

ویل بالحن‌تند وخصم‌آلودی جواب داد: «اگه مردی بیاجلو از دستم دربیار.»

بوك قدمی‌بعقب برداشت وزیر گوش شاو نجوائی کرد و سپس درحالی که بیلش را سردست بلند کرده بود بطرف ویل‌دوید . ویل‌نیز کلوخی‌را که دردست داشت باتمام قوت‌بسوی او پرتاب کرد . دسته‌بیل باضربت محکمی‌بشانه ویل خورد.کلوخ به‌بوك‌نگرفت اما درست بوسط شکم شاوخورد واو ازشدت درد دست روی‌شکمش گذاشت و دولاشد و ناله را سرداد.

وقتی‌بوك برگشت وبرادرش را دیدکه‌آنطور دولاشده است‌و ازشدت درد بخود می‌پیچد فکر کرد حتماً ویل‌باو صدمه سختی وارد آورده است لذا از روی عصبانیت بار دیگر بیل‌را بالای سرش‌برده و بطرف ویل دویدوآن را باکمال قوت به‌پیشانی اوزد.

ضربه‌آنقدر محکم‌بود که ویل‌راگیج کرد ولی اوازپادرنیامد وباردیگر خشمناکتر وپر کینه‌تر ازجای برخاست وقبل از اینکه‌بوك باردیگر بیل‌را بلند کند بطرفش حمله‌ور شد.

« هرچه شما والدن‌های لعنتی‌قلدر وگردن‌کلفت باشین‌من از

شماها قلدرترم وازعهده‌تون برمیام، شیش‌تادیگه لازمه بیان‌بکمکتون تابتونین منوبزنین من باین دعواها عادت دارم توشهرمون هرروزقبل ازناشتائی دودست ازاین کتك‌کاریها میکنم. »

بوك بالحن تحقیر آمیزی گفت :

« برومردیکه احمق!»

شاو ازروی زمین بلند شد و دور و برخودرا گشت تاسنگی ، چوبی‌یا هرچیزدیگری که بدرد دعوابخورد گیربیاورد ولی‌چیزی گیر نمیآمد وبیلش‌هم پشت‌سر ویل‌افتاده بود .

بوك باردیگر بانیشخند وتمسخرتکرار کرد :

« مردیکه احمق! »

ویل فریاد زد:

« بیائین ننه‌سگها، هردوتون بیائین‌جلو تاخوب پدرصاحبتون رو دربیارم. من‌هیچوقت از دهاتیهائی‌مثل شما نمیترسم.»

بوك باردیگر بیل‌را بلند کرد ولی‌ویل بسرعت‌جلوآمد وآنرا بایك‌ضربت ازدستش‌بیرون‌آورد وباپایش بکناری انداخت تاازدسترس او دور باشد و سپس مشتی جانانه بزیرچانه بوك زد و اورا نقش بر-زمین ساخت.

شاو درحالی که دولاشده بودبسوی اوحمله برد ولی‌ویل اورا نیزبا دومشت برزمین انداخت بطوریکه شاو همان‌جا جلوپای او روی زمین پهن شد.

بوك ازجایش بلندشد وبسوی ویل پرید وقبل از اینکه ویل ملتفت خودش بشود اورا رویزمین انداخت ودستهایش را زیر تنه‌اش محکم گرفت ودرهمان حال‌چند مشت‌بسروکله وپشت اوزد .

دراینموقع که هرسه نفربمنتها درجه کینه وخشم خود رسیده بودند سروکله‌تای‌تای دربالای دهانه گودال‌پیداشد ووقتی‌آنها رادرآن حالت دید فریاد کشید وسپس بسرعت سرازیرشد وخودش‌را بوسط‌آنها انداخت . باهزار زحمت ویل و بوك را از هم جدا کرد و هریك را بگوشه‌ای انداخت .

تای‌تای از لحاظ جثه ازهمه‌آنها بزرگتروتنومندتر بودوخیلی خوب می‌توانست چند نفررا که دعوا می‌کردند از هم جدا کند . وی در اینموقع در گوشه‌ای ایستاده بود و در حالی‌که نفس نفس میزد بآنها گفت :

« بسه دیگه.آخه شما چه‌مرگتونه ؟ برای‌چه بیخودی باهم دعوا میکنین شما باید زمین‌رو بکنین تا طلاگیرتون بیاد . بادعوا کردن و کتك‌کاری که طلاپیدا نمیشه .»

بوك‌ازجایش بلندشد ودرحالی‌که چانه‌ورم کرده‌اش رابادست میمالید بانگاهی‌که هنوزعلائم خشم وکینه و انتقام درآن آشکار بود بویل نگاهی‌کرد بپدرش گفت :

« بفرستش بره همونجاکه اومده. این‌ننه سگ اینجا چکار داره اومده ؟ اینجا جای‌سگهای هرزه نیس‌که بیخودی‌ول بگردن.»

« من هرموقع خودم دلم‌خواس ازاینجا میرم . هیچ‌لازم نیس تودستوربدی. اگه راس‌میگی منومجبور بکن‌بدون میل‌خودم ازاینجا برم . اگه راس‌میگی بیاجلو.»

تای‌تای‌رویش را برگرداند تاببیند شاوعیبی نکرده باشدسپس رو بآنها کرد وگفت :

«آخه شماچه مرگتون بود که بیخودی باهم دعوا بکنین ؟ الان هیچ موضوعی‌که باعث دعوابشه درمیون نیست. وقتی‌هم‌که طلا۔ گیرمون بیاددرست وحسابی بین‌خودمون تقسیم میکنیم بدون اینکه یه‌ریزه سهم یکی بیشتربشه هرکدوم یه‌سهم مساوی برمیداریم ، من خودم مواظب تقسیم‌کردن هستم، خوب پس دیگه دعواتون بیخودی سرچی بود؟»

شاوجواب داد:

« هیچی‌بابا سرچیزی نبود. اصلاموضوع طلا یاچیز دیگه در میون نبومد همینطوری سردعوا وازشد دیگه . هردفعه این ننه‌سگ این‌ورا پیداش میشه مابایدیه‌دعوائی‌باهم بکنیم. تقصیرخودشه‌همچین خودشو میگیره ویه حرفهائی میزنه‌که خیال‌میکنه ازمابالاتر ومهم۔

تره. خیال‌میکنه چون‌توکارخونه پارچه بافی‌کارمیکنه بامافرق داره .
همیشه من وبوك رودهاتی صدامیزنه .»

« خوب اینا که دلیل‌نمیشه شمابیخودی بجون‌هم بیفتین‌بچه‌ـ
ها راستی خجالت داره مانتونیم‌آروم وبیسروصدا باهم زندگی کنیم .
من‌همیشه‌آرزوم این بوده که بین‌اهل خونواده‌ام صلح وصفا باشه.»

بوك گفت : « پس بهش‌بگوباگریزلداکاری نداشته باشد. »

تای‌تای باتعجب پرسید :

« پای گریزلداهم درمیون هس ؟ من‌اصلا خبرنداشتم که این
دعوا به‌گریزلدا هم مربوط میشه. »

ویل‌بافریادگفت : « تولعنتی دروغ میگی. من اصلا یك‌کلمه
راجع بگریزلدا حرفی نزدم.»

« حالا بچه‌ها آروم باشین ودوباره بهم دیگه‌نپرین بگین .
ببینم چرا پای گریزلدا بمیون کشیده شده ؟ »

بوك‌جواب داد: « درسته که اوهیچی راجع بگریزلدا حرفی
نزده امـا از طرز حرکات و نگاه کردنش معلوم میشه‌خیالی درباره
او داره .»

ویل دوباره فریادزد:«دروغ میگی!»

«نه‌بوك تو بیخودی‌پیش‌خودت چنین‌خیالی میکنی، من‌میدونم
که اینطورنیس. برای اینکه ویل‌زنی مثل‌روزاموند داره وهردوشون
باهم میونه‌خوبی‌دارن. اوهیچوقت چشمش‌پی گریزلدا نیس. توهم‌اصلا
این‌موضوع روفراموش کن. »

ویل نگاهی ببوك کرد و چیزی نگفت. از اینکه تای‌تای‌پـا
درمیانی کرده ونگذاشته بودوی ضربتی‌کاری ببوك بزندعصبانی‌وغضبناك
شده بود.

بوك گفت :

« اگه توهمون شهرشون مونده بود واینجا نیومده بودتااین
الم شنگه‌رو راه بندازه من خیلی راضی‌تربودم . این ننه‌سگ هرچی
باشه یه‌کله خرابلهی بیشترنیس بهتره توهمون شهرخودشون بمونه وبا

همه‌قطاراش باشه ما نمیخواهیم باهاش رفیق بشیم.»
ویل دوباره دولاشد که بیل را بردارد ولی تای تای بطرفش دوید واورا بکناری زد. سپس او را بادو دستش محکم نگهداشت وبکنار گودال تکیه داد وبآرامی باو گفت :
« ویل، بحرفهای بوك گوش نده. این گرمای لامصب مغزش رو داغ کرده و بیخودی سرهیچی عصبانی شده ، همینجا بمون وکاری بکارش نداشته باش.»
تای تای سپس بطرف دیگر گودال آمد وجلوی بوك راگرفت. شاو نیز دیگر قصد دعوا نداشت. تای تای بالحن آمرانه بآنها گفت:
« زودباشین برین بالا یه خورده خنك بشین. شما اینجا تواین گرما کلافه شدین یگانه راهش اینه که برین بالا یه‌خورده هوابخورین تاحالتون سرجا بیاد. یاالله زودباشین برین بالا خنك بشین.»
پس ازآن صبر کرد تابوك وشاو ازگودال بیرون رفتند و از نظر ناپدید شدند. چنددقیقه که گذشت و تای تای مطمئن شد پسرانش از آن محوطه دور شده‌اند به‌ویل گفت :
« ازاینجا بیرون برو ونفسی تازه کن» خودش نیز پشت‌سراو راه افتاد تااگربوك وشاو درآن بالا منتظر باشند که یکدفعه بسرویل بپرند ودعوا را ازسر بگیرند، جلوگیری کند. وقتی آن‌دو بالای گودال رسیدند ووارد حیاط شدنداز بوك وشاو نشانی دیده نمی‌شد.
تای تای به‌ویل گفت :«دیگه هیچ فکراو ناروهم نکن یه خورده توسایه بشین حالت جا بیاد .»
هردو باهم بطرف خانه روان‌شدند ودرنزدیك ایوان درجائی که سایه بود نشستند. ویل هنوز عصبانی بود اما از اینکه دعـوا در همانجا قطع شده بود راضی بنظرمیرسید . اودلش میخواست هـرچـه زودتر به‌امکاتزویل برگردد. اصلا ازاول هم‌اگردراثر خواهش‌والتماس روزاموند ودارلینگ جیل نبود حاضرنمی شدازآنجا بیرون بیاید.
خیلی مایل بود برگردد وقبل ازاینکه میتینگ محلی شب جمعه برقرار شود بارفقایش صحبتهای لازم رابکنند . منظره زمینهای

لم‌یزرع شخم شده ونشده وزمین‌هائیکه درآنها چیزی‌کاشته شده بودو اینکه اصلا در آن نواحی یک کارخانه دیده نمیشد بسیار ناراحتش میکرد .

تای‌تای‌پرسید :« توخیال نداری بهمین زودی بر گردی.این طورنیست ؟ من امیدوارم تو همچی خیالی نکرده‌باشی‌ونخواهی بااین زودیها ازاینجابری.»

«البته که‌میخوام هرچی زودتربرم من نمیتونم بیخودی وقتم روبرای کندن گودال‌صرف کنم . من که خر نیستم .»

«مقصودم این بود که بمونی وتاپیداشدن رگه‌طلا بما کمك کنی . من خیلی بتواحتیاج دارم . بایدهر کس رامی تونم ازش کمك بگیرم . مطمئنم که طلا اون زیراخوابیده همانطور که سیب بدرخت درمیاد وآدم باچشمش می‌بینه . من میدونم کـه او نجاطـلا گیر میاد آنقدر دلم میخواد بطلابرسیم واونارو بادستم لمس کنم . پونزده ساله شب وروز منتظریه همچی فرصتی هستم که آرزوم برآورده بشه.»

ویل بالحن جدی وخشك گفت :

«توباید بری مشغول پنبه کاری‌بشی. تودرعرض یه‌سال آن‌قدر می‌تونی پنبه بکاری کـه درآمدش ازهـرچی طلاهـم گیر بیاری بیشتر باشه . تو بیخودی همه‌چیزت رو تلف میکنی وزمیـن‌هـا روسوراخ می کنی .»

«چقدر دلم میخواس یه‌خورده بیشتر وقتم روصرف پنبه‌کاری میکردم گمون میکنم وضع خیلی ناجوره واگرزودترطلا گیرم‌نیاداز این‌بابت‌بیجهت درزحمت‌خواهم‌افتاد.اگه‌بیست‌سی تاعدل پنبه داشتم که بفروشم خیالم از بابت مخارج پائیز وزمستون امسال راحت می‌شد و اونوقت باخیال راحت همه وقتم روصرف کندن این گودال میکردم . خیلی لازمه تاآخر تابستون من مقدار زیادی پنبه برای فروش حاضر کرده باشم .»

«امسال که دیگه برای پنبه کاری خیلی دیرشده. تواگه‌فکر چاره دیگه نباشی وضعت‌ناجور می‌شه . »

«هیچی دیگه نمیتونم بکنم مگه اینکه بکندن گودال ادامه بدم .»

«اگه تو بخواهی بازهم این گودال‌رو بیشتر گودش کنی خونه ازبی خراب میشه، سقفش‌پائین میاد همین‌الان یه‌ورش کج‌شده‌وچیزی باقی نمونده یکدفعه بیادش پائین .»

تای تای بتنه درختان کاجی که از جنگل کنده وزیر دیوار خانه شمع زده بود نگاهی کرد. این درختها آنقدر محکم و کلفت بودند که بخوبی میتوانستند خانه راسرپانگهدارند ولی اگرلازم‌میشد گودال رابیشتر بکنند آنوقت زیر پی‌خانه سست‌میشد وهیچ بعیدنبود که یکدفعه‌خراب بشود واگراین اتفاق‌میافتادآنوقت تمام‌خانه‌خراب می‌شد و گودال راپرمیکرد .

«ویل ، وقتی عشق پیدا کردن طلابسر کسی میفته ، اون آدم دیگه بهیچ وسیله نمیتونه خودشرو از اینفکر خلاص بکنه وضع منم همینجوره و من ازعشق‌پیدا کردن طلا فکرچیزهای دیگه‌رو نمیکنم. این‌کاربقدری منومشغول کرده که حتی‌نمیخوام وقتم روبرای‌کاشتن‌پنبه صرف کنم . همه‌آرزوم اینه که هرچه زودتراون طلاها رواززیر خاك دربیارم تودستم بگیرم وتماشا بکنم . میخواد زلزله بیاد، وضع‌ناجور بشه ، درهرصورت هراتفاقی بیفته‌من هیچ اهمیتی‌نمیدم وآنقدربکندن این زمینها ادامه میدم تایه‌جا بطلابرسم . من‌دیگه دستم پی‌هیچ‌کاری نمیره عشق طلاچشم وگوش منوبسته ویه دقیقه نمیتونم آروم بگیرم .»

ویل احساس کرد که دراثرخنکی هواحالش بجاآمده است و دیگرمیل نداردازجایش برخیزد . اواصلافکر پیدا کردن بوك وشاوو ازسر گرفتن دعوارانیزازیاد برده بود وادامه‌دعوارابفرصت‌مناسب‌تری موکول کرده بود دراین موقع‌ازتای‌تای‌پرسید :

«اگه راستی ازلحاظ‌پول درمضیقه هستی،چرانمیری اگوستا ازجیم لسلی یه‌خورده قرض بگیری ؟»

تای‌تای پرسید :« ویل گفتی‌چکار کنم؟»

«هیچی، ازجیم لسلی مقداری پول قرض بگیر تامخارج پائیز وزمستونت تأمین بشه او نوقت سرفرصت دربهار آینده میتونی پنبه زیادی بکاری.»

تای تای گفت: «گورپدرش، این کارهیچ فایده نداره.»

«چرافایده نداره؟ اون یه عالم پول داره؛ زنش هم که ازبس پول داره نمیدونه چکار کنه.»

«ویل، اون حاضر نمیشه بمن هیچ جور کمکی بکنه.»

«از کجامیدونی کمك نمیکنه توتاحالا نرفتی ازش قرض بگیری مگه غیرازاینه؟ خیلی خوب پس ازکجامیدونی روی توروزمین بنداره وحاضر نشه بهت یه خورده پول قرض بده؟»

تای تای بالحن غم انگیزی گفت: «جیم لسلی وقتی منو توخیابون می بینه باهام حرف نمیزنه. اون که تا این حد خودشو کنار میکشه، حتماً حاضر نمیشه پولی بمن قرض بده. هیچ فایده نداره، بیخودی یه عالمه وقتمون هم تلف میشه.»

«چی بیخودی میگی. اون مگه پسر تونیس؟ خیلی خوب اگه پسر توس وقتی بهش بگی که وضعت ناجوره وتاحالا طلا گیرت نیومده واحتیاج بپول داری حتماً بهت قرض میده.»

«این صحبتها برای جیم لسلی هیچ فایده نداره. اواصلا برای خاطرهمینم خونه رو ول کرد ورفت میگفت مگه آدم دیوونه شده که همه عمرش رو تلف کنه وعقب طلااین زمینهارو بکنه. گمون نمیکنم از اونوقت تاحالا تغییری درعقیده اش داده باشه.»

«از کی تاحالا خونه روول کرده؟»

«گمون می کنم پونزده سال میشه.»

«حتماًتو این مدت گذشته رو فراموش کرده والانم اگه تورو ببینه خیلی خوشحال میشه، بالاخره هرچی باشه توپدرش هستی، مگه اینطور نیس؟»

«آره؛ درسته من پدرش هستم اما این موضوع زیاد بحال اون تفاوتی نمیکنه من چند دفعه خواستم توخیابان باهاش صحبت کنم اما

اون روش‌رو از من برگردوند وراهش‌رو کج کرد.»

«من‌شرط می‌بندم وقتی وضــع تورو بدونه حـاضر میشه بهت کمك بکنه .»

تای‌تای‌درحالیکه ازجایش بلند میشد گفت: «اگه بتونیم یه خورده دیگه کندن گودالرو ادامه بدیم حتماً طلاگیرمون میاد.»

«البته که گیرمیاد . مقصود منم همین بود که تووسیله‌ای‌پیدا کنی تا مخارجت تأمین بشه وبتونی‌کارت رو ادامه بدی .»

«اگه‌من‌یه‌خورده پول، درحدود دویست‌سیصددلار داشتم‌خیلی خوب میشد. این طلای لامصب همین زیرهاس یه خورده صبر وحوصله لازم داره تاآدم بهش برسه.»

تای‌تای بطرف انبارراه افتاد ولی وسطراه ایستاد تاویل بــاو برسد سپس هردو بجانب انبار روان شدند. وقتی نزدیك آغل‌رسیدند که دییوو فلیکس درآنجا بودند ، بوك وشاورا دیدند کـه روی لبه آخور نشسته‌اند وبادییووفلیکس صحبت میکنند .

تای‌تای‌بپسرانش گفت :

«بچه‌ها یالا حاضر باشین راه بیفتیم . من تصمیم گرفتم بــرم تااگوستا زود باشین دست وروتون روبشورین تاراه بیفتیم .»

بوك بااوقات تلخی پرسید:«برای‌چی میخواهی اونجابری؟»

«برای‌چی ؟ هیچی میخوام برم‌جیم لسلی روببینم .»

بوك گفت:«من که نمیام . همینجا میمونم .»

تای‌تای‌شروع بخواهش کرد وگفت : « نه،بچه‌ها شما بایــد منوتا اونجا ببرین شماخودتون خوب میدونین که من تویه شهرشلوغ نمیتونم اتومبیل برونم ممکنه یه دفعه تصادفی بشه وماشین‌رو خــورد وخمیربکنم .»

اول بوك وپشت سرش شاوازلبه آخورپائین پریدند واز انبار بیرون‌آمدند. تای‌تای عقب‌سرآنهاراه‌افتاد وپشت سرهم تکرارمیکرد که برای چه منظوری میخواهد بدیدن جیم لسلی برود .

ویل‌سرش راداخل آغل بردودییورا تماشا کرد .

«پسرك، حالت چطوره؟»

«خیلی خوبه.»

«دلت میخواد ازاونجا بیرون میومدی و میرفتی خونه تون؟»

«نه دلم میخواد همینجا بمونم.»

ویل خنده‌ای کرد ازآغل بیرون آمد وبطرف خانه راه افتاد ولی دوباره برگشت وبدیبو گفت:

«توامشب باید سماق بمیکی برای اینکه دارلینگ جین هم با مامیادش آگوستا وتوروتنها میذاره.»

سپس بدون اینکه حرف دیگری بزنداز آنجا دور شد ولی دردلش نسبت به دیبواحساس دلسوزی میکرد و خیلی دلش میخواست تای تای تاچندروزدیگراورا آزاد کندو بگذارد درصورتیکه میلش باشد بخانه‌اش برگردد.

بوك درایوان عقب خانه ایستاده ومشغول شستن سر وروبش بود. ویل اصلا بطرف اونگاهی نکرد ویکراست بطرف پلکان ایوان جلوی خانه رفت ودرآنجا منتظرماند تادیگران برای حرکت حاضر شوند.

پلوتو صبح زودبخانه‌اش رفته‌بود تاجوراب وپیراهنش‌راعوض کند ومبارزه انتخاباتی‌را ازسر گیرد.

ویل امیدواربود تاقبل از رفتن یکدفعه دیگر بتوانند او را ببیند. پلوتودرصورتی‌شانس انتخاب شدن داشت که دونفرازدوستانش که آنها هم خیال انتخاب شدن بسمت معاونت ویرا داشتند برایش فعالیتی می کردند. اگر پلوتو تنها خودش اقدام می کردشانس زیادی نداشت.

گریزلدا اولین‌نفری بود که برای حرکت‌حاضرشد وازخانه بیرون‌آمد چون‌چشمش‌بهویل‌افتادلبخندی زدواونیزدرجوابش‌چشمکی زد. گریزلدا پیراهن‌تابستانی گلداری‌تنش کرده بودولبه کلاه‌حصیریش تاشانه‌هایش میرسید.

ویل‌پیش‌خود فکرمی کرد تاکنون‌دختری بهطنازی گریزلدا

ندیده است .

ازفکر اینکه مجبور بشود قبل از اینکه فرصتی گیرآورد و باگریزلدا خلوت کند، به‌اسکاتزویل برگردد خیلی ناراحت میشد. او حتی حاضر بود که شب بجای رفتن بشهر خودشان دوباره از اگوستا بآنجا برگردد بلکه فرصتی گیر بیاورد و بتواند ساعتی باگریزلدا تنها بماند .

فصل یازدهم

وقتی در اوایـل غروب بشهر اکـوستا رسیدند ، بـوك اتومبیل را درسرپیچ خیابان «براداستریت» نزدیك خیابان ششم نگهداشت . این توقف هیچ مـوجبی نداشت زیرا آنها درآن قسمت شهر کاری نداشتند. تای‌تای ازصندلی‌عقب بجلوخم‌شد تاازبوك وشاوعلت‌توقفشان را بپرسد. خانه‌جیم‌لـلی‌چندین کیلومتر دورتر ازآنجا دربالای تپه‌ها واقع شده بود .

«بوك برای‌چی‌اتومبیل‌رونگهداشتی ؟»

بوك بدون اینکه سرش را برگرداند جواب داد: «من اینجا میخوام پیاده بشم برم‌سینما، من‌نمیخوام باشما پیش جیم‌لـلی‌بیام.»

پس ازاین صحبت، بوك ازاتومبیل پیاده شد و درعقب سرش شاونیز خارج گردید هردو درکنار اتومبیل‌ایستادند تاببینندآیا کسی دیگرحاضر است باآنها بسینما برود یانه . پس‌از چند لحظه تردید دارلینگ‌جیل وروزاموند نیز پیاده شدند.

تایتای بادستپاچگی و اضطراب گفت : « صبر کنین بچه‌ها ، کجادارین همتون پیاده میشین؟ شماها میخواهین منوجابذارین.چرا یکی ازشماها حاضرنمیشه همراه من‌تاخونه جیم‌لـلی‌بیاد؟آخه من‌باید باوحالی‌بکنم چقدراحتیاج بپول دارم وازاین حیث درمضیقه‌هستم.»

گریزلدا گفت :

« بابا، من‌همراه تومیام .»

ویل‌هم دراین موقع از اتومبیل پیاده شد و گفت: « توبه‌من‌هم احتیاج نداری همرات بیام ، میدونی که من تاباجیم لسلی طرف بشم عصبانی‌میشم وممکنه کارمون بکتك‌کاری برسه .»

دارلینگ‌جیل اصرار کرد که‌ویل‌همراه پدرش‌برود وباو گفت: «ویل توبا بابام بروواحتیاج داره که همراهش‌باشی.»

« چرا پس‌خودت نمیری؟ توبهمه اصرارمیکنی‌باهاش برن‌اما خودت پیاده شدی.»

گریزلدا گفت : « ویل، ازجیم‌لسلی ترس نداشته باش اوبتو صدمه‌ای نمیزنه .»

« کی گفتش که من ازجیم لسلی‌می‌ترسم ؟ من... من از جیم لسلی میترسم ؟ »

تای‌تای گفت:

« بچه‌ها بایدزودتر راه بیفتیم. اگه بخواهیم همینطوراینجا وایستیم‌وجروبحث بکنیم دیرمیشه و وقت میگذره.»

یکی از گوشه‌خیابان ویل‌را صدازد. ویل‌نیز بجستجوی‌صاحب صدا بدانسورفت .

گریزلدا بانومیدی گفت :

« ویل‌هم که رفتش.»

یکی ازدخترانی که از نرده‌آهنی بالکن عمارتی‌خم شده بود ویل را صدازد ولی‌ویل باو اعتنائی نکرد ودرحالیکه حواسش متوجه بالکنهای دیگربود ازآنجا دور شد.

دختر که این بی‌اعتنائی‌ویل را دید از روی عصبانیت هرچه فحش وناسزا که میدانست نثارش کرد .

دارلینگ‌جیل زیرجلی‌خنده‌ای کرد ودرگوش گریزلداچیزی گفت سپس‌چند لحظه دوتائی‌آهسته‌آهسته چیزهائی باهم گفتند ولی تای‌تای‌هرچه گوش کرد نتوانست از صحبت‌های‌آنها چیزی درك کنند و چون حوصله‌اش سررفته بود گفت :

« یالا دخترها راه بیفتیم،گناه داره اینجاوایسیم . برای‌ما

خجالت آوره.»

دارلینگک‌جیل بدستور پدرش گوش نکرد و همانطور بصحبت خود ادامه داد. یکی ازدخترهائی که در بالکن عمارت نزدیك اتومبیل نشسته بود بسوی تای‌تای اشاره کرد . تای‌تای آنهارا از لحظه اول دیده بود ولی حاضر نبود سرش را بلند کند و همانطور بطرف دیگر نگاه میکرد.

از ترس اینکه مبادا یکی ازآن دخترها قبل‌ازاینکه دارلینگک‌جیل اتومبیل را راه بیندازد بخواهدسرصحبت را بااو باز کند، زبانش را گاز میگرفت .

دختری که باراول بسوی تای‌تای اشاره کرده بود بوی گفت:

« هالوبابا بزرگه ؛ بیابالا ساعتی‌خوش‌باش؟»

تای‌تای‌متوجه گریزلدا ودارلینگک‌جیل شد، آنها رویشان را برگردانده بودند تاببینندوی چه‌عکس‌العملی نشان‌میدهد. خیلی‌دلش میخواست قبل‌ازاینکه دخترك‌حرفهای دیگری میزدماشین راه‌می‌افتاد و ازآن حدود دورمیشد.

او اگر درجای دیگری بود از اینکه جوابی بدخترك بدهد باکی نداشت. ولی‌بهیچوجه حاضرنبود درحضور دختر و عروسش چنین کاری بکند بنابراین بطرف‌جلو خم‌شد وباانگشتانش بپشت دارلینگک‌جیل‌فشارداد وباو گفت که هرچه زودترراه بیفتد.

دارلینگک جیل نیز بـاز خنده شیطنت آمیزی کرد و از او پرسید : « بابـا راستی چرا نمیری بالاببینی چه خبره ؟ بلکه اونجا خوش‌بگذره .»

تای‌تای ازشدت‌خجالت کردن وصورتش قرمزشد وگفت:

«لعنت برشیطان !»

گریزلدا نیزبدنبال حرفهای دارلینك‌جیل گفت: «راس‌میگه دیگه. یه‌دقیقه بروبالا خوش‌باش. مااینجا منتظرت میشیم.»

تای‌تای گفت:

« بابادیگه ازمن گذشته. دیوونگیه عقب‌اینکارها برم.»

دخترك ازبالکن باردیگر باانگشت باو اشاره کرد و درضمن راه پلکانی که بطبقه دوممیرفت نشانشداد. وی اندام کوچکی داشت و بیش ازشانزده یاهفده سال ازعمرش نمیگذشت.

تایتایوقتیدخترکرادید که اشاره می کند وراه پلکان رانشان میدهد، میلش کشید برود واورا ببیند. بادستش اسکناس لوله شده یك دلاری را درجیبش لمسمی کرد. صورتش عرق کرده بود. میدانست که دارلینگ‌جیل و روزاموند منتظرهستند تاوی ازاتومبیل پیاده شود و نزد دخترك برودولی درخودش جرأت این که درحضورآنان چنین‌کاری را بکند نمییافت .

دخترك دوباره گفت: « پیرمردآنقدر وسواسی نباش. آدم دو دفعه جوون نمیشه حالا که فرصت داری استفاده کن دیگه.»

تای تای باردیگرمتوجه‌دختروعروسش‌شدآنها صورتشان‌بطرف دخترك روی بالکن‌بود وراجع باوبواشکی بایکدیگر چیزهائی پچ‌پچ می کردند .

کریزلدا گفت :

« بابا زودباش دیگه بروبالا. توبالاخره بعدازاونهمه زحمت وجون‌کندن بایدبعضی وقتها یه‌تفریحی‌هم بکنی. »

تای‌تای‌بحال‌اعتراض گفت : « کریزلدا بیاوبالا غیرتاً سربسر من‌نذار خودت‌میدونی که دیگه اینکارها ازمن‌گذشته من‌خودم‌میدونم که دیگه اینکارها برای من‌قباحت داره.»

دخترك از بالکن رفت ووقتی‌تای‌تای‌دیگر اورا ندیداحساس آرامشی کرد بصندلی‌تکیه داد و باانگشت‌به‌دارلینگ‌جیل اشاره کرد که اتومبیل‌را راه بیندازد.

دارلینگ‌جیل گفت :

« یه‌دقیقه دیگه صبر کنیم.»

تای‌تای دید که‌آنها متوجه‌راه‌پلکان‌هستند . یکدفعه سروکله ،خترك پیداشد. او برای اینکه خود را پنهان کند درجای خود دولا ند ولی دخترك یکراست بطرف اتومبیل‌آمد و نزدیك درعقب پهلوی

تای‌تای ایستاد و باو گفت :

«میدونم چته. توخجالتی هستی.»

تای‌تای رنگش قرمزشد وخودرا روی صندلی عقب‌تر کشیدو در آئینه داخل اتومبیل دارلینگ‌جیل وگریزلدا را دید که مواظب حرکاتش هستند.

دخترك دوباره گفت :

«بیا بریم بالا یه‌دقیقه خوش باش.»

دارلینگ جیل بدون ملاحظه خنده‌را سرداد .

تای‌تای چیزی گفت ولی کسی متوجهش نشد. دخترك پارا روی رکاب اتومبیل گذاشت ودستش‌را ازپنجره داخل کرد تا بازوی‌تای‌تای را بگیرد واورا بیرون بکشد ولی‌تای‌تای عقب‌تر رفت وخودرا ازدسترس اوخارج کرد .

دارلینگ‌جیل بعقب برگشت وبه پستانهای دخترك که از شکاف پیراهن معلوم بودنگاهی کرد، سپس رویش‌را برگرداندوچیزی درگوش گریزلدا گفت و هردوخنده شان گرفت : « بابابزرگ چته ؟ مثل اینکه‌پول نداری؟»

تای‌تای چندلحظه فکر کرد که اگربگوید پول نداردخترك ولش می کند یانه سپس‌سرش را بعلامت نفی‌تکان داد وخودش را روی صندلی‌عقب‌تر کشید .

« تویه آدم بیشعوری چرا دلت‌نمیاد این آخرهفته یه‌خورده پول‌خرج کنی؟ من اگه میدونستم تو‌نه‌سگ‌آنقدر خسیس هستی‌اصلا بخودم زحمت نمیدادم اینهمه راه ازاون بالابیام پائین.»

تای‌تای جوابی‌نداد وفکر کرد دخترك بداخل ساختمان برمی‌گردد ولی دخترك حتی پایش را از روی رکاب اتومبیل برنداشت و همانطور درآنجا ایستاده بود وباگستاخی به‌تای‌تای می‌نگریست.

تای‌تای باردیگر اصرار کرد: «دخترها، یالاراه بیفتین.ما باید هرچی‌زودتر حرکت کنیم.»

دارلینگ‌جیل موتوررا روشن کرد ودنده خلاص‌را زد . سپس

رویش را بر گرداند تا ببیند دخترك پایش‌را از روی رکاب برداشته است یا نه. اتومبیل چندقدم بطرف عقب‌حرکت کرد. دخترك که‌مجبور شده بودپایش را ازروی رکاب بردارد در کنار پیاده‌رو ایستاد وشروع بفحش‌دادن به‌تای‌تای کرد.

پس از چند لحظه دارلینگ جیل‌راه افتاد . ازسرپیچ جاده گذشت ودرامتداد خیابان مشجری بسوی‌تپه‌ها حرکت کرد .

تای‌تای گفت :

« دخترها، خیلی‌ازشما ممنونم که منو ازدست این‌دختر نجات دادین. بنظرم میرسید که ماهیچوقت دیگه نمیتونیم بکارمون برسیم . اگه شما زودتر‌راه نیفتاده بودین، من‌مجبور می‌شدم برای‌آروم کردن دختره باهاش برم‌تو ساختمون من‌خیلی بدم میادوسط خیابان باشم‌ویه زنیکه هرجائی جلومردم بمن فحش بده. من‌هیچ نمیتونم تحمل اینو بکنم که وسط خیابون زنی‌اینطوربمن بدهنی بکنه .»

گریزلدا گفت : « اوه ، بابا مگه‌ما میذاشتیم تو باهاش بری بالا. ماداشتیم‌به‌خوردەسربسر تومیذاشتیم. چه‌جوری ممکن‌بودماراضی بشیم توبااون زنیکه بری‌وخودت رومریض بکنی. فقط می‌خواستیم یه شوخی کرده‌باشیم .»

« درهرصورت من‌نمی‌خوام بگم که باهاش میرفتم و نمیتونم‌هم بگم که دلم نمی‌خواس برم، اماچیزی که مهمه اینه که من خیلی بدم می‌آد زنی اینطوری وسط خیابون جلوی‌مردم بمن‌فحاشی بکنه . این دیگه مافوق تحمل‌منه .»

اتومبیل ازروی پلی‌ردشد وبخیابان مشجر دیگری وارد شد. تاتپه‌ای که منزل‌جیم‌لسلی روی‌آن واقع شده بودهنوز در حدود دوسه کیلومتر فاصله داشتند .

درجلو وعقب اتومبیل‌صف طولانی ازاتومبیلها وکامیونها قرار داشت دارلینگ‌جیل‌سرعت ماشین‌را زیاد کرد تاازسربالائی که بتدریج بیشترمی‌شد تندتربگذرند.

تای‌تای‌هنوز ازیادآوردن دخترك بالکن‌آهنی و ماجرائی که

برسرش آمده بودعصبانی وناراحت بودولی ضمناً خوشحال بود که جریان بخیر گذشته است .

او ده‌پانزده سال‌پیش بانظایر این‌دخترك رفت وآمد ومراوده داشت ولی‌آنها همگی‌پیرشده وجای خودرا بعده‌ای جوانترداده‌بودند. تای‌تای‌ازفکر دخترانی که اکنون درآن بخش شهرزندگی میکردند احساس ناراحتی می کرد .

در زمان جوانیش ساکنان این بخش یادراطاق ویا دربالکن عمارت می‌ماندند وازآنجا مشتریان را جلب‌می کردند ولی‌دخترهای امروزی‌باکی‌ندارند ازاینکه بخیابان‌بیایندومردان را ازتوی‌اتومبیل بیرون بکشند. تای‌تای‌سری تکان‌داد و ازاندیشه اینکه منزلش دوراز آن بخش‌قرار دارد احساس رضایتی کرد .

« این زن نبود، شیطون بود من‌یادم نمیاد تاحالا زنی باین سلیطگی ووقاحت دیده باشم .»

گریزلدا گفت :

« بابا، هنوزتوفکردختره هستی؟ اگه اینطوره‌پس بر گردیم دوباره همونجا.»

« لامصبا، مبادا اینکاروبکنین. یه‌راست بریم. من‌بایدهرچه زودتر جیم‌لسلی‌روببینم. من‌هیچوقت حاضرنمیشم اون وضعیت یه‌ساعت پیش تکراربشه وبیخودی ازکاروزندگی‌عقب بیفتم . »

اتومبیل‌بسریك سه‌راهی‌رسید. دارلینگ‌جیل اندکی‌ازسرعت کاست وازپدرش پرسید:

« حالامیدونی باید ازکدوم راه بریم؟»

« بپیچ دست راست. »

تای تای این را گفت و با دستش جاده دست راست را نشان داد .

در امتداد خیابان مشجر ساختمانهای کوچك وبزرگی دیده می‌شدبعضی‌ازساختمانها بااینکه درآنها بیش‌ازیك خانواده نمی‌نشست بسیاربزرگ ومجلل بود.

بالاتر از این ساختمانها برجهای مرتفع و باشکوه یك هتل بزرگ دیده می‌شد. دراین قسمت چندین هتل و آسایشگاه قرار داشت.

تای‌تای دراینموقع بدارلینگ‌جیل گفت:

« خونه جیم لسلی یه عمارت بزرگ سه‌طبقه سفید رنگه و جلوش هم ایوون بزرگیه. یه‌خورده آهسته‌تر برو تامن بتونم‌پیداش کنم. »

اتومبیل اندکی جلوتر رفت وتای‌تای‌دوباره گفت:

« این عمارتها همشون شب مثل همدیگه‌ان. امامن تاخونه جیم‌لسلی‌رو ببینم می‌شناسم. »

دارلینگ‌جیل اندکی ازسرعت‌اتومبیل کاست تا بخیابان‌دیگری بپیچد. کمی بالاتر ازسرپیچ، عمارت بزرگ سفید سه‌طبقه‌ای نمایان شد. ستونهای مرتفعی‌زیرسقف ایوان‌جلوی خانه قرار داشت.

تای تای تاچشمش بعمارت افتاد با دست بپشت دخترها زد و بدانها گفت:

« آها، خودشه، این عمارت جیم‌لسلیه. همینجا اتومبیل‌رو نگاهدارین. »

هرسه نفر از اتومبیل پیاده شدند و بطرف عمارت که در پشت یکردیف درختان جلوی خیابان قرارداشت روان‌شدند. از تمام پنجره های طبقه اول وبعضی پنجره های طبقه دوم نور چراغ بیرون می‌تابید. در ورودی عمارت باز بود ولی دری که تور سیمی روی‌آن قرارداشت بسته بود. تای‌تای ازدیدن درتورسیمی ناراحت شد وترسید ازاینکه مبادا قفل باشد.

« دخترها، مبادا دربزنین ویازنگ روفشاربدین. برای‌این که جیم‌لسلی‌اکه‌متوجه اومدن‌مابشه، قبل ازاین که‌بتونیم وارد‌عمارت بشیم در روقفل می‌کنه. »

تای‌تای پس‌ازگفتن این‌جملات بانوك پنجه، آهسته‌آهسته از پله‌ها بالا رفت، از ایوان وسیع نیز عبور کرد و بنزدیك در رسید. دارلینگ‌جیل وگریزلدا نیز ازترس اینکه مبادا پشت‌در بمانندپشت-

سرش‌می‌رفتند. تای‌تای درتوزسیمی‌را تکان‌داد وباز کرد وسه‌نفری‌وارد سرسرای عمارت شدند.

تای‌تای‌نفس‌راحتی‌کشید وبآهستگی گفت: «خوب حالا دیگه داخل‌عمارت هستیم. جیم‌لسلی براش خیلی‌مشکله قبل‌ازاینکه بحرف های من‌گوش‌بده مارو ازاینجا بیرون کنه.»

دراینموقع هرسه نفربطرف دراطاقی که سمت‌راست واقع بود وازآن نوری‌ببیرون میتابید روان شدند. تای‌تای جلوی‌دراطاق‌ایستاد ودرون‌آنرا تماشا کرد.

جیم‌لسلی که صدای پای آنها را شنیده بودسرش را از روی کتابی که می‌خواند بلند کردوعبوسانه‌بدانها نگریست. غیرازوی کس دیگری دراطاق نبود. تای‌تای فکر کرد که زن‌جیم‌لسلی درقسمت‌دیگر عمارت وشاید درطبقه بالا باشد. وقتی‌تایتای وارد اطاق شد، جیم‌لسلی گفت: «چی‌می‌خواهی. اینجا؟ توخودت میدونی که من توروواینجا راه نمیدادم زودباش بروبیرون.»

پس ازآن جیم‌لسلی متوجه شد که خواهرش وگریزلدا نیز عقب سرتای‌تای ایستاده‌اند. ازدیدن‌آنها قیافه‌اش عبوس‌تروگرفته‌ـ ترشد.

تای تای سرصحبت را باز کرد وگفت: «خوب جیم‌لسلی، میدونم که از دیدن ما خوشحال شده‌ای. ما خیلی وقته همدیگه رو ندیده‌ایم. اینطورنیس؟»

«کی شماروراه داد بیائین تو؟»

«ما خودمون اومدیم تو. درباز بودش ومنم چون توروازپشت پنجره‌دیدم‌مطمئن شدم که توخونه‌هستی. همینطوری سرمونوانداختیم پائین وواردشدیم. اصلااین ترتیبیه که ماتوخونه‌مون‌داریم. هیچکس به‌ساعت‌درنمیزنه، زنگ‌دروفشارنمیده تااجازه‌دخول بخواد. هرکسی باماکارداشته باشه همیشه قدمش روچشممونه.»

جیم‌لسی دوباره متوجه گریزلداشد. تاآنموقع چندباردیگر ویراازفاصله بیشتری دیده بودولی هیچ فکرنمی کرد اوآنقدرزیبا و

جذاب باشد . تعجب می کرد ازاینکه دختری بدان قشنگی بابرادرش بوك عروسی کرده وحاضرشده باشد دردهات زندگی کند .

بنظروی برای گریزلدا بسیاربهترو مناسب‌تربود درخانه ای مجلل وباشکوه مثل خانه خودش زندگی کند .

دراین موقع جیم‌لسلی روی صندلی نشست ودیگران نیز هر یك درگوشه‌ای نشستند .

جیم‌لسلی از پدرش پرسید :«برای چی اینجااومدی؟»

«برای کارخیلی مهمی . توخودت خیلی‌خوب میدونی کـه من هیچوقت حاضرنمی‌شوم بدون دعوت‌به‌خونه توبیام مگراینکه‌کارمهمی برام پیش اومده باشه .»

«گمون می کنم موضوع پول درمیون باشه . راستی‌چرا ازتو زمینهات پول درنمیاری ؟»

«زیرا دراون زمینها بدون بروبرگرد طلاپیدا میشه ، امـا من نمیتونم بهمین زودی بهش برسم .»

«همین حرف‌روده دوازده سال پیش می‌زدی . توبایددرعرض این چندین سال یه‌خورده عقل وشعورپیدا کرده باشی . تواون‌زمینها طلا گیرنمیاد . توبیخودی میگردی . من همونموقع کـه خونه روول کردم این مطلب‌روبهت گفتم .»

«چه طلاگیربیاد چه نیاد ، فعلاکه عشقش بسرم زده ودیگه نمیتونم دست از کندن زمین بردارم . اما تواشتباه می کنی . من حتم دارم تواون زمینها طلاپیدا میشه . اصل مطلب اینه که‌آدم بتونه‌جاش رو گیربیاره . من‌یه‌آدم موسفید گیرآوردم ، همه‌میگن‌آدم موسفیدها میتونن جـای طلا رونشون بدن . همین روزهاس‌که یه دفعه به رگه طلا برمی‌خوریم .»

جیم‌لسلی از روی ناراحتی واوقات تلخی غرغری کرد ونگاه تحقیرآمیز بپدرش انداخت وباخودش فکرمی کرد به‌آدمی که چنان حرفهای احمقانه‌ای میزد چه می‌توانست بگوید .

پس از لحظه‌ای گفت :

«اینقدر احمق ونفهم نباش . توتا کی می‌خواهی این مزخرفات‌رو باور کنی. این صحبت‌های آدم‌موسفیدو نشون‌دادن جای‌طلامال‌سیاهاس. فقط سیاها هستن که این خرافات و مزخرفات روباورمیکنن . یه‌آدم سفید پوست باید فکرش از این روشن‌ترباشه که عقب‌اینطورجفنگ‌گوئیها بره . تومثل‌اینه که روزبروزنفهم تر و بیشعورترمیشی .»

«ممکنه‌تواینطورعقیده‌داشته‌باشی . امامن برای‌بدست‌آوردن این‌رگه طلا ازطریق علمیش وارد شده‌ام . ازروزاول تاحالامن ازراه علمی واردکارشدم وخودم هم باین موضوع اطمینان دارم .»

جیم‌لسلی بیش ازاین نمی‌توانست با پدرش جروبحث کند لذا رویش‌را بر گرداند ومتوجه قفسه کتاب شد .

تای‌تای‌نیزباطراف خود نگاهی کرد و اثـاثیه ومبل قیمتی و مجلل اطاق‌را ازنظر گذراند .

اوتاآن‌موقع وارد خانه پسرش نشده بود وقالیها واثاثیه‌اطاق دراوتأثیرعجیب وبیسابقه‌ای داشت . قالی‌های کف اطاق مثل زمین‌نرم مزرعه که تازه شخم خورده باشد زیرپایش حالت نرم ومطبوعی داشت واو از پاگذاشتن روی‌آنهـا احساس لذت وآرامش خاصی می کرد . تای‌تای‌رویش‌را بر گرداند تاببیند گریزلدا ودارلینگ چه‌حالی‌دارند ولی‌آنهاحواسشان متوجه جیم‌لسلی بود وبوی توجهی نداشتند .

دراینموقع جیم لسلی خودش‌را روی مبل راحتی انـداخت ، دستهایش‌را زیرچانه‌اش گذاشت وبگریزلدا خیره شد . تای‌تای‌متوجه شد که وی چگونه باحرص وولع گریزلدارا نگاه می کند .

فصل دوازدهم

تای‌تای بجیم لسلی گفت : «این گریزلدا زن بوکه .»

جیم‌لسلی بدون اینکه رویش‌را برگرداند گفت :

«آره میدونم .»

«خیلی خوشگل وطنازه .»

«میدونم .»

«اولین دفعه‌ایکه من اونودیدمش گفتم جل‌الخالق ! گریزلدا تیکه خوشگل وبدرد بخوریه .»

جیم‌لسلی دوباره گفت :

«آره میدونم .»

تای‌تای بعنوان همدردی[1] وسرزنش گفت :

«خجالت داره که زن توباین خوشگلی نیس . جیم‌لسلی، باور کن اگه ازمن‌می‌شنوی خجالت داره که زن توانقدربدریخته .»

جیم‌لسلی کمی شانه‌اش‌را بالاانداخت وهمانطوربگریزلداخیره ماند نمی‌توانست‌چشمش‌را ازصورت وی برگیرد .

تای‌تای اندکی‌صندلیش‌را بطرف‌صندلی پسرش کشیدودرهمان حال گفت :

«شنیدم زن تومرضم داره . من ازبروبچه‌ها شنیدم که میگن این‌آدمای پولداری که تواین‌قسمت‌ها زندگی میکنن هر کدوم‌یه‌عیب وعلتی‌دارن . راستی خجالت‌داره که توبا یه همچی زنی ازدواج کردی من خیلی دلم برات می‌سوزه راستی چه جوری شد کـه تو مجبورشدی

با هاش ازدواج کنی ؟»

جیم لسلی با بیحوصلگی گفت :

«نمیدونم .»

«باور کن پسر، ازاینکه می‌بینم‌با یه زن مریض‌ازدواج کردی خیلی بدم اومده یه‌نگاه باین دوتا دختر کـه جلوت هستن بکن ببین هیچکدومشون مرض وعیب وعلتی ندارن . دارلینگ‌جیل پاك وسالمه گریزلدا هم همینطور. روزامونده‌م هیچ عیب وعلتی‌نداره‌هرسه‌تاشون دخترهای خوشگل‌وتمیزی هستن . من خیلی بدم‌میادیه دخترمرض‌دار توخونه‌ام داشته باشم . اگـه یه همچی دختری توخونه من‌بود من‌از خجالت مردم صورتم‌روبادست می‌گرفتم که کسی منو نبینه . برای تو باید خیلی‌سخت‌باشه که بایه‌زن مریضی مثل این که زنته‌زندگی‌بکنی. راستی پسرچرا بیشتراین دخترهـای اعیون‌وپولدار کـه تو این محله زندگی میکنن مرض گرفته‌ان ؟»

جیم‌لسلی باصدای ضعیفی جواب داد :

«نمیدونم .»

«خوب ، زنت چه مرضی داره ؟ »

جیم‌لسلی کوشش کرد که درجواب پدرش خنده‌ای بکند ولی نتوانست حتی تبسم خفیفی هم بکند .

«اسم مرضش‌رونمی‌دونی ؟»

جیم لسلی سرش‌را تکان داد و به‌تای‌تای نشان‌داد که بسؤال‌او جوابی نمی‌دهد .

«بچه‌ها میگفتن مرض سوزا کـه ، همینطوره ؟ اگه اشتباه نکرده باشم کمون می کنم همین مرض‌رومیگفتن . »

جیم‌لسلی سرش‌را بطورنامحسوسی تـکان داد وچیزی نگفت . وی‌درآن‌لحظات غرق‌تماشای گریزلدا بودوبپرسشهای‌پدرش کوچکترین توجهی نداشت . آنقدرمحوزیبائی گریزلدا شده بود کـه هیچ اهمیتی نمیداد پاسخی بپدرش بدهد .

«خیلی خوب اینکه راستی خجالت‌آوره‌آدم بایه‌زن‌سوزاکی

ازدواج بکنه . من‌فکرمیکنم اگه اون توروتورودرواسی نداشته بود توخودت حاضر نبودی باهاش ازدواج کنی . اگه‌وضع طوری بود که اختیاردست خودت هم نبود یه‌موضوع دیگه‌ایه . خداهم نمیتونس برات کاری بکنه . اما انصافاً این سرنوشت بدیه ، باور کن خجالت‌آوره که آدم بایه‌زن‌مریض ازدواج بکنه . »

تای‌تای‌دراینموقع بازصندلیش‌را کمی بصندلی‌پسرش‌نزدیکتر کردو بادست گریزلدارا نشان داد و گفت :

«این‌خیلی اسباب شرمندگیه که زن تویه همچی وضعی‌داره. همین گریزلدارو نگاش کن هیچ مرضی نداره توبخوشگلی اوهیچوقت نمیتونی گیر بیاری . درست نگاش کن . خودت هم خوب میدونی که تا حالا دختری باین خوشگلی وطنازی ندیده‌ای . مگه‌اینطور نیس ؟»

جیم لسلی تبسمی کرد ولی هیچ نگفت .

گریزلدا بـا دستپاچگی و اضطراب گفت :«اوه بابا،خواهش می کنم دوباره حرفات روازسرنگیری . از این حرفا جلوی اون‌زن خوب نیس بابا .»

«گریزلدا یه‌خورده ساکت باش من بتوافتخارمی کنم وحالا میخوام یه خورده تعریف‌خوشگلیت روبکنم . بین ما که‌آدم‌غریبه‌ای نیس، مگه جیم لسلی و دارلینگ‌با سایربروبچه ها فرقی داره ؟ او ازخودمو نه‌دیگه. من‌حالامیخوام‌اونطور که لازمه‌ازخوشگلی وطنازی تو برای‌جیم‌لسلی‌تعریف بکنم. همونطور که یه‌مرغ از داشتن‌یگانه جوجه‌اش خوشحالی میکنه منم ازداشتن توبخودم میبالم .»

«خیلی خوب ، خواهش‌میکنم بیشتر‌ازاین‌چیزی‌نگی‌دیگه .»

تای‌تای‌رویش را بطرف پسرش بر گرداند و گفت :«گریزلدا خوشگل‌ترین دختر‌ایالت‌جئورجیاس واینم یه‌موضوعیه که‌آدم‌بایدبهش افتخار بکنه ماشاءالله یه جفت پستون قشنگ داره که‌آدم از دیدنشون سیر نمیشه . توا که‌میتونستی اونارواززیرلباس ببینی بمن حق‌میدادی. خود خداهم اگه میتونس حرف بزنه همین‌حرف منومیزد. اگرتواون پستونارو ببینی هوش ازسرت میره . نه‌خیال کنی فقط تواینطورهستی ؟

نه ، هرمردی جای توباشه همین‌حالت‌روپیدا میکنه .»

گریزلدا درحالیکه دستهایش را روی صورت گذارده بود و خودش‌را بکنارمی کشید باخواهش والتماس گفت :«اوه! بابا خواهش میکنم بس کن دیگه . دیگه از این حرفها نزن .»

«گریزلدا ، وقتی من‌اینطورحسابی تعریف‌خوشگلی‌توورومی‌کنم تودیگه ساکت وبیصدا سرجات بشین . من‌میدونم‌چی‌دارم‌میگم. من‌راسی ازداشتن یه‌عروسی مثل توافتخارمیکنم . جیم‌لسلی تاحالااین چیزهائی‌رو که میگم نشنفته . زنش که اصلا بتعریف نمیارزه سینه‌اش هیچ برآمدگی نداره و مثل کف دست صافه . راستی حیفه ، خجالت داره که‌آدم بایه‌زنی به‌اون بدتر کیبی ازدواج بکنه . خیلی عجیبه با وجود اینکه زنش مرضم داره بازم باهاش زندگی میکنه . دیگه‌یادت باشه من‌وقتی دارم تعریف‌خوشگلی‌توورومیکنم وسط حرف من‌ندوی . من بوجودتوافتخارمیکنم ومیخوام اونقدر که میتونم ازقشنگی‌وطنازی توتعریف بکنم .»

گریزلدا دراین موقع بگریه افتاده بود وشانه‌هایش‌ازگریه تکان میخورد ودستمالی‌را محکم‌جلوی‌چشمانش گرفته بود تاازسرازیر شدن اشکهایش جلوگیری کند .

تای‌تای‌دوباره صحبتش‌را ازسر گرفت .

«جیم ، راستی این خوشگلترین دختری نیس که تو تا حالا دیده‌ای؟من‌وقتی‌جوون‌بودم‌فکرمیکردم که همه‌دخترها مثل‌همدیگه‌ان وفقط ممکنه یه‌خورده از لحاظ قیافه باهم فرق داشته باشن . گمون میکنم‌توهم‌تاحالا همین‌فکرمنومیکردی اماحالا که چشمت بگریزلدا افتاده متوجه شده‌ای تاحالاچه حماقتی میکردی که یه‌همچی‌عقیده‌ای داشته‌ای . گمون میکنم درست متوجه مقصودم شدی . توهمونطوریکه اونجا نشستی وبگریزلدا نگاه میکنی یه‌دفعه متوجه میشی احساسات مخصوصی درت ایجاد میشه . من‌ازاطراف جئورجیا دورترنرفتم برای خاطرهمینم‌نمیتونم‌راجع بجاهای دیگه اظهارعقیده‌بکنم . اماباجرأت میگم که تا یه‌همچی دخترخوشگلی مثل گریزلدا هس‌آدم بیخودی

عقب دخترهای دیگه‌میگرده . ماشاءالله ! گریزلدا انقدر خوشگله که آدم بعضی وقتهادست وپاش‌رو گم میکنه.»

تای‌تای‌چند دقیقه‌ای توی جیبهایش‌را گشت و ازدرون آنها مشتی میخ ریزودرشت وپیچ ومقداری پول خرد درآورد و بگریزلدا داد وسپس رویش‌را بپسرش کرد و گفت :

«جیم‌لسلی ، دروغ میگم ؟»

جیم‌لسلی نگاهی بپدرش انداخت ودوباره‌متوجه گریزلداشد. بنظرمیرسید که اوقات تلخی‌وعصبانیتش ازدیدن پدرش خیلی کمترشده است . دلش‌میخواست چیزی بگریزلدا بگوید ویاآنکه درباره وی اظهارنظری کند .

تای‌تای گفت :

«گمون می کنم این‌سؤال بجائی نبود . گمونم بهتر باشه‌حرفم روپس بگیرم. برای‌اینکه توحالا نتونستی گریزلدارو اونطور که من دیدمش‌ببینی‌والبته که نمیتونی حرفهای منوباور بکنی . اما اگه‌یه‌دفعه فرصت پیش بیاد که توبتونی اونو حسابی ببینی متوجه میشی که یک کلمه ازاین حرفهائی‌رو که بهت زدم دروغ نبوده . گریزلدا خیلی از تعریفهائیکه ازش کردم خوشگلتروطنازتره ، اگه توخونه‌مون بنشینی ونگاش کنی اون موقع متوجه حرفهای من‌میشی . برای‌اینکه اونجاس که خوشگلی ولطفش معلوم میشه .»

جیم لسلی ناگهان راست روی صندلی نشست و گوش داد . صدای پای کسی که درقسمت دیگرمنزل راه میرفت با کمال وضوح شنیده میشد . سپس ازجایش پرید ودرحالیکه بوضع نامحسوسی سرش را بطرف دارلینگ‌جیل و گریزلدا تکان میداد ازاطاق بیرون دوید .

دارلینگ جیل ازجایش بلند شد وبطرف سربخاری‌رفت . درآنجا مشغول تماشا شد ، سپس رویش را بر گرداند وگریزلدا را صدا زد و گفت :

«گریزلدا ، تاحالا چیزهای باین قشنگی دیدی ؟»

«اما ما نباید بهیچکدومشون‌دست بزنیم برای‌اینکه هیچی‌از

اونا مال مانیس ، همش مال اوناس . »

«جیم‌لسلی‌برادرمنه ، پس چرا نباید ماهر کاری‌دلمون‌میخواد توخونه‌اش بکنیم ؟»

«خونه مال زنش‌هم هس .»

دارلینگ‌جیل صورتش‌را برگرداند و ادائی درآورد که هم گریزلدا وهم پدرش بخوبی متوجه شدند .

تای‌تای گفت :

«راستی که جیم‌لسلی توخونه شیك ومجللی زندگی میکنه . نگاه کن چقدراثاثیه قشنگ وعالی‌تواین اطاقه . آدم‌وقتی‌چشمش‌بچشم جیم لسلی‌میفته هیچ نمیتونه باور کنه که وقتی جوون بوده ازتودهات ماریون بیرون اومده . من گمون نمی کنم اون هنوزهم بـا این طرز زندگی‌آشنا شده بـاشه ، من شرط می‌بندم بعضی وقتهـاآرزو میکنه برگرده پیش ما وبابوك وشاو مشغول کندن زمین بشه ، گریزلدا بهت بگم جیم لسلی هیچ فرقی باماناداره . بیخودی فایده نداره‌آدم بـا یه دست لبـاس نوبخواد خودش‌رو جوردیـگه جلوه بده . من‌اگـه جای شما بودم از این کـه تواین خونه و بـا این دم ودستگاه هستم هیچ ناراحت نمیشدم .»

دارلینگ‌جیل دستش‌را روی میز کوچك کناراطاق نهاده بود وازنرمی وشفافیت روی‌آن احساس لذت‌میکرد . سپس گریزلدارا نیز صدا زد تااونیزازظرافت وقشنگی‌آن میزلذت ببرد .

تای‌تای‌ازجایش بلند شد و بطرف تابلوی بزرگی که بدیوار اطاق کوبیده شده بود رفت تاآنرا ازنزدیك بهتر ببیند . سپس‌رویش‌را بطرف دخترها کرد وگفت :

«راستی عجب تابلوی بزرگیه ، قدیه پنجره میمونه . حتماً باید خیلی وقت وحوصله صرف کشیدن این تابلوشده باشه . من شرط می‌بندم که دست کم دوماه سراین تابلوکارشده . مثلاهمین‌درختهارو که برگهای قرمزدارن تماشا کنین .»

گریزلدا ودارلینگـ جیل چند لحظه بتـابلوی منظره کـه

تای‌تای آنقدر از آن تعریف می کردند نگاه کردند. سپس بطرف پنجره رفتند تا پرده‌ها را از نزدیك وارسی کنند .

تای‌تای سر جای خود تنها ایستاده بود ومات ومبهوت تابلوی رنگ روغن را تماشا میکرد .

بعد از چند دقیقه کمی عقب رفت سرش را بچپ و راست برد تا همه قسمتهای تابلورا ببیند وبعد دوباره نزدیك آمد تا جنس پرده تابلورا وارسی کند .

او از این تابلو بیشتر از تمام اثاثیه منزل خوشش آمده بود لذا شروع بتعریف آن کرده گفت :

«اون نقاشی که این تابلورو کشیده خوب میدونسته‌چی بکشه. اون‌همه شاخ وبرگ درختهارو نذاشته اما باوجود این منظره اونا از درختهای واقعی هم بهتر شده . من توعمرم یه‌جنگل باین‌شکلی ندیده‌ام. اما این هیچی ازجنگل کم نداره وخیلی منظره زنده‌ایــه . من خیلی دلم میخواس یه همچی تابلوئی توخونه‌مون درمـاریون داشتیم . اون عکسهای تقویم دیواری پیش این تابلوهیچ جلوه ندارن حتی اعلانـات رنگی کوکاکولا هم که سرجاده ماریون نصب شده پیش این تابلوی باین قشنگی چیززشتی‌جلوه میکنن. من خیلی دلم میخواس جیم لسلی رو راضیش کنم بذاره من‌این تابلوروبا خودم ببرم خونه .»

گریزلدا با دستپاچگی به‌تای‌تای گفت :

«بابا ، خواهش میکنم هیچی ازش نخواهی همه‌این اسباب و اثاثه بزنش هم تعلق داره .»

«اگه جیم‌لسلی بخواد بمیل خودش یه‌چیزی بمن‌بده‌من حتماً قبول می کنم واگه زنش بخواد مانع بشه ، من‌جلوش خوب درمیـام . منکه هیچ اهمیتی بهش نمی‌دم . »

تای‌تای پس‌از گفتن این‌سخنان بعقب بر گشت‌ودرحین بر گشتن بدون اینکه متوجه شود پایش‌بمیز کوچکی خورد و گلدان‌چینی‌روی میزرا بزمین انداخت وشکست .

سپس بااضطراب وناراحتی بدارلینگ‌جیل و گریزلدا نگاهی

کرد و بالحنی آهسته بدانها گفت :«خوب حالا یه‌کاری شده دیگه، اگه جیم لسلی بفهمه چی میگه ؟»

گریزلدا گفت :«زود باشین تازنش وارد اطاق نشده ما باید تمام خوردهاش‌رو جمع بکنیم .»

تای‌تای و گریزلدا روی زمین نشسته وتمام خرده‌های گلدان شکسته‌را درگوشه‌ئی‌جمع کردند ولی دارلینگک‌جیل هیچ توجهی باین موضوع نکرد . برای او هیچ اهمیتی نداشت که‌آن خورده ها جمع شود ویاآنکه همانجا وسط اطاق پخش شده بماند تا همه‌آنرا ببینند. تای‌تای‌ازفکراینکه اگرزن جیم لسلی متوجه موضوع شود چه‌خواهد گفت تنش میلرزید .

گریزلدا بادستپاچگی پرسید :«حالا این خورده‌ها راکجا قایم کنیم ؟»

تای‌تای مضطربانه باطراف اطاق نگریست. خودش‌نمیدانست عقب چه می‌گردد . پنجره‌ها همه بسته بود ودربخاری‌آنقدرخاکستر نبود که خورده‌های چینی شکسته‌را پنهان کند . پس ازاینکه جایی بنظرش نیامد دودستش‌را جلوآورد وبگریزلداگفت :

«بریزاینجا همه خورده‌هارا بریزاینجا .»

«خوب بعدش چکارمیکنی ؟»

تایتای تمام خرده‌هارا درون جیبش‌ریخت وتبسم رضایتبخشی برلبانش نقش بست وسپس درحالی‌که بادست روی جیبش‌راگرفته‌بود بطرف دیگراطاق رفت .

«بهترین جائی که ممکنه بفکرم رسیده وقتی ازاینجا رفتیم میون‌راه خورده‌هارا بیرون می‌ریزم وهیچکس هم‌متوجه نمیشه .»

دارلینگک جیل‌ازدرتمـام شیشه وسط اطاق باطاق پهلو نگـاه می‌کرد .آن جـا تاریك بود وچیزی دیده نمیشد ولی او حدس می‌زد که اطـاق ناهارخوری باشد . هم او وهم‌گریزلدا میل داشتند درآن فرصت کمی که درآنجا بودند هرچه بیشتر اطاقهـا و اثاثیه منزل را تماشا کنند .

تای‌تای روی صندلی‌راحتی نشست ومنتظر بازگشت جیم‌لسلی شد . بیش از پانزده دقیقه می‌گذشت که وی از اطاق بیرون رفته بود وتای‌تای خیلی احساس ناراحتی می‌کرد ودلش می‌خواست اوهرچه‌زودتر بازگردد .

دراینموقع جیم‌لسلی بازگشت و تای‌تای ازجایش بلند شد وتا نزدیك درباستقبال اورفت .

جیم‌لسلی ازپدرش پرسید :«خوب بگوببینم برای چی اومده بودی منوببینی ؟ »

«راستش‌رومیخواهی‌وضع من خیلی ناجوره . بلاك سام و عمو فلیکس که‌امسال پنبه حسابی نکاشتن برای اینکه بیشتروقتشون صرف کندن زمین برای رسیدن به‌رگه طلا شد . چند هفته دیگه که‌آخر تابستون میشه من دستم به‌هیچ جا بند نیس ویه‌شاهی‌هم گیرم نمیاد . درسته که من بالاخره طلارو گیرمیارم امامعلوم نیس کی باشه. ممکنه امروزموفق بشم ممکنم هس چند ماه دیگه طول بکشه . برای خاطر این میخواستم یه خورده پول دست وپا کنم که وضع‌روبراه بشه‌وخرج منزل لنگ نمونه . »

«بابا من نمیتونم بتوپول قرض بدم ، برای‌اینکه هرچی‌دارم ملك وساختمونه وانقدردرمیارم که بتونم خرج این‌منزل‌روراه‌بندازم. توخیال می‌کنی مردم اینجا باخودشون مقدارزیادی پول نقددارن ، اما این اشتباهه هر کی پول داره تو معامله گذاشته وقتی‌هم آدم پولی روتو معامله گذاشت دیگه نمیتونه هردقیقه که بخواد ازش برداره و دوباره سرجایش بذاره . »

«زنت که پول نقد داره .»

«برفرض که هم داشته باشه مال خودشه بمن‌مربوط نیس .»

جیم‌لسلی سپس سرش‌را برگرداند وبسمت راهرو نگاه کرده مثل اینکه منتظربود زنش ازراه برسد . زن وی‌هنوز درقسمت دیگر عمارت بود . بعداً دوباره متوجه پدرش شد وازاوپرسید :

«چقدرخیال میکنی برات بس باشه ؟»

«دویست سیصد دلارکارمنوبرای پائیز و زمستون راه میندازه بهار که بیاد ما مقدارزیادی پنبه میکاریم . من فقط میخوام این‌پائیز وزمستونرو به‌یه‌ترتیبی بگذرونم .»

«نمیدونم‌میتونم اونقدربهت بدم یانه ؟ بهت گفتم که من‌خودم هم وضعم این روزها زیاد خوب نیس . پائین شهرعده ای کرایه نشین دارم اما نمیتونم ازشون اجاره حسابی بگیرم . تا حالا هفت هشت خونوارشون‌روبیرون کردم واز اطاقهای خالی هم که یه‌شاهی نمیشه اجاره گرفت .»

«پس اززنت خواهش کن بهت بده .»

«کی این پول‌رولازم داری ؟ »

«همین‌حالا، من باید بااین پول علوفه دوتا قاطرروبخرم و برای خونه‌ودوتا سیاه که تو مزرعه‌کارمیکنن سورسات وآذوقه تهیه کنم . اینروزها خیلی سخته‌آدم یه مزرعه‌رواداره بکنه ، مزرعه‌ایکه هیچ درآمد نداره وهمش باید توش خرج بشه .»

«چقدرخوب میشد چند وقت دیگه پیش من میومدی . من‌تا ماه دیگه پول برام میرسه برای‌اینکه مقداری از اثاثه مستاجرهارا که توقیف کردم باید فروش بره شما نمیدونین من وقتی نتونم اجاره خونه واطاقم‌روازمستاجربگیرم چقدردست وبالم لنگ میشه .»

«من خیلی متأسفم ازاینکه می‌شنوم تواثاثه وخونه وزندگی اون‌آدمای بیچاره‌روتوقیف کردی ومیخواهی بفروشی . راستی من‌اگه جای تو بودم خیلی خجالت میکشیدم من گمون نمیکنم هیچوقت مثل تودرباره همنوعای خودم بیرحم وسخت‌گیرباشم .»

«گمونم تواومدی اینجا فقط پولی قرض بکنی ، من حوصله ندارم اینجا بمونم وحرفهای زیادی توروگوش کنم .»

«آره من باید این پول بدستم برسه . دوتاقاطر، دوتاسیاه و بروبچه‌های منزل باید خرج غذاشون‌راه بیفته وبیشترازاین نمیتونن صبرکنن بایدهرچه زودترآذوقه وخوراکی‌تهیه بکنم .»

جیم‌لسلی کیف بغلیش‌را درآورد ومقداری اسکناس‌ده‌وبیست

دلاری شمرد سپس آنهارا تازد و بپدرش داد .

تای تای بالحن آمیخته باسپاسگزاری گفت :

«پسرم این کمك خیلی بزرگیه ، من خیلی ازتوممنونم از ته قلب ازت متشکرم که در همچی وضع سختی بمن کمك کـردی . وقتی رگه طلا پیدا بشه دیگه احتیاجی بقرض کردن مبلغ بیشتری ندارم .»

«من همش همین روبهت میتونم بدم . دیگه توخیابان نیائی جلوی منوبگیری وبازم قرض بخواهی : یه شاهی دیگه نمیتونم بهت بدم . تو باید دست از کندن زمین وعقب طلا گشتن برداری و بجـاش پنبه وچیزهای خوراکی بکاری این خیلی بی عقلیه که آدم صد جریب زمین ودوتاقاطرداشته باشه وهردفعه برای یه‌دسته چغندربلند شه‌بره از شهربخره . هرچی لازم داری همونجـا بکار. اون زمین‌خوبیه . ده پونزده ساله کـه توش چیزی‌کاشته نشده اون سیاهارا هم بذاربـرای خوراك خودشون سبزی بکارن .»

تای تای درمقابل صحبتهای پسرش مرتباً سررا بحالت تصدیق تکان می‌داد . حالش‌دراینموقع کاملا سرجا آمده بود زیرااز تماس‌دستش بااسکناسها درجیب احساس اطمینان و اعتمادی کـرد . اوآرزوداشت بتواند سیصد دلاربدست بیاورد ولی امیدوارنبود یـك دلار هم نصیبش شود . پس‌ازچند لحظه گفت :«گمونم بهترباشه که مادیگه بریم .»

بعداً هم دارلینگ‌جیل وگریزلدارا ازدرون اطاق صدا کرد وهمگی بطرف درعمارت براه افتادند .

جیم لسلی آخرین نفری بود که ازعمارت بیرون آمد وآنهارا ازدم درتاروی ایوان وپلکان ونزدیك اتومبیل بدرقه کرد . وقتی آنهـا دراتومبیل سرجاهایشان نشستند ، جیم‌لسلی بطرف پنجره‌ایکه گریزلدا نزدیك آن نشسته بودآمد . دست خودرا روی لبه پنجره‌اتومبیل تکیه داد وبگریزلدا خیره ماند . سپس درحالیکه باقلم‌خودنویس روی‌یك کارت چیزی مینوشت بگریزلدا گفت :

«بعضی وقتها که طرف شهرمیائی سری هم بمن بزن، منتظر توهستم.» بعدازآن‌کارت‌رابه‌اوداد. گریزلدا سرش را پائین انداخت تا

نگاهش بچشمان جیم‌لسلی نیفتد ودرجواب گفت :
«من نمیتونم اینکارو بکنم .»
«چرا نمیتونی ؟.»
«بوك خوشش نمیاد .»
«گورپدرش ! من‌منتظرت هستم و میخوام سرفرصت باهات صحبت کنم .»
دارلینگک‌جیل گفت : «توبهتره ازگریزلدا منصرف بشی‌وفکر زنت باشی .»
جیم لسلی با عصبانیت گفت : «من بزنم هیچ محل نمیذارم . گریزلدا ، من منتظراومدن توهستم . »
گریزلدا دوباره سرش را تکان داد و گفت : «نه من نمیتونم همچی‌کاری بکنم . من زن بوك هستم وهیچ خوب نیس این‌کارو بکنم.»
«گفتم مرده‌شوربوك‌روببره من حتماً باید تو روببینم . اگه دفعه دیگه که میائی شهرنیائی منوتودفترکارم ببینی ، من‌خودم عقبت میام ماریون، میشنوی چی میگم ؟ من خودم میام اونجا وتوروباخودم باینجا میارم . »
دارلینگک‌جیل گفت :«بوك توروباتیرمیزنه. اون‌تاحالا خیلی ازدست ویل ناراحت وعصبانی بوده .»
«ویل ؟ اون دیگه ازکدوم جهنم دره اومده ؟ باگریزلداچه کارداره ؟ »
«تو ویل تامپسون رومیشناسی .»
«اون مردیکه کله‌خررومیگی . اوه خدایا ، راستی گریزلدا، تواجازه نمیدی ویل‌تامپسون باتوکاری داشته باشه ، اینطورنیس؟ اون کله‌خرلعنتی هورس کریکی باتوچه‌کاری داره ؟ »
دارلینگک جیل باتندی گفت:«چه عیبی‌داره که توشهرکارگری هورس کریك دریك شرکت نساجی‌کارمیکنه ؟ اون خیلی از بعضی آدمهائیکه تواین خونه‌های عالی زندگی میکنن بهتره .»
جیم لسلی دستش‌را بپشت گریزلدا گذاشت واورا بطرف خود

کشید ، گریزلدا سعی کرد خودرا از چنگ اونجات دهد ولی جیم ـ لسلی دست بردارنبود . وقتی گریزلدا کمی آرامترشد وی خم شد تا اورا ببوسد .

تای‌تای درحالیکه روی صندلی بلند شده بود گفت :

«پسر ولش کن ، دست ازسرش‌بردار. بگذارقبل ازاینکه درد سری درست بشه ما راه بیفتیم . خوب نیس اینطوراونو بطرف خودت می کشی ، ولش کن .»

«من‌اونواز ایـن اتومبیل لعنتی بیرون میکشم . میدونی چی میخوام بکم . »

دارلینگ‌جیل‌اتومبیل‌را روشن کرد وبسرعت بطرف‌جلوراند. پس ازآنکه اتومبیل چند مترجلورفت . جیم لسلی فهمید که بیشتراز آن نمی‌تواند روی رکاب‌بماند زیرا ممکن بود دارلینگ‌جیل‌اتومبیل را عمداً ازنزدیك درختان کنارپیاده روبراند تـا اوبزمین بخورد لذا یکباردیگرسعی کرد قبل ازپائین‌آمدن ازرکاب اتومبیل گریزلـدا را بطرف خود بکشد وببوسد .

برای ایـن منظوردستش را درازکـرد و یقه پیراهن گلدار گریزلدارا گرفت . احساس کرد که چاك سینه پیراهن بازشد واوسعی کرد بیشترخم شود تاسینه وپستان گریزلدا را ببیند ولی‌قبل‌ازاینکه موفق شود دارلینگـ جیل اتومبیل را بسرعت بطرف دیگرخیابـان منحرف کرد وجیم لسلی روی کف پیاده‌روپهن شد .

اوباچهاردست‌وپاروی کف پیاده‌روافتاد ولی‌آنطوری که خیال می کرد مجروح نشد . دراثر پرت شدن ، کف دستهـا و سرزانوانش بشدت دردگرفته بود زود ازجایش بلند شد وگردوخاك لباسش‌راتکان داد ومتوجه شد که اتومبیل بسرعت ازآنجا دورمیشود .

درسرپیچ، آنها سرشان را برگرداندند و جیم‌لسلی را دیدند که زیریکی‌ازتیرهای چراغ خیابان ایستاده است وگردوخاك‌لباسش را پاك میکند. یك‌پاچه شلوارش درسر کنده زانو پاره‌شده بودولی‌وی هنوزمتوجه‌آن نشده بود.

تای‌تای بدارلینگ‌جیل گفت :

« بعقیده من خیلی‌خوب‌کاری بود کردی ، جیم‌لسلی قصدبدی نسبت‌به گریزلدا نداشت امابالاخره هرچی‌باشه‌آدمه دیگه ممکنه‌اکه بیشترازاین میخواس اصراربکنه یه‌رسوائی‌بار بیاره . اومیگفت‌میخواد گریزلدارو از تواتومبیل بکشه بیرون واهلش‌هم بودکه اینکارو بکنه اما من‌خیلی ناراحت میشدم اگه مجبوربودم اونو همونجابذارم. برای اینکه بوك میپرسید زنش‌رو کجا ول کردم‌ام .»

گریزلدا گفت : «اوه باباجیم‌لسلی پسرخوبیه . اون‌هیچ بمن اذیتی نکرد من ازش‌هیچی نترسیدم . اون‌بدجنس وشرورنیست.»

«خیلی‌صاف وساده‌ای که این‌حرف‌رومیزنی. اماجیم‌لسلی‌یکی از افراد خونواده والدنه. مردهای این‌خونواده هم بیشتر از این کـه بخجالتی‌بودن‌معروف‌باشن شهرتشون دراینه که هرچی‌رو تصمیم‌بگیرن گیربیارن دنبالش تاآخرمیرن. ممکنه من اشتباه بکنم . ممکنم‌هس فقط من‌یکی توی‌این خونواده این اخلاق‌رو داشته باشم. »

وقتی اتومبیل ازسرازیری تپه بطرف شهر که درپرتوچراغها یکپارچه نورشده بود پائین میرفت ، تای‌تای‌بجلوخم شد تاببیند برای چه شانه های گریزلدا آنقدر تکان میخورد و متوجه شد که گریزلدا سعی میکندجلوی بغض خودرابگیرد ولی‌درچشمانش‌اشکی‌دیده‌نمیشد. تای‌تای‌باخودش گفت :

« ممکن هم بود که جیم‌لسلی اونو از توی اتومبیل بکشه بیرون این‌کارها فقط ازدست مردهای خانواده والدن ساختس وبس.»

سپس تای‌تای‌خودش‌راجمع وجور کرد که اگراتومبیل‌یکدفعه پیچی بزند او تعادلش را از دست ندهد و دراینموقع متوجه شد که گریزلدا سعی‌میکند پارگی‌پیراهنش را بترتیبی بپوشاند.

چاك جلوی سینه تاشکاف پستانها بازشده بود و سینه سفید و خوشرنگ اوازآن زیرپیدا بود .

تای‌تای‌قبل از آنکه‌گریزلدا باسنجاق پارگی پیراهنش را بپوشاند یکدفعه دیگرنیز سرکشید وآن‌منظره را تماشا کرد وسپس

باخودش اندیشید کدام یك ازحرفهایش درمنزل جیم لسلی باعث آن پارگی درپیراهن گریزلدا شده است.

پس از چند لحظه بپشتی صندلی تکیه داد و پاهایش‌را نیز بطرف جلو دراز کرد و اسکناس‌ها را محکمتر در کف دستان عرق کرده‌اش فشارداد.

فصل سیزدهم

وقتی بشهر رسیدند . روزاموند ، بوك وشاورا در گـوشه خیابان منتظرخود یافتند ولی‌ازویل خبری نبود.

دارلینگ‌جیل اتومبیل‌را درکنار پیاده‌رو نگهداشت و موتور را خاموش کرد.

از اطاقهای طبقه دوم عمارت روشنائی‌چراغ ببیرون‌میتافت . تای‌تای‌برای اینکه دوباره چشمش ببالکن کذائی دوساعت پیش نیفتد سرش را بالانگرفت وفقط‌بپنجره‌های طبقه اول‌نگاهی می‌کرد.

روزاموند قبل ازهمه باتومبیل‌نزدیك شد وباهیجان ازپدرش پرسید: «بابا، گرفتی؟»

تای‌تای‌با غرور و تبختر گفت : « آره که گرفتم . این دسته اسکناس پشت‌سبزرو ببین.»

بوك وشاوجلوترآمدند تادسته اسکناس‌را ببینند. همه ازاین موضوع خوشحال بودند وشاو بپدرش گفت :

« من‌یه بارونی‌تازه لازم دارم .»

تای‌تای‌سرش‌را تکان داد و دوباره دسته اسکناس را بجیبش گذاشت تاازنظرها پنهان‌باشد وسپس بشاوگفت :

« پسر وقتی‌بارون میاد، لباسهات روبکن‌بزارپوست تنت‌خوب بارون بخوره خدا ازپوست‌تن‌آدم بارونی‌بهتری درست نکرده.»

بعدنوبت بوك رسید که ازپدرش پول‌بخواهد زیراگفت:

« تو بااینهمه پول میخواهی‌چکار کنی ؟ یه‌خورده‌اش روصرف برو بچه ها بکن . نمیتونی ؟ من از یه ماه پیش تـاحالا پول توجیبی نگرفته‌ام . »

« ازاین ببعدهم پول‌خبری‌نیس. شمابچه‌ها خیال میکنین من گنج گیر آورده‌ام که میخواهین سهم بگیرین جیم لسلی این پول‌رو بمن داده که خرج پائیز و زمستونمون تأمین بشه. ما باید بااین‌پول شکممون روسیر کنیم و درضمن علوفه قاطرهارو هم بدیم.»

تای‌تای پس ازاین سخنان باطراف نگاهی کرد تاااز ویل‌نشانی پیدا کند ولی‌ازاو خبری نبود.

تای‌تای‌دلش‌میخواست زودتر بخانه برگردد. نزدیك نصف‌شب بود واومیل داشت زودتر بخانه برسند تافردا صبح زود دوباره کندن زمین‌را شروع کنند. فکرمی‌کرد خیلی‌خوب خواهدشد اگرفرداموقع طلوع‌آفتاب دست بکارشوند. پس‌ازلحظه‌ای پرسید :

« ویل کجاس؟»

روزاموند داخل‌اتومبیل شد. پهلوی پدرش نشست و درجواب او گفت :

« یه‌دقیقه پیش‌همین‌جا بودش. الان پیداش میشه. »

تای‌تای‌پرسید:

« ویل‌دوباره اونجاها نرفته که؟ بی‌عقلیه که‌آدم اینهمه‌سراغ اون زن‌های هرجائی‌بره .»

شاوچشمکی‌بگریزلدا زد و درجواب پدرش گفت :

«ویل ایندفعه سراغ اون زنای هرجائی‌نرفته بلکه‌بایه‌دختره خوشگل‌موطلائی رفته . گمونم حالادیگه باهم خوش‌باشن برای‌اینکه یه ساعت پیش‌دیدمش که عقبش افتاده بود ومیخواس باهاش‌بره.»

روزاموند جلوی گریه‌اش را گرفت .

تای‌تای گفت:

« ویل هیچوقت مقصودبدی نداره. فردا صبح سرحال وخوش ازخواب بلندمیشیم و شروع می کنیم حسابی گودال‌رو می کنیم . ویل

هم کمك میکنه وحالش سرجامیاد. »

شاو جواب داد:

« مثل اینکه میخواد بارون بیاد. اگه امشب بارون تندی بیاد فردا نمیشه صبح زودکار روشروع بکنیم .»

تای‌تای با اطمینان خاطر گفت :

« بارون که نمیاد. من خوب میدونم که باین زودیها بارندگی نمیشه. ما فردا حتماً بایدکارمون‌رو شروع کنیم .»

هردفعه که باران شدیدی می‌آمد گودالها پر ازآب می‌شد و بعضی وقتها آب تاارتفاع یك‌متر درگودالها بالا می‌آمد. یگانه‌کاری که دراین مواقع میتوانستند بکنند این بود که بالوله لاستیکی آب را ازگودالها بیرون بیاورند بدین ترتیب که یك سرلوله بلندلاستیکی‌را درگودالی که مشغول کندن آن بودند میگذاشتند و سردیگرش را در گودال‌متروکی که درمسافتی دورتر و پائین‌تر ازآنجا قرار داشت و بدینطریق گودال مورد نظررا ازآب باران خالی میکردند .

قبل ازاینکه‌تای‌تای آن‌لوله‌لاستیکی مستعمل‌را از اداره‌آتش نشانی‌شهر اگوستا خریداری کند مجبور بودند چندین روز زحمات فراوانی‌را تحمل کنند زیرا لازم‌می‌شد که باسطل‌آبهای گودال‌راخالی نمایند واگر باران خیلی شدید میبارید وگودال را تاارتفاع زیادی پرمیکرد برای خالی کردن‌آن هربار لازم می‌شد دو روز وقت صرف کنند تاموفق شوند دوباره بکندن ادامه دهند ولی بکمك این لوله لاستیکی میتوانستند همان‌کار را در عرض یك ساعت یاکمتر انجام دهند .

تای‌تای دوباره بطرف پائین‌خیابان نگاهی کرد وسپس گفت :

«ویل داره‌میاد .»

روزاموندبرگشت تاببیند شوهرش ازکدام طرف‌میآید.هنوز بغض درگلویش گیر کرده بود.

ویل باحال شل‌ولی بطرف اتومبیل نزدیك می‌شد. کلاهش را کج روی سرش گذاشته بود .

وقتی نزدیك اتومبیل رسید روی گلگیر آن نزدیك تایتای تکیه داد و کلاهش را برداشت وباآن شروع بباد زدن صورتش کرد. بعد باصدای بلند ازتای‌تای پرسید:

«چیزی گیرت اومد؟ پول‌رو گرفتی؟»

صدایش آنقدر بلند بود که همه راهگذران متوجه شدند و برگشتند تاببینند موضوع ازچه قراراست.

گریزلدا گفت :

« هیس، ویل‌یواشترصحبت کن .»

گریزلدا از همه نزدیکتربه‌ویل ایستاده بود و وظیفه خود میدانست اورا ساکت کند تاهرچه زودتر ازشهربیرون بروند.

ویل دوباره داد کشید :

« های! خوشگله تواینجا چکارمیکنی؟ تواز کجا اومدی؟ من وقت اومدن تورو ندیدم .»

بوك وشاو ازطرز صحبت وحرکات ویل‌خنده‌شان گرفته بود. دیگران ناراحت شده بودند ومی‌خواستند قبل ازآنکه سروکله پلیس پیدا شود اورا سوار کنندوبراه بیفتند.

تای‌تای گفت:

« خدارو شکرمی کنم که من‌عادت بمشروب ندارم . اگه من بمشروب‌خوری بیفتم دیگه شرم جلودارم نمیشه وآنقدر میخورم که دیگه حساب ازدستم بره .»

باوجود اعتراض شدید ویل، بوك و شاو او را سوار اتومبیل کردند ودرصندلی‌عقب نشاندند.

روزاموند صندلی‌های یدکی اتومبیل رابالازد و خودش روی آنها نشست و جایش را بشوهرش داد تاپهلوی تای‌تای درصندلی عقب بنشیند. بوك‌پهلوی روزاموندنشست شاووپدرش هم دوطرف‌ویل نشستند واورا نگهداشتند.

ویل در حالی‌که بپای تای‌تای لگد میزد بااعتراض و تغیر گفت :

« این خوب رفتاری نیس شماها بامن میکنین. منومظلوم گیر آوردین . مگه نمیدونین من میخوام تاوقتی توخیابون‌ها رفت و آمد میشه برای خودم بگردم . نگاه کنین ببینین چه جوری مردم دارن تو- خیابونها قدم میزنن یاالاازاتومبیل بذارین برم بیرون.»

دارلینگ جیل اتومبیل را راه انداخت و بطرف جاده ماریون براه افتاد.

ویل گفت :

« صبر کن ببینیم کجا داریم میریم ؟ من میخوام امشب برم خونمون زودباش برگرد ومنو برسون خونه .»

تای‌تای گفت :

« ویل ، داریم میریم خونه . راحت باش و ازاین هوای خنك کیف کن.»

« دروغ میگین . این راه طرف ماریون میره . من بایدحتماً امشب برگردم؛ من بایدببینم بالاخره کارراه انداختن کارخونه بکجا کشیده . »

تای‌تای گفت : «اون یه خورده حواسش سرجاش نیس، خیلی مشروب خورده.»

روزاموند درجواب پدرش گفت :

«اووقتی‌هم که هوشیارباشه راجع براه انداختن کارخونه صحبت میکنه . حتی شبهام توخواب حرف راه انداختن کارخونه‌رو میزنه .»

« منکه نمی‌فهمم چی داره میگه . هیچ از حرفهاش سر در نمیآرم . چه کارخونه‌ای؟ چی‌رو میخواد دوباره راه بندازه ؟»

« ویل میگه خیال دارن کارخونه‌رو ازدست شرکت بگیرن و خودشون اونجارو راه بندازن وشروع بکاربکنن.»

« اینم ازاون دیوونه بازیهای کارگرهای پارچه بافیه. مردم دهات هیچ وقت همچی حرفهائی نمیزنن . مردم دهات، زارعین آدمهای آروم وصلح طلبی هستن وهرچی گیرشون بیادراضی میشن. معلوم میشه که اون کارگرهای احمق کارخونه پارچه‌بافی هیچ شعورشون نمیرسه.

نه ویل ونه‌هیچکدوم دیگه ازکارگرها. اوباید پیش‌ما بمونه‌یه‌خورده پنبه بکاره وتوکندن گودال باما کمك کنه . من عقیده دارم اون باید مدتی پیش مابمونه . اگه اونجا بره ممکنه جونش‌رو سراین کارها بهدربده . »

روزاموند گفت :

« او هیچوقت حاضرنمیشه تودهات بمونه . من ویل‌رو خوب میشناسم اوکارگرکارخونه پارچه‌بافیه گمون‌نمی کنم‌هیچ مردی‌پیدابشه که‌آنقدر بکارخونه پارچه بافی علاقمند باشه . او درباره دوکهای نخ ریسی اونطور صحبت میکنه که انگار درباره بچه‌حرف میزنه‌اون هیچوقت حاضرنمیشه تودهات بمونه . »

ویل روی صندلی درازکشیده بود . پاهایش راپشت صندلی‌های جلو تکیه داده، سرشرا روی لبه بالای صندلی نهاده وچشمانش را بسته بود ومعلوم میشد که به همه صحبت‌های آنها گوش میدهد .

مدتی بود که ازشهر دورشده بودند هربار که اتومبیل بالای بلندی یکی از تپه‌های شنی‌بین راه میرسید همگی‌سرشان را برمی‌گرداندند و منظره شهر را که از دور مثل چلچراغ مینمود تماشا می کردند. درفاصله دورتری چراغهای عمارات روی تپه مشرف‌برشهر معلوم بود و بنظر میرسید که قصری نورانی دربالای ابرها ساخته شده است .

اتومبیل بزرگ هفت‌نفره باسرعت جلومیرفت ونورچراغهای جلوآن مانندشاخکهای حشره‌ای تاریکی را میشکافت .

دارلینگ‌جیل صدها بار ازآن جاده‌رفت وآمدکرده بود و به‌پیچ‌وخم‌های‌آن‌آشنا بود. لاستیکهای داغ شده برروی اسفالت لیزو صاف جاده بناله درآمده بود.

بیست و پنج کیلومتر راه تا ماریون را در بیست دقیقه طی کرده بودند .

نزدیك ماریون دارلینگ‌جیل سرعت اتومبیل را کم کرد و بجاده خاکی که بطرف منزلشان میرفت . پیچید. ازمنزل تاآنجابیش

از سه کیلومتر نبود واین‌مسافت نیزدرچند دقیقه طی‌شد.

تای‌تای بابی‌میلی ازاتومبیل پیاده شد. اواز اتومبیل سواری در موقع شب خیلی خوشش می‌آمد پس از اینکه از اتومبیل پیاده شد ودست وپایش را تکانی‌داد گفت :

« بچه‌ها ، امروز برای من خیلی‌روز خوبی بود. الان خیلی کیفم کوکه .»

پس ازگفتن این‌جملات تای‌تای بطرف خانه راه افتاد و از فکراینکه دوباره‌روی شنهای حیاط خانه‌اش راه‌میرفت‌احساس‌آرامشی می‌کرد. این احساس شگفت‌آور ودرعین حال لذتبخشی بود. اورفتن به ماریون واگوستا را بیشتربرای این دوست داشت که در بازگشتن دوباره‌آن احساس مخصوص‌بوی دست‌میداد. احساسی که ناشی‌ازرضایت وآرامش باطنی‌وی ازبازگشت بمنزل‌وراه رفتن روی‌شنهای سفیدحیاط خانه‌اش بود.

وی خیلی‌خوشش می‌آمدکه در این مواقع بایستد و باطراف خانه‌اش بنگرد ودرآن‌جا تلهای خاکراکه مثل‌تپه‌های مورچه‌می‌نمود و درنتیجه کندن‌گودالها بوجودآمده بودتماشا کند.

ویل درجای خودایستاده وبمنظره‌خانه وآغل خیره‌مانده‌بود. پس ازچند لحظه گفت :

« کی‌منو اینجاآورده ؟ من‌باید امشب برگردم خونه.»

روزاموند بانرمی‌ومهربانی گفت :

« خیلی‌خوب ویل، عیبی نداره دیروقت بودش، بابا میخواس زودتر برگردیم وبخوابیم. اگرمیلت شد فردا برمیگردیم خونمون ، برفرض دارلینگ‌جیل‌نتونه بیادمارو برسونه مابااتومبیل میریم.»

« من میخوام برم‌کارخونه‌رو راه بندازم .»

« البته که بایداینکارو بکنی.»

« اگه شده‌جونم روهم بالای این‌کاربذارم، من‌بایدکارخونه‌رو راه بندازم.»

« خیلی‌خوب جونم، البته که بایداین‌کار روبکنی.»

« کسی‌نمیتونه جلوی منو بگیره . من‌میرم توماشین خونه و

ماشینهارو روشن می کنم. خدایا خودت بمن کمك کن .» .

روزاموند بامهربانی‌ونرمی گفت :

« حالا بیابریم بخوابیم. وقتی رفتیم تو رختخواب من برات لالائی‌میگم تاخوابت ببره.»

سپس بازحمت از پله های تاریک بالا رفتند و وارد منزل شدند . دارلینگ جیل وگریزلدا هم عقب سرآنها رفتند وچراغ را روشن کردند .

تای‌تای گفت :

« نمیدونم چی بسردیبو اومده. بچه‌ها بیائین‌بریم سری‌بآغل بزنیم ببینیم حالش‌چطوره.»

شاو گفت :

« من‌خیلی‌خسته‌ام . میخوام بخوابم .»

«زیاد معطل نمیشیم ، فقط یه دقیقه طول میکشه .»

بآرامی بطرف‌آغل‌راه افتادند . مهتاب نبود ولی‌آسمان صاف بود وستاره‌ها می‌درخشیدند . ابرهای سیاه ومترا کم ازآسمان دور شده‌بودند واحتمال نمیرفت که فردا بارندگی بشود . همگی‌واردآغل شدند وبطرف‌آخورها رفتند .

بغیرازصدای خرخر، صدای دیگری شنیده نمی‌شد . همه ، حتی‌قاطرهاهم خوابیده‌بودند . تای‌تای کبریتی‌آتش زد وچراغ‌فانوسی جلوی درآغل را روشن کرد وسپس بطرف‌آخوری که دیبو درآن می‌خوابید رفت .

تای‌تای باصدای گرفته‌ای زیرلب گفت :

«عجب خریتی کردم !»

بوك جلوآمد ودرحالی که بدرون‌آغل نگاه می کردپرسید :

«بابا ، چطورشده مگه ؟»

«پسرمیخوای چه شده باشه ؟»

شاووبوك بدیبووعمو فلیکس نگاه کردند . هردوی‌آن ها بخواب عمیقی فرورفته بودند . تفنگ عموفلیکس بگوشه دیوارتکیه

داده شده بودو خودش هم پشتش را باوضع ناراحتی بدیوار آخور تکیه داده وسرش روی شانه خم شده بود ودر آن حالت خرخر پر سر و صدائی که تا ته آغل شنیده می شد راه انداخته بود .

دیــو پشت دراز کشیده وسرش را روی بسته علوفـه ای گذاشته بود بنظر تــای تای وی در آن حالت مثل بچه شیرخواره ای معصوم و آرام بــود وبرای این کـه ویرا از خواب بیدار نکند بعقب بر گشت .

سپس تای تای گفت :

«اذیتشون نکنین . عموفلیکس خیلی خوابش میومد. معلومه که خیلی خسته شده برای اینکه صدای خرخرش تموم آغل رو برداشته گمون نمی کنم دیبوهم خیال فرار کردن داشته باشه اگه همچی خیالی داشت تاحالا دررفته بود . بنظر من اوراضیه که اینجا بمونه . حالا بیائین بریم بذاریم راحت بخوابن اگرم بخواد فرار کنه صبح این کارو می کنه وامشب رو حتماً اینجا هس . »

وقتی بطرف منزل بر گشتند بوك که پهلوی پدرش راه می رفت بوی گفت :

« بابا ؛ دیبو چشمش پی دارلینگك جیله . تو نبـاید بذاری بـاهاش اونقدر گرم بگیره . یه دفعه خبردار میشی کـه دوتائی باهم فرار کردن.»

تای تای چند لحظه فکر کرد وسپس گفت :

«اونا قبلا یه دفعه بغل هم خوابیدن همون شب که باهم رفته بودن زیر اون درخت بلوط . وقتی من وویل پیدا شون کردیم بـا همدیگه خوش بودن حالا وقتی فکر می کنم می بینم دیگه ترس فرار کردن او نارو ندارم . یه مرد با یه دختر وقتی فرار می کنن که نتونن منظورهائی رو که دارن توخونه عملی کنن . بنابراین بنظر من دیگه اونا احتیاجی بفرار کردن ازاینجا ندارن اصلا بنظر من دارلینگك جیل دیگه ازاو دلش زده شده برای اینکه بمقصود خودش رسیده .»

بوك چند قدم جلوتر ازپدرش رفت ودرهمانحال بوی گفت :

«توباید به‌دارلینگ‌جیل بگی‌دست ازاینکارهاش برداره.اگه بهمین وضعی که تا حالا داشته ادامه‌بده‌عاقبتش خراب ازآب‌درمیاد.»

«نه ، اگه مواظب‌کارش باشه خراب ازآب درنمیاد . بنظر من دارلینگ‌جیل خوب می‌تونه مواظب خودش باشه . بیشتر وقت‌ها خوب می فهمه چکارداره مـی کنه البته بعضی وقتها بی جهت بسرش میزنه وحرکات بی‌قاعده‌ای می کنه اما باوجود این راه وچاه رواز هم تشخیص میده.»

بوك بدون‌اینکه صحبت دیگری بکند وارد منزل‌شد . شاوهم بطرف‌ایوان‌عقب خانه رفت تاقبل‌ازخوابیدن کمی‌آب بیاشامد. تای‌تای تنها وسط‌سرسراایستاد . درهای اطاق خواب بازبود وهمگی‌خودشانرا برای خوابیدن حاضرمی کردند . روزاموند مشغول‌درآوردن لباسهای ویل بود . ویل‌روی صندلی افتاده و خوابش بـرده بود وزنش‌شلوارو پیراهن اورا ازتنش درمی‌آورد .

تای‌تای چندلحظه‌ای ایستاد وآنهارا تماشا کرد وسپس‌بطرف دراطاق‌آمد وبروزاموند گفت :

«ببین میتونی ویل‌را راضیش کنی‌بمونه وتوی مزرعه‌کاربکنه من به‌یه نفر احتیاج دارم که مواظب این سیاها باشه . خودم‌و پسرام که وقت اینکارو نداریم برای اینکه باید مرتبا گودال‌رو بکنیم . اون سیاهام تا ازشون غافـل بشی میخوان برن یه‌گوشه‌ای‌رو بـرای خودشون بکنن بلکه طلا گیر بیارن . بالاخره یکی باید مواظب اونا باشه که تومزرعه پنبه‌بمونن‌و کاربکنن. »

روزاموند سرش‌را تکان‌داد وبپدرش گفت :

«بابا اینکار از دست من ساخته نیس اگه او مجبور بشـه کارخونه‌رو ول کنه بیاداینجا خیلی دلتنگی می‌کنه و ناراحت می‌شه اون اصلا برای کارزراعت ساخته نشده . ازاولش توبه شهر کارگری بدنیااومده وتو کارخونه پارچه‌بافی هم بزرگ‌شده کمون‌نمیکنم حالا من‌بتونم وادارش بکنم اونجارو ول کنه بیاد اینجا.»

تای‌تای بانومیدی ازپیش وی دور شد . بنظرش درآن موقع

فایده نداشت که باروزاموند بحث بیشتری کند واورا وادار سازد تابا ویل صحبتی بکند .

جلوی در اطاق بوك وگریزلدا ایستاد وبداخل نگاهی کرد . آن‌ها نیز خودشان‌را برای خوابیدن حاضر میکردند . بوك روی صندلی نشسته بود وکفشهایش‌رادر می‌آورد . گریزلدانیز روی‌صندلی نشسته ومشغول کندن جوراب‌هایش بود . وقتی متوجه آمدن تای‌تای شدند هردو سرشانرا بلند کردند وبوك با ناراحتی از پدرش پرسید :

«بابا ، چی میخواهی ؟»

« پسرمن نمیتونم از تعریف کردن گریزلدا دست بردارم . راستی او خوشگلترین وظریفترین دخترهائی نیس که توتا حالا تو عمرت دیده‌ای ؟»

بوك بدون اینکه جوابی‌بدهد کفشها وجوراب‌هایش را بزیر تختخواب پرت کرد وسپس روی تختخواب‌دراز کشید بعدهم پشتش را بپدرش کرد وملافه را رویش کشید .

گریزلدا باحالت گله‌آمیزی سرش‌را تکانی داد وبه تای‌تای گفت :

«بابا خواهش میکنم دیگه اون صحبت‌هاروازسرنگیری. تو بمن قول دادی که دیگه ازاون صحبتها نکنی .»

«از اینکه من تعریف خوشگلی تورومی کنم تو ازمن‌دلگیر میشی ؟ »

«اوه بابا دیگه بسه .»

گریزلدا سپس چند لحظه منتظرماند تاوی ازآن جا برود ولی تای‌تای یك پایش‌را داخل اطاق گذارد و بچهارچوب درتکیه داد وبگریزلدا که مشغول تا کردن جورابهایش بود خیره ماند . سپس از جایش بلند شد و کنارتختخواب ایستاد .

منتظربود که تای‌تای برود واولباسهایش را دربیاورد ولی تای‌تای همان‌طورسرجای خود ایستاده وبا نگاهی تحسین‌آمیزویرا براندازمی کرد .

گریزلدا شروع بباز کردن تکمه‌های پیراهنش کرد وقتی آنها را باز کرد دست‌هایش‌را از آستینهایش پیراهنش درآورد ولی درعین‌حال بایکدست پیراهن‌را نگاهداشت که بزمین نیفتد وبعد با دست دیگر پیراهن خوابش‌را از لبه تختخواب برداشت وازبالا شروع بپوشیدن آن کرد ودراین‌حالت باتردستی وچابکی پیراهنش را ول کرد که بزمین بیفتد وپیراهن خوابش نیز درهمان‌حال شانه‌ها وبدنش‌را پوشاند ولی درچندثانیه‌ای که بین درآوردن پیراهن وپوشیدن پیراهن‌خواب فاصله بود تای‌تای چشمانش‌را بیش از حد معمول باز کرد وآن چیزهائی راکه می‌خواست از بدن برهنه گریزلدا دید و سپس درحالی که چشمانش‌را می مالید بطرف راهروی تاریك راه افتاد و با خودش گفت :

«لعنت خدا برشیطان !»

گریزلدا نیز چراغ‌را خاموش کرد وبداخل تختخواب پرید.

فصل چهاردهم

بنظر تای‌تای آنروز تا غروب حتماً دعواودردسری راه‌میافتاد . برای اینکه ازصبح ازهمانموقع که‌شروع بکندن گودال بزرگ کنار خانه کرده بودند ، بوك باکلمات تهدیدآمیز به‌ویل بدگوئی می‌کرد و ویل نیزعبوس وعصبانی روی پله‌های ایوان جلوی خانه نشسته بودوزیرلب ببوك ناسزا می‌گفت .

همه مشغول‌کار بودند حتی بلاك‌سام وعموفلیکس‌هم‌درکار کندن گودال شرکت جسته‌بودند، فقط ویل‌حاضرنشده بود درآن‌هوای گرم بدرون گودال برود وبابیل خاکهارا بیرون بریزد .

بوك اوقاتش خیلی تلخ بود و حرارت‌آفتاب که هوای خفه درون گودال‌را هرلحظه گرمتروطاقت فرسا ترمی‌کرد برعصبانیت وی می‌افزود درطول ساعات پیش‌ازظهرتای‌تای بازبان خوش وبرادرآنجا نگهداشته بود .

بوك برای چندمین مرتبه گفت :

«من‌این ننه سگ رومیکشمش .»

تای‌تای گفت :

«ویل دیگه باگریزلداکاری نداره . حالا بکارت مشغول باش‌و اصلا فکرش‌روهم ازسرت بدربکن .»

بوك گرچه ظاهراً از صحبتهای تای‌تای‌آرام شد ولی خاطرش آسوده وراضی نمی‌شد . تایتای ازگودال بالاآمد تا کمی نفس تازه کند وخنك شود ودرضمن مطمئن شود که ویل هما نطورآرام سرجای

خودش نشسته است وفقط زیرلب ببوك فحش میدهد .

درون گودال ، دیبو هم مشغول کاربود. تای‌تای باین نتیجه رسیده بود که بهتر است از وجود دیبو نیز استفاده کند و او رابکار بگمارد . اوچندی‌پیش جای‌رگهٔ طلارابه‌تای‌تای نشان داده بودوبنظر تای‌تای بهتربود خودش نیز دررسیدن بطلائی که جایش‌را نشان داده بود شرکت کند از اینرودیبو هم‌بادیگران‌مشغول کندن شده بود .

تفنگ‌رادوباره سرجایش درطاقچه اطاق ناهارخوری گذاشته بود زیرا دیگر احتیاجی بمواظبت دیبونبود . عمو فلیکس‌آنروز دوباره شروع بآوازخواندن کرده بود زیرا ازروزیکه دیبورا بدانجا آورده بودند وی مجبورشده بود طبق دستورتای‌تای مواظب اوباشد که فرار نکند و آنروز خیلی خوشحال بود که بار سنگین آن مسئولیت ازدوشش‌برداشته شده بود ومثل دیگران میتوانست‌در کندن گودال شرکت کند .

وقتی که تای‌تای بدیبو گفت ازآن‌پس‌ازوی مواظبت‌ومراقبتی نمی‌شودوتحت‌نظر نمی‌باشد دیبوناراحت شد زیرا می‌ترسید اورابیرون کنند وبعد که بوی گفته شد مثل دیگران بگودال برود وکار بکند خاطرش‌آسوده شد .

امیدوار بود که دارلینگ‌جیل بسراغش برود وبا هم صحبت کنند ولی‌چون ازوی‌خبری نشده‌بودازفکراین که مبادادارلینگ‌جیل ازآن پس بوی توجهی نکند ناراحت واندوهگین‌بود . بنظردیبواگر دارلینگ‌جیل هنوزباوی محبتی داشت لااقل تانزدیك گودال‌میآمد و وباولبخندی می‌زد .

تای‌تای پهلوی ویل‌روی پله‌ها نشست و درحالی که با کلاه حصیریش خود را بادمی‌زد گفت :

«شما بچه‌هاچه مرگتونه متصل میخواهین باهم دعوا کنین ؟ این‌وضع برای یه‌خونواده مثل‌ما خوب نیس . من‌ازاین وضعی که تو بوك باهمدیگه رفتارمیکنین راستی خجالت می‌کشم .»

ویل باتندی وعجله جواب داد :

« گوش کن ، توبهش بگو جلو دهنش‌روبگیره اگه دیگه‌یه کلمه از مــن حرف شنید . علت این که من بـا او حرفم شد اینه کـه پشت سرهم بمن میگه شهری ابله وبعد هم تهدید می کنه کـه بالاخره منو می کشه . توبگوجلودهنش‌روبگیره . اگه دیگه یه‌کلمه ازمن حرفی شنیدی . »

تای‌تای چند لحظه‌ای ساکت واندیشناك ماند . ازاسرارروح بشروماجراهائی که درزندگی رخ می‌داد وی بیش از مردان هم طبقه خودآگاه بود وتعجب می کرد چرا دیــگران نیز طرز تفکری مثل وی ندارند . ویل تامپسون تــا حدودی مسائل را بهتر از دیگران و مثل خود وی درك مــی کرد ولی‌آدمی نبود کــه هرچه را می‌فهمید و میدانست بزبان بیاورد . ویل افکارخود را بکسی نمی گفت و همانطور براه خودش‌میرفت وتنها موقعی که لازم بود نیات ومقاصدش‌را درعمل بدیگران نشان میداد .

تای‌تای بخوبی می دانست کــه علت اصلی همه کدورتهــا و گفتگوهای بین ویل وبوك وجود گریزلداست وبوك هم حق داشت از نیات ومقاصد ویل مظنون واندیشناك باشد .

دراین میــان گریزلدا مسلماً قــابل سرزنش نبود . وی تــا کنون عملی بمنظور تحریك و ترغیب ویل نشان نداده بــود برعکس همیشه طوری رفتــارمی کرد کــه ویل خیال دسترسی بوی‌را از سرش بدر کند و بوك نیز مطمئن بــاشد که وی جز بشوهرش بــکس دیگر نظری ندارد .

تای‌تای‌می‌دانست که گریزلدا فرصت‌های زیادی برای‌فریفتن شوهرش داشته‌است ولی‌حقیقت امراین بود که وی چنین‌خیالی نداشت. درعین حال ، خوشگلی وجذابیت گریزلدا نیز چیزی نبود که بــرای مردان بی‌تفاوت باشد وهرمردی این خیال برایش پیدامیشد که ویرا ازچنگك شوهرش درآورد وتصاحب کند .

تای‌تای دراین موقع فکرمیکرد که بالاخره عاقبت این‌ماجرا بکجا خواهد کشید وچه‌چاره‌ای باید اندیشید. بالاخره روبه ویل کرد وگفت :

« من تمام عمرم یه‌فکر داشتم واونم این بود که تو خونواده‌ام صلح وصفا برقرارباشه وفکرمی کنم اگه یه روز بناباشه تواین زمین خونی ریخته بشه، من دیگه نتونم یه دقیقه زنده بمونم . من هرگز نمیتونم یه‌همچی روزی‌رو ببینم که تواین زمین‌خونی‌ریخته بشه.»

« اگه بوك جلوی‌دهنش‌رو بگیره وخفه‌بشه هیچ خونی‌ریخته نمیشه، اواگه بکارمن‌کاری‌نداشته باشه هیچ اتفاقی‌نمیفته. من‌هیچوقت نخواستم دعوائی‌راه بندازم همیشه سردعواروواون در آورده همونطور که امروز صبح اول‌اون دعوارو شروع کرد . من‌حتی جلوشم نرفتم که بهش‌بگم اوخودش اومد طرف من وشروع کرد بفحش دادن وبمن ننه سگ وشهری ابله وچیزهای دیگه گفتش. این حالا چیزمهمی نیس و من هم برای یه‌همچی موضوع بی‌اهمیتی هیچوقت بایسرهای تو دعوا نمی کنم اماحرف اینه که بوك ول کن‌معامله‌نیس مرتباً بدحرفی‌میکنه ومیخواد بهانه‌ای گیر بیاره و دعوا راه بندازه ومن میترسم‌کار بجای بدی بکشه، اگه بازیه دفعه‌باشه من‌حرفی‌ندارم امااون ازصبح‌تاغروب پشت‌سرهم فحش‌میده بهت‌میگم اگه نمیخواهی‌توی زمینت‌خون‌ریخته بشه، بهش‌بگوجلو دهنش‌رو‌بگیره .»

تای‌تای دراینموقع گوشهایش‌را تیز کرد ومتوجه صدائی‌شد . صدا ازاتومبیلی‌بود که واردحیاط می‌شد .

این پلوتوسوینت بود که اتومبیلش‌را تازیر سایهٔ درخت‌بلوط آورد و درآنجا توقف کرد وخودش درحالی که باکف دست شکمش‌را فشارمیداد بازحمت ازاتومبیل‌پائین‌آمد .

تای‌تای در همانحال که پهلوی ویل روی‌پله نشسته بود بوی گفت :

«پلوتو، خیلی‌خوشحالم که‌تواومدی. راستی ازدیدنت‌خوشحالم چون موقعی اومدی که منتظرت بودم. مثل‌اینکه درتو یك قوه‌ای‌هس وقتی یه جائی میری اونجا آروم‌میشه . من حالادیگه میتونم‌باخیال راحت سرجام بنشینم و مطمئن باشم که درد سرواسباب زحمتی برام تولید نمیشه.»

پلوتو نفس نفس زنان جلوآمد و درحالی که با دستمال عرق صورتش‌را پاك می کردروی پله‌نشست وسپس رویش‌را به‌ویل کردوسری تکان‌داد . تای‌تای ازوی‌پرسید:

« امروزخیلی رأی شمردی؟»

پلوتو درحالی که بازخودش را بادمیزد وعرق صورتش‌را پاك می کرد جواب داد:

« نه زیـاد . صبح زودنتونسم راه بیفتم وبرای خاطرهمین هم تاحالا فقط اینجا رسیدم.»

« هوا گرم نیس؟»

«تن‌آدم ازگرما جزجزمیکنه .»

ویل چاقویش‌را ازجیب درآورد وباآن تکه‌ای ازآجرپله را کند وسپس شروع بتراشیدن و خرد کردن‌آن کرد.

صدای بوك را می‌شنید که درگودال هنوز حرفهائی‌میزد ولی وی‌چندان علاقه‌ای‌نداشت که بداندآن حرفهاچیست وبعدروبه‌تای‌تای کرد وگفت:

« من‌وروزاموند باید امروزبریم خونه.»

تای‌تای بتندی برگشت وخواست بعنوان اعتراض جوابی‌بوی بدهد ولی‌ساکت ماند وباخودش فکرکرد این‌کار فایده‌ای ندارد . او خیلی دلش می‌خواست ویل بمـاند و درکندن گودال کمك کند ولی ویل حاضر نمی‌شد این‌کار را بکند از این‌جهت بهتر بود که بـازنش بـاسکاتزویل بر گردد زیرا ماندنش ممکن بـود دردسر بیشتری تولید کند.

تا روزی که ویل درآنجا میماند، بوك دست ازناسزا گفتن و تهدید کردن‌وی برنمیداشت‌ومعلوم نبود ویل بیشترازاین ساکت‌بماند پس‌بهتربود که هرچه زودتراووزنش بخانه‌خودبرگردند. لذاروبه‌ویل کرد گفت :

« دیشب ازهمون راه اگوستا میتونستم بیام و شمارو بخونه برسونم‌ولی‌خودت میدونی که دیروقت بودوهمه‌بچه‌ها میخواستن‌زودتر

بر گردن و بخوابن. »

«من بدارلینگک‌جیل میگم مارو تاماریون برسونه وازاونجا ببعد هم با اتوبوس میریم امشب باید حتماً برگردم .»

تای تای از فکر اینکه دیگربین ویل وبوك دعوائی نخواهد خوشحال بودزیرا آنها همانموقع حرکت‌می کردند وبوك دیگرفرصت مشاجره و دعوا پیدا نمی کرد لذا درحالیکه ازجایش برمی‌خاست به ویل گفت :

« من‌میرم بدارلینگک‌جیل بگم‌حاضرباشه وتو وروزاموندروتا شهربرسونه. »

« حالابنشین سرجات. یه‌خورده دیگه‌ام صبرمیکنیم.عجله‌ای ندارم تازه ساعت یازده‌اس. بعدازناهار راه میفتیم. »

تای‌تای باناراحتی‌بسرجایش نشست و دعا کرد تاآنموقع بوك وویل چشمشان بیکدیگرنیفتد وآن یکی‌دوساعت هم بی‌دردسر بگذرد وبرای اینکه فکرش ازاین‌بابت کمی‌آسوده باشد موضوع را تغییرداد وازپلوتو پرسید :

« خوب، وضع سیاست وانتخابات چطوره؟»

« بجای باریك وپردردسرش رسیده.کاندیداهای دیگه راضی نمیشن رأی‌هاشون را فقط یه‌دفعه‌بشمارن برای خاطراینکه‌مبادا یکی از رأی دهنده‌ها تغییرعقیده بده هرروزمیرن سرکشی میکنن‌ودوباره آراءِ طرفداراشون‌رو میشمرن . من‌دیگه از این همه دوندگی پیرم دراومده وخسته‌ووامونده شدم . نمیدونم چه‌جوری میتونم تاشش‌هفته دیگم این‌کاررو ادامه بدم.»

تای‌تای بالحن مطمئنی گفت :

« پلوتو، توخودت خوب میدونی که درانتخابات برنده میشی. برای این که از روزعیداول سال تاحالا من‌بهرکی برخوردم بمن گفت بتورأی میده .»

« موضوع اینه که بین‌قول دادن اونا وعمل کردنشون اززمین تاآسمان تفاوت هس. من‌هیچ نمیتونم بحرف اونا اعتماد داشته باشم .

من از بیست ودوسالگی وارد کار سیاست بودم و میدونم که چه‌زیر و روئی‌داره .»

تای‌تای چند لحظه ساکت ماند ودرآن حال بسنگریزه‌های کف حیاط وازآنجا بردیف ریگ‌هائی که از زیر لبه ایوان نمایان بود وازآن‌ها قطره قطره‌آب می‌چکید نگاه می‌کرد . پس از آن رو بپلوتو کرد و گفت :

« پلوتو گمونم توبدت نمیاد امروزیه سفر کوچکی بکنی.»

« کجا برم مثلا؟»

« هیچی، روزاموند و ویل رو تادره هورس کریك ببری. من میدونم که دخترها خیلی‌خوششون میاد باتوبیان وبر گردن.»

پلوتو اعتراض کرد و گفت :

« من بایدبرم عقب‌کارم، برم‌رأی بشمرم.»

«توخودت میدونی که‌الان اینجانشستی‌وبه‌رأی شمردن‌نمیرسی وازاون‌گذشته خیلی‌هم‌خوشت‌میاد دخترهای باین‌خوشگلی‌تواتومبیلت سوار بشن.»

«آخرمن بایدبلندشم برم تاغروب رأی بشمرم.»

تای‌تای چیزی‌نگفت وازجایش برخاست وبداخل خانه‌رفت . ویل وپلوتو همانطورروی پلکان نشستند.

ویل سیگاری پیچید و از پلوتو کبریتی گرفت که‌آن را روشن کند .

صدای‌ضربات کلنگ که بخاکهای ته گودال میخورد بهمراه آواز عموفلیکس شنیده می‌شد.

پلوتو دلش می‌خواست بلندشود و بطرف گودال برود و ببیند تاچه عمقی آنجا را کنده‌اند ولی لازمه این کار آن بود که وی بخودش‌زحمت زیادی بدهد وازجا برخیزد وچون حاضرنبودچنین‌کاری بکند لذاهمانجا نشست‌وسعی کردباشنیدن صدای‌کلنگ‌حدس بزندعمق گودال‌چقدر است.

پس ازچند لحظه خوشحال‌شد که بیهوده از جایش برنخاسته

است تا بطرف گودال برود زیرا چندان میلی نداشت که عمق آنرا بداند وازآن گذشته اگر بدانجا میرفت دیدن منظره آنها درحالی که درآن گودال خفه وتنگ کارمی کردند وعرق میریختند موجب میشد که وی بیشتر احساس گرما وناراحتی بکند .

پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و دید دارلینگ جیل پهلویش ایستاده است. دارلینگ جیل لباس تازه‌ای پوشیده بودو کلاه لبه‌داری را دردستش تکان میداد.

چنین بنظر میرسید که وی عازم رفتن جائی بود . ویل کمی جا باز کرد ودارلینگ جیل درمیان آنها نشست ودستش را زیربازوی پلوتو انداخت صورتش را روی شانه او گذاشت وبعد گفت :

« بابامیگه تومیخواهی گریزلدا و منوباخودت تااسکاتزویل ببری.»وپس ازآنکه لبخندی زد اضافه کرد:

« منهیچ این موضوع رونمیدونستم، همین الان باباومد تووبمن گفت.»

ویل خندیدوبرای اینکه قیافه پلوتورا پس ازشنیدن این سخنان ببیند بجلو خم شد.

پلوتو باحال اعتراض گفت :

« من نمیتونم اینکارو بکنم .»

« نه ، پلوتو اگه تومنو دوست داشته باشی حتماً این کارو می کنی . »

« خوب، حالا که اینطوره منحاضرم. »

« پس توحاضری وقتی ویل وروزاموند رومی بری من و گریزلدا هم باهات بیائیم ؟»

«آخه من بایدبرم یه خورده رأی بشمرم وبه رأی دهنده‌هام سرکشی بکنم.»

دارلینگ جیل سرش را جلوبرد وگونه پلوتورا بوسید. پلوتو خیلی کیف کرد وصورتش را جلو برد تااوعملش را تکرار کند.

«گمون نمی کنم فایده داشته باشه امروزتووقت روصرف رأی

شمردن بکنی؟»

«راست میگی. فایده نداره. پس یه دفعه دیگه منوماچ کن.»

دارلینگ‌جیل وعده داد: «یکی‌قبل ازراه افتادن ویکی‌دیگه موقع برگشتن.»

«بااین وضع که‌من دارم پیش‌میرم‌مسلماً نمیتونم‌انتخاب‌بشم.»

«پلوتو غصه‌نخور، خیلی‌وقت داری همین یه‌روز که نیس.»

دارلینگ‌جیل‌دید که پلوتو دستش‌را روی زانوهای‌او گذاشت ولی‌چیزی‌نگفت وفقط مواظب حرکاتش‌بود.

پلوتو یواش‌یواش دستش‌را بزیر دامن او وازآنجا بزیر بند جوراب که بالای زانویش بسته بود برد. در اینموقع دارلینگ جیل بپلوتو گفت:

«پلوتو تو درس‌مثل یه‌بچه خرس‌کنده هستی. همیشه‌عقب یه چیزی‌می‌گردی ودلت یه‌چیزی میخواد که‌میدونی‌بهش دسترسی‌نداری ونمیتونی‌هم داشته باشی.»

پلوتو درحالی‌که رنگش سرخ شده بود پرسید: «دارلینگ‌ـ جیل پس کی عروسی‌می‌کنیم؟»

«هنوزوقتش نشده.»

«برای چی‌هنوز وقتش‌نشده؟»

«برای اینکه من‌چندماه دیگه بایدصبر کنم تاوقتش‌بشه.»

ویل‌چشمکی بپلوتو زد وگفت:

«پس زیادم طول‌نمیکشه. زودوقتش میرسه.»

پلوتو چون خیلی کندذهن بود ونمیتوانست مقصود دارلینگ‌جیل‌را ازگفتارش درک‌کند شروع بتوضیح خواستن‌کرد ولی دربرابر خنده‌های دارلینگ‌جیل‌وویل ساکت‌ماند.

ویل دوباره گفت:

«اگه اون‌پسره موسفیده چندروزدیگه اینجا بمونه زیادم طول‌نمیکشه‌وتومیتونی‌باهاش‌عروسی کنی.»

«چی‌گفتی؟» دارلینگ‌جیل درحالی که قیافه اعتراض‌آمیزی

بخود گرفته بود ازویل پرسید:

«دیبورومیگی؟ من دیگه باهاش کاری ندارم او بایدبکاربابا برسه ومن دیگه طرفش نمیرم!»

پلوتو ازاین که میدید دارلینگ‌جیل دیگر با پسرك موسفید کاری ندارد لبخندرضایت آمیزی برلبانش نقش بست.

ویل پرسید :

« خوب، اگرتوخیال داری دیگه بااوکاری نداشته باشی منو چی‌می‌کنی؟ از بابت من‌خیالت ناراحت نیس؟ »

دارلینگ جیل گفت :

« اگه حقیقتش‌رو بخواهی‌اعتراف می‌کنم که تومنو ناراحت کردی .»

« باید هم ناراحت‌باشی. من‌وقتی یه‌میخی تویه‌تکه الوار فرو می‌کنم میخ تامدتی همونجا میمونه. »

پلوتو پرسید:

«دارلینگ‌جیل این‌صحبت‌هائی که می‌کنین چه‌ربطی‌بعروسی کردن ماداره؟»

دارلینگ‌جیل چشمکی‌بویل زد ودرجواب‌پلوتو گفت :«اوه، هیچی، ویل‌داشت حساب میکردتاحالا چندتا گل چیده.»

«خیلی‌خوب، من حاضربرای عروسی‌هستم .»

«خیلی‌خوب ولی‌من‌حاضرنیستم .»

ویل درحالی که می‌خندید ازجایش برخاست و بداخل منزل رفت تاآماده رفتن‌بشود پلوتودستش‌را دور کردن‌دارلینگ‌جیل انداخت واورا درآغوش کشید.

میدانست که باکمال میل‌حاضراست‌آنها را تااسکاتزویل‌ببرد زیرا بخواهش دارلینگ‌جیل بود واوحاضربود برای خاطردارلینگ‌جیل‌هرکاری بکند.

دارلینگ جیل خودش را بیشتر بوی‌چسباند و اجازه داد که پلوتواورا درآغوشش بفشارد. اومیدانست که ازپلوتو خوشش‌می‌آید و

فکرمی کرد علیرغم شکم پیش‌آمده و بیدست وپائی دوستش هم دارد . وقتی‌موقع مناسب می‌شدحاضر بود باوی ازدواج کند . خودش‌را برای این منظور آماده کرده بود و فقط نمیدانست چه موقع این کار را خواهد کرد .

درآنحال که نزدیك پلوتو نشسته بود دلش می‌خواست برای خاطرطرز رفتار ناراحت کننده‌ای که تاآنموقع باوی داشته وهمچنین حرفهای زشتی که تاآن موقع بوی گفته بود معذرت بخواهد و تأسف خودرا ازآن بابت ابرازکند ولی‌وقتی رویش‌را بر گرداند که از وی معذرت بخواهد دچار تردید شدباخودش فکر کرد که آیا عاقلانه است که اقرار کندتاآنموقع درحالی که هیچ روی خوشی‌بوی‌نشان‌نمیداده است ویل، ودیبووعده زیادی بوی دسترسی پیدا کرده و او را تصاحب کرده‌اند .

درآن‌لحظه تصمیم گرفت که ازآن‌بابت‌هیچ اظهاری‌نکندزیرا پلوتو زیادپابند دانستن‌آن مطالب نیزنبود و ازآن گذشته ممکن بود خیلی اندوهگین وناراحت شود وچون دارلینگ‌جیل فکر می کرد که اورا دوست داردحاضر نشد دلش‌را بشکند وناراحتش کند.

«دارلینگ‌جیل چطوره هفته‌دیگه باهم عروسی کنیم؟»

« پلوتو نمیدونم چی‌بگم. موقعش‌خودم خبرت می کنم.»

« آخه من‌نمیتونم اینهمه صبر بکنم. »

« توکه میدونی بالاخره بامن عروسی میکنی پس یه خورده دیگه‌ام صبر کن. »

«من برای‌صبر کردن حرفی ندارم امامی‌ترسم‌یکی‌پیدا بشه و توروازچنگ من دربیاره.»

« نه مطمئن باش . اگربرفرض من بایکی‌ازاینجا برم بـازم موقعش برمی گردم که با توعروسی کنم .»

پلوتودراینموقع دودستش‌را دور کمردارلینگ‌جیل حلقه زد وارا محکم‌درآغوش کشیدومی‌خواست لذت این دقایق‌همیشه‌درخاطرش باشد . پس ازچند لحظه دارلینگ‌جیل خودش‌را ازچنگ او رهـانید

و کناری ایستاد .

«پلوتو دیگه موقع حرکته . من میرم ببینم روزاموند و ویل حاضر هستن یا نه. گریزلدا هم باید تاحالا حاضرشده باشه .»

پلوتو بطرف اتومبیل که درزیرسایهٔ درخت گذاشته بود رفت. وقتی سرش را بر گرداند بوك را دید که از گودال بالاآمد وبطرف ایوان پشت خانه روانه شد وبین راه با گریزلدا برخورد وازوی پرسید :

«کجا داری میری ؟»

گریزلدا درحالیکه میلرزید گفت :

«من ودارلینگ جیل میخواهیم باپلوتو به‌اسکاتزویل بریم ، زود برمی گردیم .»

بوك درحالیکه از پله‌ها بالا میرفت گفت :

«من باید این ننه سگ‌رو بکشمش .»

دارلینگ جیل باخواهش والتماس بوی گفت :« بوك صبر کن، خواهش می کنم کاری نکنی .»

«کجا رفته ؟ زودباش بگو.»

بوك بسیارعصبانی و غضبناك بود ، لباسهای گرد و خاکی و موهایش که ازعرق خیس وژولیده شده بود حالت وحشیانه بوی داده بود . بوك اختیارخودش را ازدست داده بود .

گریزلدا کوشش کرد بلکه باشوهرش سخنی بگوید و او را آرام کند ولی وی حاضر بشنیدن صحبتهای زنش نبود در این موقع تای‌تای ازمنزل بیرون آمد وجلوی بوك را گرفت .

بوك بپدرش گفت : «بهتره با من کاری نداشته باشی وبذاری بکارم برسم .»

«بوك بذاردخترها بااتومبیل برن تا اسکاتزویل . این کارعیبی نداره وباونا صدمه‌ای نمیزنه .»

«بهتره بازوی منوول کنی .»

«خیلی خوب بوك . اما بهت میگم دارلینگ جیل وروزاموند هم هستن . پلوتو توماشینه . مطمئن باش هیچ اتفاقی نمیافته و کسی هم نمیتونه اذیتی بکنه.»

بوك که ازاطمینان دادن‌پدرش ازجهت گریزلدا ،آسوده‌خیال نشده بود خودش‌را ازدست پدرش رها کرد و گفت : «من بایداین ننه سگ‌رو بکشمش .»

گریزلدا باالتماس گفت :«بوك خواهش می کنم عصبانی نشو. اتفاقی نیفتاده که اینطوربد حرفی‌می کنی .»

تای‌تای‌بوك‌را از پله‌ها پائین برد ودرحیاط باوی شروع‌بقدم زدن و گفتگو کرد .

بوك دوباره گفت :«گفتم منوولم کن بذاربکارم‌برسم.»

پس ازچند دقیقه که پدروپسردرحیاط با هم قدم زدند ، بوك دستش‌را ازدست پدرش درآورد وبطرف گودال روان شد . عصبانیت و اوقات تلخی وی تاحدی برطرف شده بود و دلش مـی‌خواست دوبـاره بسرکارش برگردد و بگذاردگـریزلدا بهمراه دیـگران باسکاتزویل برود. وقتی‌بگودال رسید بدون این که یك کلمه صحبت کند دوبـاره مشغول‌کارشد .

وقتی معلوم شد کـه بوك دوباره بـکارش مشغول شده است ، دارلینگ‌جیل وروزاموند ویل‌را که دراطاق بود رها کردندو گذاشتند تاداخل حیاط بیاید وسواراتومبیل شود .

فصل پانزدهم

دو ساعت طـول کشید تـا باسکاتزویـل رسیدند . تـا اتومبیل جلوی خـانه توقف کرد ویل از درون‌آن بپائین پرید و بطرف سرازیـری خیابان دوید ودرهمانحال بآنها گفت کـه درخانه منتظرش بـاشند تا برگردد ولـی پس از چند ساعت بـا این کـه غروب شده بود بـاز نگشته بود .

پلوتوخیلی مایل بود زودتربجئورجیا برگردد وگریزلدانیز میترسید وعجله داشت که زودتربخانه برگردد . نمی‌دانست بـوك از این که وی بلافاصله بازنگشته است چه خواهدگفت و از فـکراین موضوع هراسناك بود . باوجود این خیلی دلش می‌خواست هرچه‌بیشتر ممکن باشد درآنجا بماند زیرا برای اولین باربودکه بدره هورس ـ کریك‌آمـده بود . منظره‌آن دره ومحیط شهرکارگری دروی ایجـاد لذت وانبساطی میکردکه تاآن موقع برایش سابقه نداشت .

ردیف‌خانه‌های‌یکنواخت وزرد رنگ شرکت نساجی‌درنظرش جلوه مخصوص داشت وازاین که می‌توانست بآسانی داخل‌منزل‌همسایه را ببیند وحتی صحبتهای‌آنهارا بشنود خوشش‌می‌آمد. درماریون‌ازاین خبرها نبود درآنجا احساس بیگانگی میکرد .

ولی‌دراینجاشخص احساس میکردکه همه‌درشادی‌وغم‌یکدیگر شریکند وباهم دلبستگی دارند وصمیمیت ودوستی حکمفرماست .

پلوتوودارلینگ‌جیل درمدتی که درانتظارویل بودندمقداری بستنی درست کردند .

وقتی هوا تاریك شد ویل برنگشت همگی بستنی را با نان بیسکویت بجای شام خوردند .

پلوتوهنوز بی‌تابی میکرد ومی‌خواست هرچه زودتر بجئورجیا برگردد. اوازماندن‌دردره هورس کریك‌ناراحت بود . دلش‌نمیخواست مجبورشودتاچند ساعت دیگر نیزدرآنجا بماند . اوازاین گونه‌شهرهای کارگری می‌ترسید وفکرمی کرد شبها دراین شهرها مردم از کمینگاه بیرون‌می‌آیند وغریبه‌هارا کتك می‌زنند وپول واپاسهایشان‌رامیدزدند وممکن هم هست‌آنهارا بکشند .

دارلینگ جیل گفت :

«من مطمئنم پلوتومیترسه شب ازخونه بره بیرون .»

پلوتوازاین حرف تنش بلرزه افتاد ودسته صندلـی را محکم فشارداد. میترسیدازاین که مبادا برای خرید چیزی اورا بخـارج از منزل بفرستندواوهم مجبورشود قبول نکند .

وقتی درشهرخودش بود هیچوقت از تـاریکی‌شب نمیترسید . ولی دراینجا براستی وحشت می کرد و می‌ترسید مبادا یکدفعه درباز شود ویکی باچاقوباوحمله کند واز پایش درآورد .

روزاموند گفت :

«ویل مطمئناً زیاد بیرون نمیمونه وبرای‌شام پیداش میشه .»

گریزلدا گفت :

«بهتربود که مامی‌رفتیم برای این که بوك ازدیر کـردن من خیلی عصبانی میشه.»

دارلینگ جیل بدانها خندید و گفت :

«شما هردوتون بیخودی اینقدر میترسین برای اینکه‌اینجـا چیزی که اسباب ترس‌باشه وجود نداره . مگه این‌طور نیس‌روزاموند؟»

روزاموند خندید وجواب داد :

«البته که اینطوره .»

ازپنجره اطاق‌هوای مطبوع شبهای تابستانی بدرون‌اطاق می‌آمد . هوا صاف بود وحالتی مخصوص داشت که گریزلدارا بهیجان و

نشاط آورده بود . ازدورصدای زمزمه‌ها وفریادهائی بگوشش می‌رسید که تاآنموقع برایش بیسابقه بود .

صدای خنده زنی ، گریه و بیتابی کودکی و ریزش ملایم جویباری بهم مخلوط شده و بگوشش می رسید . گریزلدا احساس می کرد دراطراف وی همه جا جنب و جوش زندگی وجود دارد و از این احساس خوشش می‌آمد . از فکراین که مردمی که درآن خانه‌ها زندگی می کردند ، سروصداهائی که بگوشش می‌رسید واقعیت دارد ودرهمه جا شورزندگی نموداراست قلب گریزلدا تندترمیطپید .

هیچگاه دراگوستا سروصدا بدینسان نبود وزندگی اینگونه هیجان نداشت . گریزلدا احساس می کرد-تنها دراین شهروی بلطف و گرمی زندگی پی برده است .

وی متوجه می‌شد که بین زندگی‌مردم این شهرواحساسات و عواطف وی هماهنگی بیشتری موجود است .

دراین موقع ویل‌آرام وبیسروصدا وارد شد وبا ورود خود او را بتعجب انداخت . گریزلدا احساس کرد که میل دارد بطرف اوبدود ودستهایش‌را دورگردنش بیندازد .

درآن‌لحظاتی که باخودش فکرمی کرد خیالش بجانب‌ویل‌نیز معطوف شده بود .

ویل درهمان‌آستانه درایستاده بود وبه اومی‌نگریست .

درنگاه ویل حالتی دیده می‌شد که گریزلدا از دیدن آن مجبورشد فریاد کوچکی‌را درگلوی خود فرونشاند . وی تاآن زمان درقیافه هیچکس چنان حالتی‌ندیده بود .

درچشمان‌ویل‌حالت‌التماس‌وتقاضای‌دردناکی‌مانندنگاه‌حیوانی که مجروح شده باشد دیده میشد .

خطوط چهره وحالت گردن وی که برروی‌شانه خم شده بود رویهمرفته منظره هراسناك و ناراحت کننده‌ای بوی داده بود . بنظر می‌رسید که می‌خواست چیزی بگوید وهرلحظه ازفشار گفتنی‌هائی که نمیتوانست بزبان‌آورد ممکن بود منفجرشود .

تمام‌چیزهائیکه تاآن موقع اززبان روزاموند درباره‌آن‌شهر کارگری شنیده بود اکنون درقیافه‌ویل بخوبی ووضوح خوانده‌میشد. درد ورنج ومحرومیتهائیکه باآن قیافه بهتر ازکلمات بیان میشد .

ویل باروزاموند صحبت‌می‌کرد ولی بیشتر لبهایش تکان‌میخورد وپس ازچند لحظه‌کلماتی بگوش می‌رسید مثل این بود که وی‌درفاصله دوری ایستاده بود و از درون دوربینی به او نگاه می‌کردند . اول تکان خوردن لبهایش دیده میشد وپس ازلحظاتی چند سخنانش بگوش می‌رسید . روزاموند با چشمانی گشاده واز حدقه درآمده بوی نگاه می‌کرد .

« ما امشب میتینگک داشتیم امـا اونا بحرفهای من وهـاری گوش ندادن و حکم کردن کـه‌قضیه بحکمیت رجوع بشه . تو خودت مقصود از اینموضوع‌رو که میدونی . »

روزاموند بآرامی وسادگی گفت :

«آره میدونم . »

ویل سپس متوجه کریزلدا ودیگران شدو گفت :

«باین ترتیب ماکارخودمون‌روخواهیم کرد . کورپدراین‌هیئت رسیدگی لعنتی هم‌کرده . اونا حقوق میگیرن که حق مارو پایمال کنن . مرده‌شورشون‌ببره . ماباالاخره‌کارخونه‌روراه میندازیم .»

روزاموند دوباره گفت :

«آره‌همین‌کارروبی کنین .»

«لعنت‌بمن‌اگه‌ساکت‌بشینم‌وبذارم‌اوناباروزی به دلارروده‌سنت مارواز گرسنگی‌بکشن وبرای‌این خونه‌های کثیف ازمااجاره کم کنن. ما عده‌مون‌کافیه‌برای‌این که واردکارخونه بشیم وماشینهاروراه‌بندازیم. ماخیلی خوب میتونیم‌کارخونه‌روواداره کنیم . از همه بهترمیتونیم این کاروبکنیم . ما فردا صبح میریم واونجاروراه میندازیم .»

زنش گفت :

«آره ویل .»

دراطاق‌خانه همسایه چراغی روشن شد وویل دوباره‌بصحبتش

ادامه داد :

«مامیریم کارخونه‌رو راه میندازیم ، من خودم مردش هستم که ماشین‌هارو روشن کنم ... شمامیبینین من بقدر خود خدای بزرگ قدرت و نیرو دارم . شما فردا خبر میشین که کارخونه دوباره راه افتاده ، همه کس خبردار میشه . »

سپس ساکت شد و روی صندلی نشست و سرش را درمیان دستهایش گرفت . هیچکس صحبت نمی کرد اگر بنا بود کسی صحبت کند فقط ویل بود که باید این کاررا می کرد .

برای چند لحظه اطاق واطرافیان ازنظر ویل محو شدند و بجای آن درمغزش خاطراتی اززندگی گذشته اش پدیدار گردید . وی پلك چشمانش را فشارداد تاآن خاطرات‌را فراموش کند ولی نتوانست و بتدریج گذشته‌اش روشنتر دربرابر دیدگانش رژه رفتند .

نخست کارخانه‌های درون دره وسپس دختران کارگررا دید که چشمانشان‌مانند گل نیلوفرمی‌نمود .

آنهارا با اندامهای ورزیده و پستانهای بر جسته در پشت پنجره‌های کارخانه‌می‌دید. مردان کارگریعنی دوستانش‌را می‌دید که با قیافه‌های خشم‌آلود ایستاده بودند و برروی خاك زرد رنگ کارولینا تف می انداختند .

میتوانست درسراسردره آنها راببیند ، بشمارد وحتی‌همه آنها را باسمشان صدا بزند .

اوآنها را می‌شناخت . خیلی هم خوب می‌شناخت .آنها در خیابان ایستاده بودند و ساختمان‌های عاجی رنگ کارخانه‌ها نگاه می کردند . بعضی ازاین کارخانه‌ها که با نورآبی‌رنگ کور کننده‌ای روشن بود شب وروزکارمیکرد وبقیه در هایشان بسته بود، درحالی که کارگران ساکن خانه‌های زرد رنگ پیوسته با گرسنگی درمبارزه بودند .

این مناظر یکی‌پس‌ازدیگری ازمقابل دیدگانشان رد میشد و یکبار دیگرهمه آنها را بوضوح‌می‌دید؛ دخترانیکه اندامهای ورزیده

وپستانهای برجسته داشتند وچشمانشان مانندگل نیلوفر بود مرتباًصبح بکارخانه میرفتند وعصر بخیابان می‌آمدند .

رفقای کارگرش همگی با قیافه‌های خشمگین درخیابانها ایستاده بودند وبروی خاك زرد رنگ خیابان تف میانداختند . وقتی کسی از یکی ازآنها سؤالی کرد وی دهان باز کرد تا پاسخی بدهد ولی از دهانش خون بیرون میریخت .

دراین‌موقع ویل سرش‌را تکان دادوبا کف دستهایش بشقیقه‌ها زد تاآن افکاروخاطرات راازسر بیرون کندوسپس باطرافش نگاه کرد . پلوتو ، دارلینگ جیل ، روزاموند وگریزلدا دراطاق نشسته بودند و بوی نگاه می کردند. ویل باپشت‌دست خون گرم وخشك شده‌ای را که خیال می کرد در دهان و روی لبهایش‌جمع شده است پاك کرد وبعد درحالیکه به گریزلدا خیره شده بود بوی گفت :

«من بتو گفتم اینجا بمون تا من برگردم اینطور نیس؟»

«آره‌ویل.»

«وتوهم منتظرموندی ، خدا را شکر که اینکاررو کردی.»

گریزلدا سرش‌را تکانی داد .

«ما فردا میریم کارخونه‌رو راه بندازیم واین کاررو هم صبح اول وقت می کنیم . تصمیم گـرفته شده‌و حتماً اینکار رو مـی کنیم . بعدش هراتفاقی بیفته دیگه هیچ اهمیت نداره .»

روزاموند با حالتی نگران ومشوش بشوهرش‌نگاه می کرد . برای چندلحظه بفکرش رسید که مبادا شوهرش دیوانه شده باشه. در وضع حرف زدنش و درلحن صدایش حالتی عجیب بود که تاآن موقع سابقه نداشت و روزاموند هرگزشوهرش را درآنحال ندیده بود . لذا پرسید :

«ویل حالت خوبه ؟»

«اوه ! آره که حالم خوبه .»

«دیگه امشب فکرکارخونه‌رو از سرت بدرکن . ممکنه تورو ناراحت بکنه ونتونی‌اصلا بخوابی.»

ازپنجره اطاق صدای منظم ومخصوص زمزمه‌ها وهمهمه‌هائی که‌ازخانه‌های زرد رنگ شرکت بلند میشد بگوش‌میرسید. گریزلدا درقلبش‌احساس درد و گرفتگی کرد .

ویل ناگهان روبپلوتو کرد وازاو پرسید : «پلوتو تا حالا تو کارخونه پارچه‌بافی‌کارنکردی ، اینطورنیس ؟»

پلوتو باآهستگی‌جواب داد :

«نه . من‌باید هرچه زودتربرگردم خونه .»

«پس‌تونمیدونی شهرکارگری چه جوریه . الان بهت میگم . تا حالا شده که یه خرگوش‌رو با تیربزنی و وقتی بسراغش میری واز رو زمین برش میداری می‌بینی قلبش چه جوری تند میزنه .آه خدایا نمیدونم چه‌جوری بگم. راسی تا حالا یه همچی‌منظره‌ای‌رو دیده‌ای؟»

پلوتو با ناراحتی درصندلیش تکانی‌خورد وبرگشت بگریزلدا نگاه کرد ومتوجه شدکه لرزش‌تشنج‌آمیزی بدن اورا فراگرفته‌است. پس‌ازآن درجواب ویل گفت :

«نمیدونم .»

ویل با خشونت زیرلب گفت :

«اوه ! خدایا .»

همگی به‌ویل نگاه می‌کردنـد و میلرزیدند . درهرصورت فهمیده بودند مقصود ویل ازآن تشبیه چه بود و ازاینکه مبادا فردا وضع غیرمنتظره‌ای پیش‌آید هراسناك بود .

همهمه تازه‌ای ازخانه‌های زرد رنگ شرکت بگوش میرسید واین همهمه درسراسرخانه‌ها می‌پیچید.

ویل پرسید :

«شما خیال میکنین من مست هستم ؟»

روزاموند سرش‌رابطرف‌بالا تکانی‌داد. اومیدانست که شوهرش مست نیست .

«نه ، من‌مست نیستم . من هیچوقت باین‌هوشیاری نبوده‌ام . شما خیال میکنین من مست هستم وازاین حرفها میزنم . اما مطمئن

باشین کاملا هوشیار هسم .»

روزاموند بنرمی وشیرینی چندکلمه با اوصحبت کرد تاخیالش راآرام کند .

«توجئورجیا ، تواون بیابونی وسط اون گودالها وتپه خاکهای لعنتی شما خیال میکنین من هیچکاره ام ومثل یه درخت خشك وبی ثمر میمونم . ممکنه اونجا اینطوری باشم اما اینجا تو شهر خودم من ویل تامپسون هسم . شما اومدین تواین خونه زرد رنگ شرکت خیال میکنین من یه تیکه ازاثاثیه شرکت هستم بازهم اشتباه میکنین .

من اسمم ویل تامپسونه و باندازه خود خدای بزرگ قوت و نیرو دارم ومیتونم بشما نشون بدم چقدرقوی و ورزیده هستم. تا فردا صبح صبر کنین وصبح که شدبیائین توخیابون جلوی کارخونه تانشونتون بدم . من میرم جلو، درکارخونه رو مثل یه تیکه مقوا جر میدم وباز می کنم .اونوقت شمامی فهمین من چقدرقوی هستم. اونوقت وقتی باون گودال های لعنتی ماریون برگشتین عقیده تون درباره من ممکنه یه خورده تغییربکنه .»

«حالا بهتره بری بخوابی دیگه ، توباید صبح زودبرای کارت بلند شی دیگه .»

« خواب ! مرده شور خوابو ببره . من اصلا امشب تا صبح نمیخوابم وتا طلوع آفتاب همینطوربیدار میشینم .»

پلوتو دلش میخواست ازجا بلند شود و راه بیفتد ولی وقتی ویل صحبت می کرد او میترسید حرفی بزند . نمیدانست چکار بکند به دارلینگ جیل وگریزلدانگاه کرد هیچکدام ازآنها خیال برگشتن بخانه را نداشتند وهردومثل اینکه مجذوب ویل شده بودند بوی نگاه می کردند .

گریزلدا دربرابر ویل نشسته بود وباوضع تحسین آمیزی بوی نگاه می کرد مثل اینکه بت مقدسی جان گرفته بود و با وی صحبت می کرد، احساس می کرد میل دارد دربرابر او بزانو درآید، پاهایش

را در دست بگيرد وازاوخواهش كند كه دستش را برسرش بگذارد.

ويل همانطور خيره بگريزلدا نگاه مى كرد . طرز نگاهش چنان مينمود كه تاآنموقع گريزلدا را نديده بود.

سپس بآرامى گفت :

«گريزلدا بلند شو بايست .»

گريزلدا بسرعت ازجا برخاست ودرمقابل وى ايستاد ومنتظر ماند تا اگردستور ديگرى بدهد اجرا كند .

«گريزلدا من خيلى وقت بود كه درانتظار رسيدن بتو بودم و حالا موقعش شده .»

روزاموند نه حركتى كرد ونه سخنى گفت بلكه همانطورآرام روى صندليش نشست ودرحاليكه دستهايش را روى دامن پيراهنش گذارده بود منتظرماند تا ببيند ويل پس ازآن چه ميگويد .

ويل دوباره گفت :

«تاى تاى حق داشت.»

همه متعجب بودند ازاينكه مقصود ويل ازآن حرف چه بود. تاى تاى خيلى چيزها گفته بود وبراى آنها امكان نداشت حدس بزند مقصود ويل كدام قسمت ازحرفهاى تاى تاى است.

اما گريزلدا خوب ميدانست . وى تمام كلماتيكه تاى تاى در تحسين وتوصيف وى بكار برده ميدانست وميفهميد كه مقصود ويل چيست.

دارلينگك جيل گفت :

«ويل ، قبل از اين كه جلوتر برى يادت باشه كه بوك هم در ميون هس . يادت نيس كه چى ميگفت .»

«اون گفتش كه منوميكشه . بله غيرازاينه ؟ خوب ، پس چرا حالا نمياد منوبكشه ؟ اوامروز صبح فرصت اينكاروداشت . من ميون اون گودالهاى لعنتى مى گشتم چرا نيومد منوبكشه ؟»

« هنوز هم دير نشده . هروقت فرصت دستش بيفته كار خودشو مى كنه .»

«من ازاواصلا نميترسم . اگه اوخيالى درباره من داشته باشه

گردنش رومی گیرم و چنون می‌پیچونم کـه کنده بشه . بعد گردنشرو میندازم تویکی ازاون گودالهای لعنتی و تنش‌روهم تویه گودال دیگه.»
ویل پس ازاین سخنان از جای برخاست و بطرف گریزلـدا رفت . رگهای پشت دست وروی بـازوانش چنان متورم شده بود کـه میخواست بترکد . نزدیکترآمد وبیك قدمی وی‌رسید .
گریزلدا قدمی بعقب برداشت تا ازدسترس وی خارج شود . ازویل‌نمیترسید زیرا میدانست که‌اذیتش نخواهدکرد ولی‌ازنگاههای عجیب چشمان اوبود که بی‌اختیارقدمی بعقب برداشت تا ازدسترس او دورشود . چشمان ویل حالت بیرحمانه وجنایتکارانه‌ای نداشت .
اوبهیچوجه حاضرنبود بگریزلدا صدمه‌ای برساند . برعکس حالت نگاهش بسیارآرام وملایم بود .
آهسته‌آهسته بطرف‌وی‌نزدیك میشد وسپس بادودستش‌دوطرف یقه پیراهن گریزلدا راگرفته ویکدفعه‌آنرا از هـم درید . پـارچه گلدارنازك لباس ، بلافاصله پاره شد وهرتکه‌اش دریکدست ویل باقی ماند واودرهمان حال شروع بریز کردن‌آن کرد .
وی باحالتی عصبانی ، هیجان‌آمیزودقیق پارچه‌هارا تکه تکه می‌کرد .گریزلدا بهت‌زده حرکات دستها وانگشتان وی رامی پائید . ویل تکه‌تکه لباسهارا مثل دیوانه‌ای پاره میکرد وپاره‌هارادراطراف خود دراطاق می‌پرا کند .
گریزلدا کوچکترین مقاومتی نمی کـرد وبدین ترتیب ویل پیراهن رو، زیرپیراهن‌وجوراب‌را درآورد وپاره پاره کرد . هرلحظه حرکاتش تندترمیشد ودرحالیکه تکه‌های لباس‌راریزریزمی کردخورده نخهارا نیز ازصورتش دورمی کردآخرین تکه لباس کـه بتن گریزلدا مانده بود شورت ابریشمی بود .
ویل این تکه‌را باسبعیت وشتاب بیشتری ازتن وی‌درآورده‌و پاره پاره کرد .
وقتی این‌آخرین تکه هم پاره شد گریزلدا برهنه و لرزان درحـال انتظارمقابل او ایستاد . عرق صورت ویل را پـوشانیده بود

وبسختی نفس نفس می‌زد چنان می‌نمود که تا کنون کاری چنان خسته‌ـ
کننده نکرده بود .

خورده پاره‌های لباسها تمام کف اطاق‌را پوشانیده بود . ویل
سپس فریاد کشید و گفت :

«خوب ، حالا خوب شد . من بتو گفتم تورو بهمانطور که خدا
آفریده است لخت مادرزاد درمیآرم . تای‌تای حق داشت هرچی میگفت
اون میگفت توخوشگلترین زنی هستی که خداآفریده ، اینطور نیس ؟
او بازم می گفت توانقدر خوشگلی که وقتی یه‌مردی تورو باین‌حالتی که
الان هستی ببینه دلش میخواد زانوبزنه پاهای تورولیس بزنه .

اوه ، خدایا بمن کمك کن ! چه راست می گفت . بالاخره
من ایندفعه توانستم اونطور که دلم میخواس تورو ببینم وحالا میخوام
اون‌کاری‌رو که ازروزاول که تورودیدم میلم کشید باهات بکنم .

تومیدونی اون‌کارچیه . این‌طورنیس گریزلدا ؟ توخودت‌خوب
میدونی من چکارمیخوام باهات بکنم .

توهم باید اون چی‌رو که میخوام بمن بدی اما من مثل اون
مردای‌دیگه‌نیستم. من باندازه خود خدا قوت و نیرودارم‌حالامن‌میخوام
بدن تورولیس بزنم گریزلدا .

تای‌تای خوب میدونس چی درباره تومیگفت این‌کاریه‌که یه
مرد دلش میخواد باتو بکنه . اوبا اینکه مثل آدمای احمق بیخودی
تو اون گودالها وقتشو تلف میکنه اما در این قسمت عقلش از همه
بهترمیرسه.»

ویل دراینجا اندکی صبر کرد تانفس تازه کند و سپس بطرف
گریزلدا رفت . وی‌چند قدمی بطرف در عقب رفت او نمیخواست از
چنگك ویل فرار کند امامجبور بود عقب‌عقب برود تا موقعی که ویل‌باو
رسید ودرآغوشش گرفت وباسرعت به‌اطاق دیگری برد .

فصل شانزدهم

تا مدتی پس از رفتن ویل و گریزلدا باطاق دیگر ، دارلینگ - جیل‌ازشدت هیجان انگشتانش‌را درهم میفشرد. ازاینکه چشمش‌بچشم خواهرش بیفتد میترسید صدای ضربان شدیدقلبش اورا میترساند و از شدت هیجان و عصبانیت حالت خفگی‌بدوی دست داده بود او تاکنون اینگونه تحریك‌نشده وبهیجان نیامده بود.

ولی‌پس ازچند لحظه ازترس اینکه مبادا تنها در اطاق مانده باشد رویش‌را برگرداند وباگستاخی بخواهرش نگریست و ازحالت مخصوصی که درآن لحظه خواهرش‌داشت‌بشگفت‌آمد. روزاموندآهسته آهسته روی صندلی‌عقب وجلومیرفت ودستهایش را بدون شتاب‌باز و بسته میکرد. درقیافه وحالت روزاموندآرامشی مشهود بود که وی را زیباتر وجذابتر ساخته بود.

دارلینگ جیل بطرف دیگر نگاه‌کرد و پلوتو را دیدکه مات ومبهوت مانده بودولی احساس وی‌را درك نکرده بود او میدانست که هیچ مردی نمیتوانست‌آن احساس مخصوص را داشته باشد .

پلوتوازحرکات ویل‌وگریزلدا مات‌وساکت مانده ولی‌بهیجان نیامده بود.

دارلینگ‌جیل درآن حالت‌که ویل دراطاق‌آنها ایستاده‌بود و پیراهن گریزلدا را پاره پاره میکرد احساسات مخصوصی داشت و روزامونـد هم احساساتی نظیر او داشت ولی پلوتو مرد بود و هرگز نمیتوانست بفهمدچه احساسی‌بدانها دست داده است حتی‌خود ویل که

آن‌صحنه را بوجودآورده بود براهنمائی‌میل وغریزه تصاحب گریزلدا آن حرکات راکرده بود .

ازمیان پنجره‌های بازنورچراغهای خیابان که ازلابلای شاخ وبرگ درختان عبورمیکرد برروی تختخواب وکف اطاق‌میافتاد وآن جا راکمی روشنترمیکرد .

در اطاق‌آن سوی راهرو ویل‌وگریزلدا همه چیزرا فراموش کرده بودند آنها مخفی نبودند برای اینکه در های اطاق بازبود و صدایشان بوضوح شنیده‌میشد.

روزاموند گفت :

« ویل مواظب باش. بوك وقتی تصمیم بگیره‌کاری بکنه حتماً منظورش‌رو عملی میکنه . اگه توبگریزلدا دست درازی کنی وخبرش بگوش بوك برسه اون‌بدون بروبرگرد تورو ازپا در میاره.»

ویل بسخنان روزاموند توجهی نمی‌کرد واظهارنگرانی اوزا از تصمیم بوك نشنیده گرفت .

گریزلدا همان طور جلوی او ایستاده بود . چشمانش بسته و لبانش‌نیمه بازبود و بتندی نفس می کشید اگرویل باودستورمیداد که بنشیند او مینشست و در غیرآنصورت تاآخر عمرش همانطورسرپا میایستاد .

ویل دوباره متوجه اوشد وگفت :

« تای‌تای حق داشت. اومیدونس ازچی داره تعریف میکنه . اوبارها درباره توبامن صحبت‌ها کرد اما من‌شعورم نمیرسید که زودتر بوصال توبرسم .

امـا حالا خیال دارم اینکاررو بکنم . هیچی نمیتونه جلوی منوبگیره . من‌میخوام حالابوصل توبرسم. من بقدرخود خدای‌بزرگ قوی هستم وهمین‌حالا میخوام تورو تصاحب کنم .»

دارلینگ‌جیل وپلوتو باناراحتی و نگرانی در صندلیهایشان تکانی‌خوردند ولی‌روزاموند همانطورآرام و در حالیکه دست‌هایش را روی دامنش گذاشته بود سرجایش نشسته بود.

« من‌میخوام توروالخت وبرهنه همان‌طورکه خدا خلق کرده است تماشا بکنم .

من همه لباسهات رو تیکه تیکه کردم و از تنت در آوردم چون میخواستم اون لباسهات‌رو اونطور پاره پاره وریز ریز بکنم که دیگه تونتونی دوباره ازشون استفاده بکنی.

من یه‌پارچه بافم وتموم عمرم پارچه‌های رنگ برنگ بافتم وحالا دلم خواس اون پارچه‌ها را طوری ریزریز کنم که معلوم‌نشه‌چه شکلی بودن. توکارخونه‌من‌چیت، پارچه پیرهنی،مخمل وپارچه‌ملافه‌ای وچیز های دیگه بافتم و حالا تواین خونه زرد رنگ شرکت نساجی تمام لباسهای تن تورو پاره کردم وریختم روزمین. فردا صبح مادوباره کارخونه رو راه میندازیم و شروع بپارچه بافی میکنیم .

اما امشب من خواستم لباسهای تن تورو ریش‌ریش کنم و از تنت‌دربیارم بطوریکه‌مثل‌تیکه پاره‌هائی که بماشین پارچه‌بافی‌آویزون میشه‌دربیاد.»

روزاموند گفت :

« من حالا این‌خورده‌های پارچه رو جمع میکنم.»

سپس بآرامی روی زمین نشست و خورده های پارچه را جمع کرد و دریك سوانباشت و گفت:

« لازم نیس کسی‌بمن کمك کنه .»

دارلینگك جیل در حالی که بادقت خورده نخها و پاره های پارچه را جمع‌آوری می کرد مواظبش بود . قیافه روزاموند گرفته و درهم بود وریزه ریزه‌های لباس گریزلدا را جمع می کرد.

وقتی‌کارش تمام شد بآشپزخانه رفت وسبدکاغذی بزرگی‌آورد وخورده های لباس وزیرپیراهن گریزلدا را درآن ریخت.

بنظر دارلینگك‌جیل این‌طورمیرسید که ویل‌وگریزلداساعت‌ـ هاست دراطاق‌آن سوی راهروهستند دیگرصدائی ازآنها شنیده‌نمی‌شد و دارلینگك‌جیل فکرمی کرد که‌آنها بخواب رفته‌اند سپس‌بیادش‌آمد که ویل گفته بودآنشب را اصلا نخواهد خوابید و می‌دانست که اگر

کریزلدا هم خوابش ببرد او بیدار خواهد نشست.

دارلینگ جیل منتظر ماند تاروزاموند از آشپزخانه باز گردد ووقتی برگشت بوی گفت :

« بوك وقتی جریان امشب روبفهمه ویل‌رو می کشه.»

روزاموند جواب داد :

« آره میدونم .»

« او ممکنه همین‌الان توراه باشه وهردقیقه اینجا پیداش بشه برای اینکه منتظر بودکریزلدا امشب برگرده خونه.»

« گمون نمی کنم امشب اینجا بیادولی‌ممکنه فرداپیداش بشه.»

« ویل باید یه‌جائی بره که اگه بوك بیادنتونه پیداش کنه. »

« نه، ویل نمیذاره بره جائی. اوهمینجامیمونه وماهم نمیتونیم مجبورش کنیم ازاینجابره .»

« اما بوك او رو میکشه روزاموند . اگه او اینجا بمونه و جریان بگوش بوك برسه حتماً ویل‌رو میکشه . من‌هیچ شکی در این موضوع ندارم. »

روزاموند دوباره گفت :

«آره میدونم.»

روزاموند سپس بآشپزخانه رفت تا ببیند ساعت چنداست. در حدود ساعت سه‌ونیم بعد ازنصف شب‌بود. دوباره برگشت وروی‌صندلی نشست درحالی که دست هایش‌را بدون شتاب بازمی کرد ومی‌بست.

پلوتو پرسید :

« مگه نمی‌خواهیم بالاخره بریم‌خونه ؟»

دارلینگ‌جیل گفت:

«نه، توهم خفه‌شودیگه .»

«آخه من باید برم.»

« نه تونبایدبری . گفتم خفه‌شو.»

ویل بدون سروصدا درآستانه درظاهر شد. فقط شلوارخاکی رنگی تنش بود .

وی حالت کارگری‌را داشت که ازخواب بیدار شده و حاضر برای‌رفتن بسر کارباشد. سپس آمد وروی یك‌صندلی نشست وسرش‌رامابین دست‌هایش گرفت .

درآن موقع حالت کسی‌را داشت که سرش را درمقابل ضربات مشت دشمنی‌نادیده حفاظت می کرد.

دارلینگك‌جیل احساس کرد که دوباره‌آن‌نیروی تهییج کننده قوی‌ویرا درچنگال خود میفشارد. اودیگر نمیتوانست به‌ویل نگاه کند بدون‌آنکه‌آن احساس دوباره بروی چپره شود. خاطره‌آن لحظاتی که ویل درمقابل گریزلدا ایستاده بود ودیوانه‌وار لباسهای اورا از تنش درمی‌آورددوپاره می کرد، لحظاتی که‌کلمات تای‌تای را دروصف زیبائی وطنازی گریزلدا عیناً تکرار می کردوسپس درآن حالتی که بابازوان برجسته و نیرومندش اورا لخت و برهنه درآغوش گرفته بود، خاطره آنچه دیده بودآن چنان درمغزش جایگزین گردیده بود که‌گفتی‌آن دقایق را باآهن گداخته برصفحه خاطرش‌نقش کرده بودند .

تاآن‌جا که میتوانست دربرابرهیجان شدیداین احساس‌درونی مقاومت کرد و وقتی بیش ازآن در خود یارای ایستادگی ندید بطرف ویل دوید وجلوی پاهای وی بزانو درآمدسپس ساقهای ویرادرآغوش گرفت و هرجارا که دستش میرسید بوسید. ویل دستش‌را روی سر او گذاشت وموهایش‌را نوازش کرد .

تمام بدن‌دارلینگك‌جیل تکان می‌خورد. بعد ازچندلحظه روی زانوانش بلندشد و درحالی که خودش را بیشتر بویل می‌چسباند دست هایشرا دور کمر اوحلقه زد.

سرش‌را روی‌سینه اوگذاشته وبادست‌ها بنوازش وی‌پرداخت پس ازچند لحظه وقتی‌دست‌های ویل را پیداکرد شروع ببوسیدن‌آنها کرد. یکی‌یکی انگشتانشرا میان لبان ودرون دهان میبرد ومیبوسید ولی‌هنوز هیجانش تسکین‌نیافته وراضی‌نشده بود.

ویل درهمان حالت بنوازش موهای اومشغول بود. سرش‌بعقب صندلی تکیه داشت و یکدستش را نیز روی صورت وپیشانیش گذارده

بود. پس ازچند لحظه که بدانحالت بودپرسید :

« ساعت چنده؟ »

روزاموند دوباره ازجایش برخاست و بطرف آشپزخانه رفت تاساعت را ببیند برگشت گفت :

« ویل، بیست دقیقه ازچهاربعد ازنصفشب میگذره. »

ویل دوباره صورتشرا بادست پوشانید و کوشید که نورچراغ بچشمانش نتابد . مغزش کاملا روشن وآرام بود ومیتوانست دنباله یك رشته فکررا تاآخربگیردوپیش برود. هراندیشه درسرش چرخ میزد ودوباره دربرابرش جلوه می کرد .

هر فکر از همه سلول های مغزش یکی یکی رد میشد ، وی میتوانست درهرلحظه انگشتش راروی جمجمه‌اش بگذارد وجائی‌را که فکرش درآن لحظه درآنجا بودنشان دهد.

فکرش را در فراز و نشیب دره جولان میداد و هر لحظه باشتاب نزدیك دریکی از خانه های زرد رنگ کارگری و یا پنجره کارخانه عاجی‌رنگ میشد . فکرش به لانگلی، کلیرواتر، وارن‌ویل و باث وبالاخره بگرانت ویل میرفت . دراینجا فکرش چندلحظه‌توقف کرد تاکارگرانی راکه بکارخانه های حلاجی، رنگرزی وپارچه بافی میرفتند ببیند.

پس از همه این سیر و گشت ها دوباره بخانه زرد رنگ شرکت در اسکاتزویل برگشت و بصدا هائی که از بیرون مـی‌آمد گوش فراداد.

این صداها ازموتورکامیونها، اتوبوسها وصدای‌چرخ اتومبیل های‌مسافری بود که درآن صبح زودبرروی جاده اسفالته‌ایکن‌باگومتا دررفت‌وآمد بودند.

وقتی‌آفتاب طلوع کرد، او قادر بود ردیف بی‌انتهای دختران کارگر را با اندامهای ورزیده، سینه‌های برجسته و چشمانی‌چون گل نیلوفر ببیند که در پشت پنجره های‌کارخانه های عاجی‌رنگ ایستاده بودند، ولی در خیابانها، درآن صبح زود که‌آفتاب هنوزکاملا برنیامده

بود او میتوانست رفقای کارگرش را ببیند که با قیافه های خشمگین ساختمان عاجی رنگ را نگاه میکردند وروی خاك زرد رنگ کارولینا تف می‌انداختند .

در این موقع که هوا هنوز کاملا روشن نشده بود گریزلدادر آستانه دراطاق ظاهرشد.

او نخوابیده بود بلکه همان‌طورروی رختخواب اطاق آن‌سوی راهرو درازکشیده بود و درانتظار روشن شدن هوا وتمام شدن آن‌شب عجیب‌بود. اکنون روزشده بود واشعه آفتاب که برسقف خانه‌ها افتاده بود درون اطاق روی بدن او منعکس شده بود وقیافه‌اش را هرلحظه گلگونتر وبدنش را گرمتر می کرد.

روزاموند از جابرخاست وگفت : «ویل، من‌حالا صبحونه‌رو حاضرمی کنم .»

دارلینگ‌جیل و روزاموند وگریزلدا هرسه بیرون رفتند ، روزاموند نخست گریزلدا رابسوی اطاق دیگربرد تالباسی برتن برهنه وی بپوشاند چنددقیقه بعد ویل‌صدای آنهارا ازآشپزخانه وکناراجاق خوراك پزی می‌شنید.

نخست رایحه جوشانده بلغور ، بعد بوی گوشت سرخ کرده و سپس عطر قهوه در اطاق پیچید . بدین ترتیب روز تازه‌ای شروع می شد .

از پنجره آشپزخانه همسایه یکی را میدید که مشغول‌روشن کردن اجاق بود و طولی نکشید که دودی از دودکش‌آن خانه بهوا برخاست . همه‌کارگران آنروز صبح زود از خواب برخاسته بودند . پس از هیجده ماه ، قراربود کارخانه آن روز دوباره بکارافتد.

در آن پائین نزدیك رودخانه وسیع و پر جوش و خروش هورس کریك کارخانه‌ای قرار داشت که آن روز قرار بود آن را بکار اندازند . ماشین‌ها دوباره بکار می‌افتاد وکارگران باآستین‌های بالا زده ، هر کدام در سرجایشان می‌ایستادند و دوباره مشغول بکار می‌شدند .

ویل با بیصبری بطرف آشپز خانه رفت . می‌خواست هرچه زودتر شکمش را از غذای گرم پر کند و سپس بطرف خیابان بدود و رفقایش را از درون خانه‌های زردرنگی که در طرفین خیابان قرار داشت صدا بزند . آنها دم درمی‌آمدند وبصدای او پاسخ می‌دادند .

وقتی همه کارگران بیرون می‌آمدند و بطرف کارخانه راه می‌افتادند از اجتماع آنها انبوه عظیمی تشکیل می‌شد که روی چمن جلوی کارخانه را پر میکرد . روی این چمن در هیجده ماه گذشته گوسفندان زیادی چرا کرده و چاق شده بودند و در همانحال مردان؛ زنان و کودکان از بس قهوه و بلغور خورده و گرسنگی کشیده‌بودند چشمانشان گود افتاده بود در برابر سیل خروشان این توده عظیم ، سیم های خاردار ازجا کنده می‌شد؛ میله‌های آهنی وسمنتی بهوامی رفت وهرمانعی ازبین برداشته میشد .

روزاموند به ویل گفت :

« ویل بنشین. »

ویل پشت میز نشست و دید که همه آنها چگونه باعجله و دلسوزی وازروی کمال مهرومحبت صبحانه‌اش‌را مرتب می‌کنند .

دارلینگ جیل بشقاب ، فنجان و نعلبکی آورد . گریزلدا کارد و چنگال و قاشق آورد و روزاموند گیلاس را از آب خوردن پر کرد . هرسه آنها مرتب در رفت وآمد بودند بریکدیگر سبقت می‌جستند و باگرمی و محبت و دلسوزی می‌خواستند صبحانه او را حاضر کنند .

روزاموند گفت :

« ساعت‌شش شده؟»

ویل برگشت وبساعت که بالای بخاری بود نگاه کرد آنها میخواستندآنروز صبح کارخانه را دوباره براه بیندازند .

آنها تصمیم داشتندچنان کاری بکنند واگر شرکت‌میخواست جلوی آنانرا بگیرد آن وقت خدا میدانست چه پیش میآمد . بهر-قیمتی شده بود کارخانه میبایست دوباره بکار افتد ودیگر هم‌خاموش

نشود .»

گریزلدا گفت :

« شکر اینجاس . » سپس دو قاشق از آن در فنجان‌قهوه ویل ریخت .

ویل باخودش فکر می کرد گریزلدا چقدر خوب اندازه‌شکر را میداند هر زنی نمیتوانست بفهمد چقدر شکر باید در فنجان قهوه او بریزد . او راستی یك جفت از زیباترین پستانها را داشت و آدم وقتی چشمش بدانها می افتاد دلش میخواست دولا شود و بدن وی را بلیسد .

تای‌تای عقلش ازهمه آنهای دیگر بیشتر بود، اگرچه بیهوده وقتش‌را درمیان گودالها بجستجوی چیزی که هیچگاه نمیتوانست گیر بیاورد میگذرانید.

دارلینگ جیل گفت : « من‌الان برایت یه‌بشقاب گوشت‌سرخ شده میآرم . »

روزاموند پشت سر ویل ایستاده و مواظبش بود که چگونه گوشت سرخ شده را می‌برید وبا اشتها در دهان می گذاشت .

این گوشت ازتکه ران خوراك پانزده کیلوئی‌بود که تای‌تای بدان‌ها داده بود. سپس‌ازشوهرش پرسید :

«برای نهار کی برمیگردی ؟ »

«دوازده‌ونیم .»

دسته دسته‌کارگران مشغول رفتن بطرف‌کارخانه عاجی رنگ کنار رودخانه وسیع «هورس کریك» بودند.

اینهاکارگرانی‌بودند که تمام شب گذشته را نخوابیده وجلوی پنجره نشسته و درانتظارفرا رسیدن روزبستاره‌ها خیره شده بودند.

کارگرانی که بمحض‌خوردن صبحانه با شلوارهای‌خاکی‌رنگ بطرف‌کارخانه عاجی‌رنگ روان شده بودند. هیچکس‌بزمینی که روی آن راه میرفت نگاه نمی کرد تمام نگاهها متوجه پنجره‌های کارخانه عاجی رنگ کنار رودخانه بود .

اشعه آفتاب برروی این پنجره‌ها می‌تابید و سپس برروی خانه‌های زرد رنگ کارگران وبرروی مردمك چشمان کارگرانیکه در خیابان پیش میرفتند منعکس میشد.

باید بهرترتیبی میسرشود کارخانه را دوباره راه بیندازند و اگرشرکت بخواهد جلوگیری کند خدا میداند چه پیش خواهدآمد ولی‌کارخانه دیگرنباید متوقف بشود.

دارلینگ‌جیل از ویل پرسید: «میتونی برای من وبوك و شاو توکارخونه‌کار پیدا کنی؟»

ویل سرشرا تکان داد وجواب داد:

«نه!»

«ویل دلم میخواس‌میتونستی‌واونوقت همه ما میومدیم‌اینجا.»

«اینجا جای تو واونای دیگه نیس.»

«آخه تو و روزاموندم‌که همینجا زندگی میکنین.»

«این‌موضوع فرق داره. تو بهتره توهمون جئورجیا بمونی.»

ویل پس‌ازگفتن این سخنان، چندبار دیگرسرشرا بعلامت نفی تکانداد.

گریزلدا گفت:

«خیلی دلم میخواس میومدم اینجا.»

ویل دوباره گفت:

«نه.»

روزاموند جورابها و کفشهای ویل را آورد وجلوی صندلیش خم شد وآنها را بپایش کرد. ویل پس‌ازآنکه خودش بندهای کفشش را بست ازجایش بلند شد و درپشت صندلی‌ایستاد.

روزاموند گفت:

«نزدیك ساعت هفت شده.»

ویل نگاهی بساعت روی بخاری کرد و دید که چند دقیقه‌ای بساعت هفت باقیمانده است.

از جلوی خانه‌های زرد رنگ شرکت کارگران بـا سرعت

بیشتری میگذشتند وهمه بطرف یك مقصد روان بودند. درمیان آنهاز نهاو کودکان نیز دیده میشدند .

هیئت رسیدگی حقوق می گیرد فقط برای اینکه حق آنها را پایمال کند و وقتی یکی صحبت از بکار انداختن کارخانه می کرد مخالفت کند .

اتحادیه برای این ننه سگها پول میفرستد که بخورند و کیف کنند وماکارگرها ازگرسنگی چشمانمان بگودی بیفتد .

کارگران درحالیکه چنین افکاری درسرداشتندقدمهای تندتری برداشته و مستقیماً بجانب کارخانه که پنجره‌هایش در نورآفتاب برق میزد روان بودند .

هیچکس نه بزیر پای خود ونه بجانب دیگرتوجهی نداشت و چشمان همگی بجانب پنجره‌های کارخانه که شعاع آفتاب برآنها می افتاد و منعکس میشد دوخته شده بود . کودکان جلوترازهمه بطرف کارخانه میدویدند .

یکی وارد خانه شد وازآنجا به آشپزخانه آمد و یك صندلی پیدا کرد وپهلوی ویل نشست . دستشرا بپشت صندلی ویل نهاد ومواظب صبحانه خوردن وی شد وپس ازچند لحظه با تعجب پرسید:

«گوشت خوك ازکجاآوردی ؟ یا حضرت عیسی ! عجب چیز خوبیه.» سپس دردنباله صحبتش اضافه کرد:

«عده‌ای محافظ ازپیه‌مون آوردن توکارخونه .»

«مك این خبررو کی شنیدی؟» ویل پس ازسئوال مزبور لقمه‌اش را جوید وفرو داد .

«وقتی داشتن اینجا میومدن دیدمشون . من ازپنجره خونه نگاه می کردم یه دفعه دیدم سه تا کامیون سربازپیچید پشت کارخونه ، آدم از یه فرسخی میتونه بفهمه که اون حرومزاده‌هارو از «پیه‌مون» آوردن .»

ویل ازجایش برخاست وبطرف جلوی خانه رفت. مك نیز درحالی که با چشمانش دخترهارو ورانداز می کرد بدنبال ویل رفت .

پس ازچند لحظه صدایشان شنیده می‌شد که دراطاق جلوئی مشغول حرف زدن بودند.

پلوتو نیز درهمان اطاق روی صندلی بخواب رفته بود.

گریزلدا شروع بشستن ظرفهـا کرد. هیچکدام از دخترها صبحانه نخوردند وفقط درحالی که مشغول شستن ظروف بودندهر کدام فنجانی قهوه نوشیدند وسعی کردند زودتر کارشان تمام شود. فرصت زیادی باقی نمانده بود وآنها لازم بود عجله کنند تـا زودتر کارشان تمام شود.

گریزلدا گفت:

«ما بـاید برگردیم جئورجیا اما من ترجیح میدم که بازم بمونم.»

دارلینگ جیل نیز گفت:

«آره ما میمونیم.»

«بوك ممکنه بیاد.»

روزاموند حرف گریزلدا را تصدیق کرد و گفت: «آره بوك بلند میشه میاد وما هم نمیتونیم جلوشرو بگیریم.»

گریزلدا گفت:

«روزاموند من‌خیلی متأسفم.»

بدون‌اینکه لازم بتوضیح بیشتری باشد هردو مقصود از این حرف رادرك کردند.

روزاموند گفت:

«هیچ‌لازم نیس‌تأسف بخوری. من دلم میخواد تو ازاین‌بابت هیچ پشیمون نباشی.»

دارلینگ‌جیل گفت:

«گریزلدا دیگه عیبی نداره. من روزاموندرو از تو بهتر می‌شناسم. لازم نیس متأسف باشی.»

روزاموند گفت:

«اگه بوك از جریان با خبرباشه، بدون برو برگرد ویل‌رو

میکشه . من ناراحتی وتأسفم ازاین بابته برای اینکه نمیدونم بدون وجود ویل چه جوری میتونم زندگی بکنم اما مطمئنم که بوک اگه موضوع‌رو بفهمه ویل‌رومیکشه وهیچ‌طوری‌هم نمیشه جلوش‌رو گرفت.»

گریزلدا درپاسخ گفت :

«اما بالاخره باید یه‌کاری بکنیم . مگه این‌طورنیس ؟ من که نمذ ارم این‌اتفاق بیفته برای‌اینکه خیلی‌وحشتنا که .»

«من‌هیچ راهی‌بخاطرم نمیرسه ، می‌ترسم پلوتو وقتی‌بر گرده یه دفعه حرفی‌از دهنش بپره .»

دارلینگ جیل گفت :

«من قول میدم که مواظب او باشم و نذارم حرفی از دهنش در بره .»

«اما تو چه جوری میتونی‌ازاین‌بابت مطمئن باشی. اگه بوك از پلوتو سؤالی بکنه او که نمیتونه چیزی‌رو پنهـان بکنه . ممکنه قیافه‌اش‌رو ببازه وبوك ملتفت بشه .»

«قبل‌ازاینکه بر گردیم من با پلوتوصحبت‌های‌لازم‌رومیکنم. وقتی‌بهش‌خوب سفارش‌بکنم اومواظب خودش میشه وسعی‌میکنه چیزی رو بروزنده .»

پس‌ازاین صحبت‌ها هرسه نفرباطاق جلوی‌خانه‌آمدند. پلوتو هنوز خوابیده بود .

ویل و رفیقش بیرون رفتند. آنها نیز زود دست بکارشدند تا برای حرکت حاضرشوند.

دارلینگ‌جیل گفت :

«بذارین پلوتوهمونطوربخوابه .»

گریزلدا یکی از پیراهنهای روزاموند را پوشید و کفشهای خودش را نیز بپا کرد .

لباسهای روزاموندباندام وی بسیارمناسب‌بود وجورمی‌آمد دارلینگ‌جیل و روزاموند ایستادند وازخوشگلی‌وی تعریف کردند .

دارلینگ‌جیل پرسید :

«ویل کجا رفته ؟»

«رفته کارخونه .»

«پس ما باید زود راه بیفتیم برای اینکه میخوان امروزصبح کارخونه‌رو راه بندازن .»

«آره ، نزدیك ساعت هشته . اونا حتماً زیاد صبر نمیکنن ما باید زودتر راه بیفتیم .»

سپس یکی بعدازدیگری ازخانه بیرون آمدند و بطرف کارخانه راه‌افتادند .

درخیابان سه نفری درحالیکه سعی‌می کردند ازجمعیت عقب نمانند بسرعت به‌راه افتادند .

همه چشمهایشان بطرف پنجره‌های کارخانه بود. درنتیجه تابش آفتاب شیشه‌های پنجره‌ها روشن شده واز دور می‌درخشید.

گریزلدا درحالی که نفس‌نفس میزد گفت :

«بوك ویل‌رو میکشه .»

روزاموند گفت :

«آره من میدونم وهیچطوری هم نمیشه جلوش‌رو گرفت .»

دارلینگ‌جیل فریاد کشید .

«پس‌منم باید بـا تیر بزنه اگه بوك تفنگش‌رو بطرف ویل قراول‌بره، اول من‌رو بایدبکشه . من بهترمیدونم که‌باید باویل کشته بشم وپس‌ازاینکه‌او کشته شد زنده نمونم. آره ، بوك باید منم بکشه.»

روزاموند فریادی کشید وبـا انگشت نقطه‌ای را نشان داد و گفت : «اونجارو ببین .»

هرسه نفر ایستادند وسرهایشان را بلندکردند تـا از بالای جمعیت بتوانندآنچه درجلوی‌کارخانه میگذشت ببینند.

کارگران دور نرده‌های‌آهنی کارخانه جمع شده‌بودند. سه تا گوسفند که مدت هیجده ماه درچمن جلوی‌کارخانه چریده وفربه‌شده بودند ازآنجا رانده شدند و ناگهان تمام نرده‌های‌آهنی با میله‌های سیمانی وآهنی وسیم خاردار ازجا کنده شد وبهوا پرتاب گردید.

گریزلدا با صدای بلندگفت :

«ویل کجاس ؟ ویل‌رو بمن نشون بدین !»

فصل هفدهم

« حالا دارن میرن جلو . » روزاموند این‌را گفت و سپس درحالی که بازوان خواهرش و گریزلدارا محکم گرفته بود اضافه کرد:«ویل حالا نزدیك دررسیده ! »

تمام زنانیکه درپیرامون آنها ایستاده بودند ازخوشحالی و هیجان می‌گریستند بنظرمی‌آمد که پس از هیجده ماه بیکاری دوباره کارخانه‌براه می‌افتاد وکارگران مشغول میشدند .

زنان و کودکان بدنبال‌کارگران بطرف درورودی‌کارخانه فشار می‌آوردند وپیش میرفتند . نیروی آنها ازنیروی آبی که درپشت سد رودخانه«هورس کریك»درآن پائین جمع میشد بیشتربود .

عده‌ای از کودکان که‌بزرگتربودند بالای درخت‌هارفته‌وروی شاخه‌های دربالای سرجمعیت نشسته بودند وپدران وبرادرانشان‌رادر میان جمعیت صدا می‌کردند .

زنی که پهلوی دست‌آنها ایستاده بود دست از فریاد وگریه برداشت وگفت :

«هیچ نمیتونم باورکنم این منظره‌ایکه می‌بینم حقیقت‌داشته باشه .»

درپیرامون‌آنها زنان و دختران از شدت خوشحالی گریه می‌کردند . وقتی مرد ها بدانها گفته بودندکه می خواهند بروند وکارخانه را دوباره براه بیندازند‌آنها ترسیده بودند و حرفشانرا باورنمی‌کردند ولی حالا ، حالاکه خودشان بدرکارخانه‌آمده بودند و

میدیدند که نرده‌های آهنی ازجا کنده شده است بنظرشان همه‌چیز واقعی وباور کردنی میآمد .
درحیاط کارخانه دخترهای کارگربا سینه‌هـای برجسته دیده میشدند . چشمان این دخترها درپشت پنجره های کارخانه شبیه بگل نیلوفر بود .
یکی ازمیان جمعیت فریاد زد . «دربازه !»
ناگهان درمیان جمعیت جنب وجوشی پدیدآمد وهمگی یکباره بطرف درورودی پیش رفتند .
گریزلدا؛ دارلینگ جیل وروزاموند نیز بهمراه جمعیت بجلو رانده شدند .
ازچنددقیقه پیش دسته‌دسته کارگران ازدرهای ورودی کارخانه واردآنجا میشدند وبیسرو صدا بپیشروی خود ادامه مـی دادند ، در حالیکه بامشت‌های گره کرده وفشاربازوان میخواستند درها را از جا بکنند تا راه وسیعتری برای عبورشان گشوده شود .
پنجره‌هـای طبقه اول‌کارخانه اکنون بـاز شده بود زنان و کودکان از این که می‌دیدند پنجره ها یکی یکی باز می‌شود متوجـه می‌شدند که مردان مرتباً بدرون کارخانه راه می‌یابند وقبل ازاینکه همه پنجره‌های طبقه اول بـاز شود ناگهان چند پنجره از طبقه دوم نیز گشوده شد .
روزاموند بادست‌بسوی پنجره اشاره کرد وگفت: «همه‌رفتن داخل نمیدونم حالا ویل کجاس ؟»
یکی که نزدیك آنها ایستاده بود گفت :
«شرکت پانزده نفرمحافظ اضافی استخدام کرده است وآنها همانروز صبح از«پیه‌مون»آمده ان .»
درایـن موقع سراسرکارخانه اشغال شده بود . پنجره هـای طبقه سوم وچهارم نیزیکی پس از دیگری باز میشد . مردهـا بطرف پنجره‌های کارخانه می‌دویدند وپیراهنهاشان‌را درمیآوردند و ازآنجـا بپائین می‌انداختند . حالا که‌کارگران پس از مدتی طولانـی انتظارو

بیکاری دوباره کارشانرا ازسرمیگرفتند پیراهنهایشان‌را می کندند واز پنجره بپائین پرتاب میکردند . درآن پائین روی چمن جلوی‌کارخانه جائیکه سه گوسفند شرکت مدت هیجده ماه چریده وچاق شده بودند اکنون ازپیراهن‌های‌کارگران پوشیده شده بود . از پنجره‌های‌طبقه‌های سوم وچهارم نیزکارگران پیراهنهایشان‌را بپائین می‌انداختند . ازجمع‌شدن‌پیراهنها برروی چمن تلی‌درست شده بود که تازانوی‌شخص درآن فرومی‌رفت .

«هیس !»این صدا همه زنها ودخترها و همچنین بچه‌هائیرا که روی شاخه های درختان نشسته بودند بسکوت دعوت می کرد . موقعش رسیده بود که ماشین‌های‌کارخانه براه بیفتد .

همه دلشان میخواست اولین صدای براه افتادن ماشین ها را درپشت دیوارهای عاجی‌رنگ‌کارخانه بشنوند .

روزاموند گفت:«دلم‌میخواس بدونم ویل کجاس ؟»

گریزلدا گفت:«من که تاحالا دم پنجره‌ها ندیدمش .»

دارلینگ‌جیل برروی‌پنجه‌های پابلند شد وازبالای‌سرجمعیت بطرف جلونگاه کرد وسپس‌بازوی روزاموندرا گرفت واورامتوجه‌یکی ازپنجره‌ها کرد و گفت :

«نگاه کن ویل اونجاس ازپشت پنجره‌ها می‌بینیش ؟»

«چکارداره می کنه ؟»

هرسه نفرروی نوك پنجه‌های پایشان ایستاده بودند و سعی کردندویرا قبل‌ازاینکه از جلوپنجره بکناررود خوب ببینند.

گریزلدا گفت :«خود ویله !»

دارلینگ جیل باتمام قوت فریادی کشید وویل‌راصدا کرد :

«ویل ! ویل ! »

برای چند لحظه‌آنها تصور کردند که صدای دارلینگ جیل بگوش ویل رسیده است . او کمی توقف کرد وسپس ازپنجره ببیرون خم‌شد وبانبوه جمعیت نگاهی کرد .

سپس یکباردیگرپیراهنش‌را پاره کرد وتکه‌هایآنرابرروی

سرجمعیت ریخت . زنانی که نزدیك کارخانه ایستاده بودند ازجا پریدند وکوشیدند تکه پاره‌های پیراهن‌را بچنگك بیاورند وآنهائی که تکه‌ای ازآنرا بدست می‌آوردند زودپنهانش میکردند تا بچنگك‌دیگران نیفتد همه می‌خواستند ازآن تکه‌ها سهمی داشته باشند .

روزاموند ودارلینگك جیل وگریزلدا نتوانستندآنقدرجلو بروند تاتکه‌ای ازپیراهن ویل‌را بدست‌آورند .آنها مجبوربودنـد در درمیان جمعیت همانجا محصوربمانند وببینند چگونه زنان ودختران برای بدست‌آوردن‌آن تکه‌ها تلاش میکنند . سرانجام ازآن تکه‌هـا هیچکدام روی زمین نماند وهمه‌را مردم برداشتند .

زنی‌باهیجان‌وشوق‌ازمیان جمعیت فریاد کشید :«ویل‌تامپسون زودباش ماشین‌هارو براه بنداز .»

دختردیگری فریاد برآورد:«زودباش موتورهاروروشن کن.»

ویل ازپشت پنجره بکناررفت . جمعیت دوباره ساکت شدند ونفس‌را درسینه‌هایشان ضبط کردند و منتظرماندند تا اولین زمزمه و صدای بکارافتادن ماشینها را بشنوند .

قلب روزامـوند بسختی و بشدت می‌طپید . این ویل‌بود کـه جمعیت ازاومی‌خواست تاماشینها را براه اندازد .

اوبود که مردم ویرا برهبری قبول کرده بودند وبـافتخارش فریادمیکشیدند. دلش می خواست همه جمعیتی که درآنجا گردآمده بودند بدانند ویل‌تامپسون همان ویل محبوب اوست .

از میان پنجره‌های نیمه باز،کارگران درحالی که هریك‌سر جای خود ایستاده ومنتظرراه افتـادن ماشینهـا بودند دیده میشدند.

سروصدای‌آنها درهم‌آمیخته بود وفریادی‌را بوجودمیآورد و پشتهای برهنه‌شان درزیرپرتوخورشید چون ردیف خانه‌های زردرنگك شرکت مینمود .

یکی از میان جمعیت فریاد برآورد: « راه افتادن! ماشینها راه افتادن !»

گریزلدا از شادی برقص‌آمد وگفت :

«ویل ماشینهاووراه انداخت.»سپس درحالیکه نزدیك بود از خوشحالی گریه‌اش بگیرد و گفت :

«ویل‌اینکارو کرد این‌کارویل بود ویل ماشینهاروراه‌انداخت.»

همگی ازشدت خوشحالی چنان بهیجان‌آمده بودند که نمی‌توانستند صحبت کنند فقط از روی زمین بهوا می پریدند و روی پنجه‌های پایشان بلند میشدند تا چیزهای بیشتری ببینند . مردها بطرف پنجره‌ها می‌دویدند وازآنجا مشتهای گره کرده خود را بعلامت پیروزی بجمعیت نشان می‌دادند . بعضی ازآنها می خندیدند بعضی‌ها برؤسای‌کارخانه فحش می‌دادند وعده‌ای نیزمات ومبهوت مانده بودند ونمیدانستند چه بکنند .

ولی پس‌ازاینکه ماشینها بکارافتاد همه بسرجای‌خودباز گشتند وپشت دستگاهها ایستادند .

ازقسمت مغرب‌کارخانه صدای چند انفجارخفیف شنیده شد . این‌صداها شبیه بترقه‌هائی بود که درکرده باشند : درمیان همهمه و هیاهوی بکارافتادن‌کارخانه این‌صداها زیاد بلند نبود ولی باوجود این همه‌آنهارا شنیدند .

همه سرشانرا برگرداندند تابقسمت غربی‌کارخانه نگاه کنند درآن قسمت ماشین‌خانه‌کارخانه قرارداشت .

گریزلدا درحالی که بازوی روزاموندرا می فشرد پرسید :

«این چه صدائی بود ؟»

روزاموند حالت مرده‌ای‌را پیدا کرده بود . قیافه اش درهم کشیده شده ولبانشان خشك وبیرنگ شده بود . سایرزنها درمیان خودشان شروع به پچپچ کردند وباهیجان جویای علت صدابودند .

گریزلدا باردیگرباوحشت ودستپاچگی ازروزاموند پرسید:

«این چه صدائی بود ؟ روزاموند زودباش بمن جواب بده !»

روزاموندزیرلب گفت:«نمیدونم.»

دارلینگ‌جیل درکنارخواهرش میلرزید . اوناگهان احساس ترس ووحشت کرد وقلبش ازحادثه شومی‌خبرمیداد وبرای‌اینکه‌بزمین

نیفتد بخواهرش تکیه داد .

کارگری درطبقه دوم بطرف پنجره دوید ودرحالی کـه مشت گره کرده خودرا نشان می‌داد شروع کرد بفریاد زدن وناسزا گفتن . همه می‌دیدند که قطرات خون از گوشه‌هـای لبش سرازیرشده بود و برروی سینه برهنه اش میچکید . مردکارگرهمانطورمشتش را تـکان می‌داد وناسزا می گفت .

بزودی‌کارگران دیگری نیزبطرف پنجره‌ها دویدندودرحالی که بزنان‌وخواهرانشان می‌نگریستند ومشتهارا درهوا گره کرده‌بودند شروع بفحش‌دادن وفریاد کشیدن کردند .

زنی ازمیان جمعیت فریـاد کشید : «چه خبره ؟ چه اتفـاقی افتاده ؟ اوه خدایا خودت کمك کن !»

دربرابر تمام‌پنجره‌ها مردان‌کارگرجمع شده وبزنان‌ودختران می‌نگریستند وسپس بـا مشتهای‌گره کرده وسینه‌های برهنه نـاسزا میگفتند وفریاد می کشیدند .

نـاگهان صدا درکارخانه خاموش شد . این موتورکارخانه بود کـه پس ازچند لحظه بکلی خـاموش وبی‌سرو صدا گردیـد . از هیچ جا حتی از جمعیت درون حیاط‌کارخـانه صدائی برنمی‌خـاست . زنان ودختران با نومیدی واندوه بقیافه‌های یکدیگرمی‌نگریستند .

چندلحظه گذشت‌وسپس مردی‌باسینه برهنه درجلوی‌دربزرگ ورودی‌کارخانه ظاهرشد . وی بآرامی‌ازآنجا بیرون‌آمد ودرحـالی که ازشدت ناراحتی واوقات تلخی نمیتوانست مشتهایش‌رادرست گره کند. پشت سروی‌کارگردیگری بیرون‌آمد وسپس یکی‌یکی پدیدارشدند . تمام محوطه جلوی‌درورودی ازکارگران پرشد . وقتی برمیگشتند در پشت عده‌ای ازآنها درنورخورشید رگه نازکی ازخون برق‌میزد .

زنی ازمیان جمعیت پرسید :«چطورشد ؟ بمابگیدچه اتفاقی افتاده ؟ چه خبرشده ؟ »

روزاموند ، گریزلدا ودارلینگ جیل چون دوراز درورودی بودند نمی‌توانستند جوابی‌را که‌آن مرد باصدای ضعیف و نامفهوم داد

بشنوند . آنها روی نوك پنجه هـایشان ایستاده و در حالیکه بـازوی همدیگر را محکم گرفته بودند می‌خواستند ویل‌را ببینند وازاو ماجرا را بپرسند .

زنی فریادی سخت بر کشید و فریادش چنان لرزه‌ای بـرتن گریزلدا انداخت که بگریه افتاد .

سپس هرسه نفردر حالی که دست همدیگر را گرفته بودنـد بجلوفشارآوردند وراهی بطرف کارگرانی که ازدرکارخانه بیرون می‌ـ آمدند باز کردند .

با وحشت ودستپاچگی خود را بجلومیرساندند تاببینند این مردانی که‌آهسته وناراحت‌از درکارخانه بیرون می‌آیندچه می‌گویند.

گریزلدا فریادی کشید وپرسید :

«ویل کجاس ؟»

مردی بر گشت ومتوجه‌آنها شد وسپس از روزاموند پرسید:

«توزن ویل تامپسون‌هسی . اینطورنیس ؟»

روزاموند درحالی که بسینه برهنه‌مردآمیخته بودجیغی کشید وپرسید :

«ویل کجاس ؟»

«باتیرزدنش»

«کی زدش ؟ »

«اون محافظینی که ازپیه‌مون‌آمده بودن با تیرزدنش .»

«اوه خدایا ؟»

«بدجوری زخمی شده ؟ »

«اومرده ؟»

گوشهایشان بیش ازآن چیزی نمیشنید . زنان ودخترانیکه درعقب سرآنها ایستاده بودند چنان می‌نمود کـه دچارصـاعقه‌ای شده بودند پس ازلحظه‌ای بطرف جلوآمدند وزن بیوه ویل و خواهرزن و زن برادرزنش را احاطه کردند .

کارگران بیشتری ازکارخـانه بیرون‌آمدنـد وآهسته‌آهسته

بطرف ردیف خانه‌های زردرنگ شرکت راه افتادند درحالی که عضلات بازوها وپشت‌هایشان برهنه بود ودرپشت بعضی‌ازآنها رگه‌های باریك خون دیده میشد .

از دهان یکی خون میریخت . وی‌خون دهانش‌را روی خاك زرد جلوی پایش تف کرد .

کارکردیگری پس ازاین که سرفه کرد ازمیان‌دندانهای بهم فشرده‌اش خون بیرون می‌زد . وی خون دهانش‌رابرروی‌خاك‌زردرنگ کارولینا تف کرد .

زنها هم بتدریج متفرق شدند و هرکدام بطرف شوهرها و برادرهایشان رفتند ودرکنارآنهاآهسته‌آهسته بطرف‌ردیف خانه‌های زردرنگ شرکت راه افتادند .

درچشمان زیبای دختران درحالیکه بهمراه محبوبشان‌بطرف خانه‌ها پیش میرفتند اشك حلقه زده بود اینها دخترانی بودند که پستان‌های برجسته داشتند و دیدگانشان درپشت پنجره های‌کارخانه عاجی‌رنگ چون گل نیلوفرمینمود .

وقتی دارلینگ‌جیل وگریزلدا خواستند دست روزاموند را بگیرند وبراه‌بیفتند متوجه‌شدند که وی‌درجای‌خودش نیست.روزاموند بطرف دروروردی‌کارخانه دویده و درکناردیوارساختمان بزمین افتاده بود وگل پیچك زیبائی‌را دردست میفشرد .

دارلینگ‌جیل وگریزلدا نیزبطرف وی دویدند تاباأوباشند. روزاموند باناله و اندوه فراوان فریاد میزد :

«ویل ! ویل !»

آنها دستهایشان‌را دورگردن وسینه وی گذاردند و نگاهش داشتند تاآرام بگیرد .

چند نفرکارگرازکارخانه بیرون‌آمدند ودربیرون درایستادند وسپس چند نفردیگربآهستگی درحالی که جسد ویل تامپسون‌را حمل می کردندبیرون‌آمدند .کارگرها کوشیدندتابلکه روزاموندوگریزلدا ودارلینگ‌جیل چشمانشان بجسد نیفتد ولی‌آنها بطرف جلودویدند و

جسدویل‌را دیدند .

روزاموند به تلخی گفت :

«اوه ! اومرده !»

روزاموند قاقبل ازاینکه جسد بیجان شوهرش‌را ندیده بود نمیتوانست باور کند که‌اومرده است . درآنموقع هم هنوزباورنمیکرد که شوهرش برای همیشه مرده بود ودیگرامکان نداشت‌زنده بشود .

کارگرانی کـه جلوتربیرون‌آمده بودند گریزلدا،روزاموندو دارلینگ‌جیل‌را ازدورجسد ویل‌دور کردند وبطرف‌ردیف‌خانه‌های‌زرد رنگ شرکت بردند . این‌کارگران سینه‌های برهنه و بازوان قوی و عضلانی داشتند ودردوطرف روزاموند ودارلینگ جیل و گریزلدا راه میرفتند ومواظب‌آنها بودند .

وقتی بجلو خـانه ویل رسیدنـد ، جسد را در بیـرون در نگهداشتند تا برای‌آن‌جائی‌تهیه کنند ولی زنها رابدرون‌خانه‌بردند، ازتمام خانه‌های‌بالاوپائین خیابان زن‌های دیگربرای کمك وهمدردی می‌آمدند .

یکی ازکارگران‌گفت :

«نمیدونم‌ازاین‌بیعد ماچکارمی کنیم ، برای‌اینکه‌ویل تامپسون دیگه میون مانیس .»

کارگردیگری بساختمان عاجی رنگ‌کارخـانه نگاهی کرد و گفت :

«اوناازویل میترسیـدن ، میدونسن که اودل وجرئت‌مبارزه‌رو داره . بکمون من دیگه فایده نداره بانبودن ویل ما بمبارزه‌خودمون ادامه بدیم . اونـا دیگه مارومجبورمیکنن باروزی یه دلارو ده سنت دوباره مشغول کار بشیم . اگـه ویل تامپسون زنده بود مـا هیچوقت حاضرنمیشدیم برای اینکه اوبازم بااونا مبارزه میکرد ودرمقابلشون می‌ایستاد .»

جسد ویل را بایوان جلو خـانه بردند و درسایه نهادنـد . پشت وی برهنه بود ولـی جای سه سوراخ گلوله کـه روی‌آن خون

منجمد شده بود دیده میشد .

یکی ازکارگران گفت :

«بذاررویش‌رو برگردونیم . همه باید بدونن اون ننه سگها چه جوری ویل تامپسون‌روازعقب سرباتیرزدن .»

«فردا خاکش می کنیم ومن مطمئنم بغیرازاون ننه‌سگهاهمه مردم شهرتوتشییع جنازه‌اش حاضرمیشن .»

«از این ببعد زنش چکارمیکنه ؟ اوهیچکس‌رو نداره .»

«اگه بذاره ماازش نگهداری میکنیم . هرچه باشه بالاخره اوزن بیوه ویل تامپسونه .»

آمبولانسی جلوی خانه ایستاد و چند نفر ازکارگران با سینه‌ها وبازوهای قوی وعضلانی جسد را از ایوان پائین‌آوردند و بطرف آن بردند . روزاموند وخواهرش وگریزلدا جلو درمنزل آمدند وشاهد حمل جسد ویل ازایوان تا درون‌آمبولانس بودند . او ویل‌ـ تامپسون بود وازآن لحظه ببعد بآن‌کارگرانیکه سینه‌های برهنه و قیافه‌های پرخشم داشتند متعلق‌بود . اومتعلق بدرهٔ«هورس کریك»بود دیگرمال زن و خواهران زنش بود . اوویل تامپسون‌کارگرمبارز و رشید بود .

آن سه نفرهمانطورجلوی‌درایستادند تاجسد ویل‌درآمبولانس گذاشته شد وسپس‌آمبولانس باهستگی درطول خیابان براه افتاد تا بطرف جایگاه مخصوص دفن وکفن برود وبمتصدی‌آن سپرده شود .

جسد تافردا برای تدفین حاضرمی شد وآنگاه مراسم تشییع جنازه وتدفین درگورستانیکه دربالای تپه مشرف بدرهٔ«هورس کریك» واقع بود انجام می گرفت . مردانی که با قیافه‌های خشمگین ودلهای پرکینه بدن‌بیجان رفیقشان‌رابگورمیبردند پس ازمدتی‌دوباربکارخانه میرفتند ودرآنجا به‌نخ‌ریسی، پارچه بافی ورنگرزی مشغول‌میشدند . ویل‌تامپسون دیگرازآن پس‌نمیتوانست پشت دستگاه پارچه‌بافی‌بایستد وازآن پس دیگرخرده‌های پنبه بریه‌اش وارد نمیشد .

درون خانه ، یکی ازکارگران برای پلوتو شرح می‌داد که

چگونه ویل کشته شد . پلوتوبیشترازهروقت هراسان وترسناك بود . تاآنموقع فقط ازشب وتاریکی شهراسکاتزویل وحشت می کرد ولی از آن پس ازروزوروشنائی هم بیمناك بود .

دلش می‌خواست گریزلدا ودارلینگ‌جیل حاضرشوند هرچه زودتربجثورجیا بازگردند . پلوتومیدانست که اگرمجبورشود یکشب دیگردرآن خانه زردرنگ شرکت بماند خوابش نمیبرد . کارگردر اطاق روبروی پلوتونشسته بود وبرایش شرح ماجرا را میداد ولی او دیگرگوش نمیداد وچیزی نمیشنید .

پلوتوحتی ازکارگری که پهلویش نشسته بود میترسید وفکر میکرد هرلحظه امکان دارد اوچاقویش‌را درآورد وگلویش راگوش‌تا گوش ببرد . درآنموقع پلوتو معتقد شده بود کـه یك شهرکارگری برای وی جای مناسبی نیست لازم بودهرچه زودتربماریون برگرددو باردیگربهیچوجه باسکاتزویل برنگردد .

پاسی که ازشب گذشت ، چند نفراز زنـان خانه‌های همسایه آمدند وبرای‌آنهاغذادرست کردند . ویل درآنروزصبح زودصبحانه‌اش را خورد ولی بقیه تـا آنموقع هیچ غذائی نخورده بودند پلوتو خیلی گرسنه‌اش بود . وی تاآنموقع‌آنطوراحساس گرسنگی نکرده بـود . وقتی درماریون بود همیشه بموقع غذایشرا می‌خورد وهیچوقت مجبور نمی‌شدگرسنه بماند . ازآشپزخانه بوی خوش غذا وقهوه بدرون‌اطاق می‌آمد واونمیتوانست روی صندلی خودآرام بنشیند ، لذا ازجـایش بلند شد وتادم درراهروٖرفت ولی درهمین موقع یکی اززنها اورا صدا کرد که برای خوردن غذا بآشپز خـانه برود . وقتی به راهرو رسید بـاز وحشت کردوخواست برگردد ولی‌آن زن بازویش‌راگرفت‌وویرا بطرف‌آشپزخانه برد .

وقتی درآشپز خانه روی صندلی نشست ، دارلینگ جیل هم آمد وپهلویش قرارگرفت . پلوتو خیالش اندکی‌آرام وآسوده شد . بنظرپلوتو دریك‌شهرغریبه وجود دارلینگ جیل‌برای وی موهبتی‌بود وخودرا تحت حمایت اومیدید . دارلینگ‌جیل کمی غذا خورد وسپس

همانطور پهلوی پلوتو نشست.
چند دقیقه بعد پلوتوجرأت کرد واز دارلینگک جیل پرسید چه موقع بماریون برخواهند گشت .
وی جواب داد :«فردا تاویل رودفنش بکنن راه‌میفتیم.»
«نمیتونیم همین حالا بریم ؟»
«البته که نمیتونیم . »
پلوتودوباره گفت:«اونا میتونن با نبودن‌ما هم دفنش بکنن . خیلی خوب میتونن این کاررو بکنن دلم میخواس الان راه میفتادیم . دارلینگک جیل من وقتی تواسکاتزویل هستم ناراحتم و خیالم آسوده نیس . »
«هیس ! پلوتواینقدربچه نباش .»
پلوتوپس ازآن ساکت ماند. دارلینگک‌جیل دستش‌را گرفت‌و بطرف یکی ازاطاقهای تاریك آنطرف راهرو برد . پلوتو دراین وضع همان حالتی‌راکه چندین سال قبل وقتی مادرش دستش‌را می‌گرفت‌و درتاریکی شب راه میبرد احساس می‌کرد .
از بیرون همان صداها وهمهمه‌هـای غریبه ونـاآشنای شهر کارگری بگوش میرسید . خوشحال بود ازاینکه نورچراغ‌خیابان از پنجره بداخل می‌تابید وآنجـا را تاحدی روشن میساخت . وی درآن وضع احساس راحتی وآرامش بیشتری می‌کرد واگر کسی ناگهان از پنجره بدرون می‌آمد و میخواست گلویش راگوش تـاگوش ببرد وی اقلا میتوانست قبل‌ازآنکه لبه چاقورا روی گردنش احساس کند خود آن شخص‌را ببیند .
قبل از اینکه کاملا خوابش ببرد احساس کرد کـه دستهـای دارلینگک جیل بدور گردنش حلقه شد . وی نیزبطرف او برگشت و اورا درآغوش گرفت . ازآن پس دیگر خیالش از هـرحیث راحت و آسوده شد .

فصل هیجدهم

وقتی آنروز نزدیك غروب بخانه رسیدند ، تای تای در ایوان جلو خانه در انتظارشان نشسته بود . تا از دور اتومبیل پلوتو را تشخیص داد ازجای برخاست وبطرف حیاط رفت تازودتربآنها برسد .

وقتی اتومبیل ایستاد باخشونت پرسید :

«شماها این دوروزه کدوم جهنم دره‌ای رفته بودین ؟ من و بچه‌ها ازگرسنگی مردیم وکسی نبود یه غذائی برامون بپزه. درسته که مایه‌چیزی میخوردیم اما بالاخره هرچی باشه مرد نمیتونه غذای حسابی درست بکنه این زنها هستن که میتونن غذای باب طبع مردها درست بکنن شما اصلا عین خیالتون نبود که ما این دو روزه چکار می کنیم .»

پلوتومی‌خواست که علت دیرآمدن‌را بیان کندولی‌دارلینگ‌جیل بااشاره اورا دعوت بسکوت کرد .

تای‌تای دوباره پرسید :

«راستی ویل کجاس ؟ دوباره اون‌ویل‌تامپسون تنبل‌وبیعرضه راآوردین ؟ تواتومبیل که نیس؟»

گریزلدا بگریه افتاد وگفت :

«هیس بابا .»

« شماها عجب دیوونه‌هائی هستین‌آخه من حق ندارم راجع بهویل‌تامپسون سؤالی‌بکنم ؟ یه‌چیزی پرسیدم وهمه شماشروع کردین بگریه وزاری راستی که عجب آدمهای نفهمی‌هستین.»

گریزلدا گفت :

«ویل دیگه اینجا نیس .»

«خیال میکنی من کورم ، خودم می بینم که اینجا نیس دیگه.»

«ویل رو دیروزصبح با تیرزدنش .»

«زدنش ؟ باچی ؟»

دارلینگ جیل گفت :

«بابا باطپونچه زدن کشتنش . ما امروز بعدازظهر توقبرستون دفنش کردیم . اوحالا مرده وزیر یه خروارخاك خوابیده .»

تای تای برای چندلحظه زبانش بندآمد وبه اتومبیل تکیه داد وقیافه آنها را یکایك بررسی کرد .

وقتی چشمش بصورت روزاموند افتاد فهمید که جریان حقیقت داشته است. سپس پرسید:«مقصودتون ویل تامپسون نیس که ؟ حتماً ویل ما نبوده این طور نیس؟»

«بابا چرا همین طوره ویل دیگه مرده واونجا تو دره هورس‌کریك زیر یه خراورخاك خوابیده .»

«پس دوباره یا کارخونه شلوغ شده ویا دعوا سرزنی بوده .»

روزاموند از اتومبیل بیرون پرید وبطرف خانه دوید بقیه نیز باآهستگی ازاتومبیل پیاده شدند وبانگاهی عجیب بساختمان خانه که درنور کمرنگ غروب تیره مینمود می نگریستند . پلوتو نمیدانست که برود یا اوهم پیاده شود وبهمراه آنها باشد.

تای تای دارلینگ جیل را فرستاد که هرچه زودتر بآشپزخانه برو وشام تهیه کند وسپس بگریزلدا گفت :

«توهمین جا باش وبرای من تعریف کن بسرویل تامپسون چی اومده، من نمیتونم بدون این که درست جریان ویل رو بفهمم آروم بگیرم بالاخره هرچی باشه اون یکی ازاهل خونواده ما بود.»

پس ازآن گریزلدا و تای تای پلوتو را بحال خود گذاشتند تا هماطور روی رکاب اتومبیلش بنشیند وخودشان قدم زنان جلوی پلکان آمدند. تای تای روی پله نشست ومنتظرماند گریزلدا جریان را برایش

تعریف کند. گریزلدا هنوز گریه می کرد.

«گریزلدا ویل‌رو برای این بسا تیرزدنش که میخواس وارد ملك شرکت بشه؟»

«آره بابا ، تموم‌کارگرهای اسکاتزویل وارد کارخونه شدن و خواستن اونجارو دوباره راه‌بندازن. ویل‌رفت‌ماشین‌هارو‌برای‌اولین‌بار بکارانداخت .»

«اوه ! پس‌این‌بود که هرموقع صحبت می کرد ازبکارانداختن ماشین‌های کارخونه حرف میزد ؟ راستش‌رو می‌خواهی من هیچوقت نمی‌فهمیدم مقصودش ازاون حرفها چی بود. خوب پس‌این ویل ما بود که ماشینهارو راه انداخت!»

«یکی ازمحافظین‌کارخونه اونو وقتی ماشین‌هارو راه انداخت با تیرزد.»

تای‌تای برای‌چندلحظه خاموش‌ماند وچشمش بمنظره بیابان خیره ماند. درنورپریده رنگ غروب اومیتوانست تپه‌هائی‌را که روی هم انباشته شده بود، گودالهائی را که کنده بودند ودرآن دورتر قطعه زمین کوچك وقفی‌خدا را ببیند.

درآن موقع تصمیم گرفت جای آن زمین را جلوتر آورد و نزدیك خانه‌قراردهد تا هرموقع بخواهد چشمش‌بدان بیفتد. اوخودش را مقصرمی‌دانست وفکرمی کرد بمقدسات مذهبی بی حرمتی کرده و درهرصورت‌آن‌طور که شایسته بوده باخدای خودش رفتار نکرده است درآن‌حال برای‌اینکه‌خطای‌خودرا جبران کند تصمیم گرفت زمین‌خدا رابه‌جایش‌درنزدیك‌خانه منتقل کند تا همیشه چشمش‌بدان باشد. اواز مال‌ومنال‌دنیانصیب زیادی‌نداشت. وقتی‌خبرمرگ‌آشنایان وعزیزانش را میشنید دلش را باین‌خوش می کرد وتسلی می‌داد که با خدا عهد و پیمانی دارد وعشق او درقلبش جای دارد . تصمیمش را درهمان موقع عملی کرد وجای زمین خدا را بجلوی خانه درهمانجا که نشسته بود منتقل کرد وباخودش‌عهد کرد که تاموقع مرگش‌جای‌آنرا تغییر ندهد.

تای‌تای‌برای ویل کوچکترین‌حس‌قدرشناسی وستایش‌نداشت.

ویل هرگز بوی برای رسیدن بطلا کمك نمی کرد وهر وقت که تای تای ازاو درخواست کمك می کرد باومیخندید ومی گفت این دیوانگی است که آدم درجائی که طلا گیر نمیآید برای پیدا کردن آن جستجو کند.

تای تای همیشه از دست ویل عصبانی بود برای اینکه بکار و زحمت وی درجستجوی طلا میخندید.

ویل بیشتر مایل بود که بدره «هورس کریك» باز گردد تااین که در آنجا بماند وبه تای تای کمك کند. پس ازاین افکار تای تای رویش را بگریزلدا کرد و گفت:

«بعضی وقتها دلم میخواس ویل پیش من میموند و کمك میکرد وبعضی وقتها هم خوشحال میشدم ازاینکه او حاضر نمیشد بمونه. او عاشق کارخونه وماشینهای پارچه بافی بودش ونمیتونس مثل یه زارع کار بکنه، ممکنه خدا ماروااین جورخلق کرده باشه که هر کدوم به یه کاری علاقمند باشیم.

«من هیچوقت نمیتونستم فکر کنم بالاخره هر کس برای یه کاری ساخته شده. یکی برای اینکه زراعت بکنه ویکی هم برای اینکه پشت ماشین وایسه. این دیوونگی بود که من میخواسم ویل رو وادارش کنم بکار زراعت علاقمند بشه. اوهمیشه درباره نخ ریسی وپارچه بافی و دخترهای خوشگل وکارگرهائیکه گرسنه بودند صحبت می کرد.

«من بیشتر وقتها نمیتونستم مقصود حرفهاش رو بفهمم اما تو دلم احساس میکردم که هرچی میگه حقیقت داره.

«او بمن میگفت کارگرای اونجا وقتی جوون هستن همه قوی و سلامتن ووقتی که پیرمیشن ازبس ریزه‌های پنبه تو ریه شون رفته لاغر ومریض میشن وخون ازسینه شون میاد ومیمیرن.

«بازم تعریف میکرد که دخترهای اونجا وقتی جوونن همشون خوشگل وسرخ وسفیدن ولی وقتی یه خورده پیرمیشن از زور زحمت و بیغذائی ازریخت وقیافه میفتن، آره او دهات رو دوست نداشت برای اینکه بچه شهر کارگری بود.»

گریزلدا دستش را در دست تای تای گذارد واو که علت این

موضوع را نفهمیده بود با تعجب دست اورا دردست گرفته بود. پس از چندلحظه کریزلدا بآرامی گفت:

«تو و ویل زیاد با هم فرق نداشتین.»

«تو از کجا این حرف‌رو میزنی؟ من الان یه ساعته دارم برای تو تعریف می‌کنم که چقدرما دوتا با هم تفاوت داشتیم. او کارگر بود ومن یه دهاتی هستم.»

«تو و ویل یگانه مردهائی بودین که بـا من مطابق میل و دلخواهم رفتارمیکردین.»

«کریزلدا تومثل اینکه ازتیرخوردن و کشته شدن ویل خیلی ناراحت شده‌ای بالاخره هر کس باید دیر یا زود بمیره. ویل زودتر مرده زیاد نباید ناراحت باشی.»

«بابا تو و ویل راس‌راسی مرد بودین.»

«راستش‌رو بگو مقصودت ازاین حرفها چیه، من که هیچ سر در نمیآرم.»

کریزلدا دست‌از گریه‌برداشت تابتواند مقصودش‌را به‌تای‌تای بفهماند سپس دستش‌را بیشتردردست وی فشارداد وسرش‌را روی شانه او گذارد واین‌طور گفت:

«تویادت میاد که بعضی‌وقتها درباره من‌چه صحبتها میکردی. منم سعی‌میکردم نذارم توبیشترازاون حرفها بزنی‌اما توحاضرنمیشدی ساکت بمونی؟ مقصودم همون حرفهاس.»

«حالا یه چیزهائی می‌فهمم اما هنوز درست ملتفت نشدم.»

«حتماً باید یادت بیاد، اون حرفهائیکه میگفتی وقتی مردی چشمش‌ببدن‌من بیفته حاضره چه‌کارها بکنه.»

«آها حالا ملتفت میشم مقصودت چیه.»

«فقط تو و ویل ازمیون همه مردها یه همچی حرفهائی بمن میزدین بقیه مردهای دیگه ... نمیدونم چی بگم، مثل اینکه مرد نبودن واون چیزها سرشون نمی‌شد. همشون بی‌اعتنا بودن. اما تو و ویل چیز دیگه‌ای بودین.»

«حالا درست ملتفت مقصودت میشم .»

«یه زن هیچوقت نمیتونه یه مردی‌رو دوست داشته‌باشه مگه اینکه اونطور که میدونی باشه یه مردیکه اونطوری باشه اصلا خیلی تفاوت پیدا میکنه .

«موضوع فقط سردوست داشتن و ماچ کردن و کارهای دیگه نیس . بیشتر مردها خیال میکنن که همش همین کارهاس و دیگه کار دیگه‌ای ندارن .

« اما ویل گفت همون‌کاری‌رو که تومیگفتی میخواد بکنه واز این‌بابت هیچ ترس و رودرواسی‌هم نداشت .

«مردهای دیگه یا خجالت میکشن یه همچین‌کاری‌رو بکنن ویا اصلا مرد نیستن و دلشون نمیخواد .

«ویل تمام لباسهای منو تیکه تیکه کرد و از تنم درآورد و بعدش هم گفت میخواد اون‌کارو باهام بکنه وهرچه میخواس کرد. من قبلا نمیدونستم که دلم میخواد اما اون موقع فهمیدم کـه راسی دلم میخواد. بعدازاینکه یه همچون‌کاری‌رو با یه‌زنی بکنن اون زن بکلی عوض میشه وفرق میکنه مثل‌اینکه یه عالم تازه‌ای‌رو درك میکنه . من تا اون‌موقع نمیتونستم مردی‌رو دوست داشته باشم اما بعد از اون فهمیدم که راسی‌عاشق ویل‌شدم واگه او کشته‌نشده بود همونجا پیشش میموندم . من دیگه نمیتونـستم ترکش بکنم درست مثل یه سگی که بصاحبش‌علاقمند بشه وبرفرض تحقیرم بشه دست ازش برنمیداره منم همین حالت‌رو پیدا میکردم . من تا آخرعمرم باهاش میموندم برای خاطراینکه وقتی یه مردی یه همچون‌کاری‌رو با زنی میکنه ؛ عشق زن نسبت باون مرد اونقدرشدید میشه که هیچ‌چیز نمیتونه مانعش بشه.

«مرد باید یه نیروی فوق‌العاده وخدائی داشته‌باشه تا بتونه اون‌کارو بکنه . یه چیزیه که نمیشه بزبون‌آوردش . درهرصورت ویل کارش‌رو با من کرد .»

تای‌تای‌دستهای گریزلدا را نوازش کرد. هیچ سخنی بنظرش نمیرسید تا بوی بگوید برای اینکه پهلوی او زنی‌نشسته بود که مثل

خود او یکی از اسرار ناگفتنی زندگی‌را فهمیده بود. پس‌از چند لحظه نفس عمیقی کشید وسر گریزلدا را از روی شانه‌هایش دور کرد وبوی گفت :

«گریزلدا ازاین‌ببعد سعی کن بهرتر تیبی‌شده با بوك بسازی. بالاخره ممکنه او تا چند سال دیگه مثل ویل بشه . هنوز بسن ویل نرسیده وفرصت نداشته بعضی مسائل‌رو مثل او یاد بگیره . تو بهش کمك کن. هرچی باشه اوپسرمنه ومن‌دلم میخواد او بتونه تورو نگه داره . میون هزارتا دختربگردی دیگه لنگه تـو پیدا نمیشه اگه تو اونو ولش کنی‌او دیگه یه زن بخوبی وقشنگی توگیرش نمیاد .»

«بوك هیچوقت این‌طورچیزهارو یـاد نمیگیره . او مثل تو و ویل نیس . مرد باید اصلا ازاول اونطوری بدنیا اومده باشه .»

تای‌تای‌ازجا برخاست وگفت :

«راستی‌حیفه که همه آدمها اون غریزه‌ای که سگها از اول بچگی د، شون هس ندارن .»

گریزلدا دستش را روی شانه اوگذارد وازجایش‌برخاست و سپس برای چندلحظه درمقابل اوایستاد تا تعادلش را حفظ کند.

«مسئله‌اینجاس که بعضی‌ازمردم بیخودی میخوان خودشون‌رو گول بزنن وگمون میکنن میتونن غیراز اونکه خدا خلقشون کرده باشن . تومیری‌کلیسا ، کشیش میاد یه چیزهائی‌میگه که خودت خوب میدونی اون طوری نیس امـا بعضی که فکروشعور حسابی ندارن اون چیزهارو باور میکنن وبعداً هم میخوان مردم دیگه‌رو وادار کنن که اون شکلی زندگی‌بکنن ، راه حقیقی زندگی‌همونه‌که وقتی تو تنها نشستی یه احساساتی بهت دست میده ودلت چیزهائی میخواد هرچی‌رو که‌آدم واقعـاً احساس بکنه و دلش بخواد اون حقیقت وجود آدم‌رو نشون میده .

«بعضیها صحبت ازفکر وشعور وعقل‌آدم میکنن ومیگن این عقله که‌آدم‌رو تو زندگی راهنمائی‌میکنه . اما حقیقت این‌طور نیس. عقل‌آدم بآدم نشون میده که وقتی میخواد بـا مردم معامله‌ای بکنه ،

چیزی بفروشه یا بخره یه‌طوری رفتار کنه که کلاه سرش نره اما موضوع احساسات یه چیزدیگریه . مردم باید همونطوریکه خدا اوناروخلق کرده هرچی احساس میکنن همون جور رفتار کنن .

«این آدمهائیکه همه‌جا حساب عقل ومغزروپیش میکشن این طور زندگی‌رو نـاجور کردن . عقل تو نمیتونه تورو مجبور کنه یه مردی‌رو دوست داشته باشی‌درصورتیکه توحقیقتاً نسبت باون مرداحساس عشق ومحبت نکنی.»

«تو، وویل وامثال‌شما اونائی‌هستین که حقیقتاً احساس‌میکنین ومطابق احساساتتون رفتارمیکنین .»

تای‌تای‌پس‌ازشنیدن این سخنان تا کنار ایوان رفت وازآنجا بآسمان وستارگان نگریست. گریزلدا نیزمنتظراوماند تاوقتی‌بخواهد بداخل خانه برود بهمراهش باشد.

تای‌تای‌سپس گفت :

«حالا دیگه بریم‌توببینیم‌کارشام بکجا کشیده .»

هردو وارد راهروی تاریك شدند وبطرف آشپزخانه رفتند . بوی خوش‌قهوه درفضا پیچیده بود ووقتی‌نزدیك‌آشپزخانه‌رسیدند بوی گوشت خوك سرخ کرده درون تاوه نیزبمشامشان رسید .

بوك درحالیکه روی صندلی‌پشت درنیمه‌بازآشپزخانه‌نشسته بود بگریزلدا نگاهی کرد.آشپزخانه بسیار روشن بود و همه درآنجا گردآمده بودند.

گریزلدا برای اینکه شوهرش را ببیند چرخی زد ونگاهش با نگاه غضبناك وی مصادف شد.

«گمون میکنم اگه او کشته نشده بود توحالاهم برنمیگشتی اینطور نیس ؟»

گریزلدا میخواست سرشوهرش داد بکشد و بگوید واقعیت همانست که‌او گمان میکند ولی‌بلافاصله لبانش راگاز گرفت و کوشید درآن لحظه ساکت بماند و چیزی نگوید .

«تو با اوخیلی میونه‌ات جورشده بود اینطورنیس ؟»

گریزلدا با التماس گفت :

«بوک خواهش میکنم ازاین‌حرفها نزنی.»

«خواهش میکنی که چی ؟ نمیخواهی من راجع بشما دوتا صحبت کنم ؟»

«موضوعی نیس که بخواهی درباره‌اش صحبت کنی‌ازاون گذشته یه خورده ملاحظه روزاموند رو هم بکن.»

بوک نگاهی بروزاموند کرد. روزاموند درحالیکه پشتش ببوک بود مشغول سرخ کردن گوشت خوك درون تاوه بود.

«مگه من چه عیبی دارم که این‌طور عقب او افتادی ؟ خیال میکنی من برای توشوهرخوبی‌نیستم ؟ میخای بهترشو گیر بیاری ؟»

«بوک خواهش می کنم فعلا ازاین‌صحبتها نکن .»

«اگه توخیال داشتی‌دور کوچه‌ها بیفتی‌چرا سراغ ما اومدی؟ اون ننه سگ یه‌بچه شهری احمق بود .»

دارلینگ‌جیل گفت :

«مردهای واقعی در یه‌جای بخصوصی که نیستن . همون قدر که توشهرپیدا میشن تو دهات هم گیرمیان .»

بوک سرش را برگرداند و سراپای دارلینگ‌جیل را نگاه کرد وسپس گفت :

«بنظرم میرسه که ویل‌دستی‌هم بسروگوش‌تو کشیده . راستی شماها چه مرگتون‌بود که‌بلندشین همراه اوبرین ؟»

تای‌تای‌فکر کرد که بهتراست قبل‌ازآنکه کاربجای باریکتر بکشد سرموضوع را بهم بیاورد لذا دستش را روی شانه بوک گذارد و کوشید اورا ساکت کند .

بوک دست پدرش را از روی شانه‌اش پس زد وصندلیش را برداشت ودر گوشه دیگرآشپزخانه نشست .

تای‌تای گفت:

«پسر، بیخودی سر یه موضوع کوچك اینطورخودت‌روعصبانی وناراحت نکن .»

بوك فریاد کشیده گفت :

«این چه حرفیه میزنی . توبهتره کاری نداشته باشی وبیخودی ازاوطرفداری نکنی.»

دخترها بشقابها را باطاق پهلوی آشپزخانه بردنـد ومشغول چیدن آنها روی میزبزرگ وسط اطاق شدند . سپس همگی بآن اطاق رفتند وسرجاهایشان نشستند .

بوك هنوز همه حرفهایش را نزده بود واکنون میخواست همان جریان آشپزخانه را دراین اطاق تجدید کند.

تای‌تای گفت:

«دارلینگ‌جیل برو پلوتورو صداکن . اگه کسی عقبش نره اوهمونجور تا صبح توحیاط میشینه وهیچی‌هم نمیخوره .»

گریزلدا درحالیکه سرشرا پائین انداخته بود ومیکوشید از نگاههای بوك حذر کند ؛ روی صندلی نشست . دلش میخواست دیگر بوك درحضور روزاموند چیزی نگوید .

برای او خیلی رنج‌آور بود از اینکه ببیند بوك درحضور روزاموند راجع بهویل‌آن سخنان زشت‌را می‌گوید مخصوصاً درحالی که هنوز ازدفن وکفن ویل مدتی نگذشته بود .

پلوتو و دارلینگك جیل وارد اطاق شدند و در سرجای خود نشستند . پلوتو احساس کرد محیط اطاق ناراحت کننده وغیر عادیست لذا تصمیم گرفت تاازوی چیزی‌پرسیده نشود هیچ‌حرف نزند. میترسید مبادا بوك راجع بهاسکاتزویل چیزهائی بپرسد .

پس‌ازآنکه چند دقیقه درسکوت سپری‌شد تای‌تای کوشید تا ازفرصت استفاده کند وموضوع صحبت را تغییر دهد لذا گفت :

« دیروز موقعیکه ما مشغول کندن گودال بودیم یه مردیکه اومده بود مارو تماشا می‌کرد بعدش میخواس بمن ثابت بکنه اینکه ما عقب رگه طلا می‌گردیم اشتباهه .

«میگفت خودش درجئورجیای شمالی‌عقب طلا میگرده و دراون قسمت‌ها رگه طلا گیر میاد اما اینجائی که ما میکنیم ممکنه خاك

مخلوط باریزه‌های طلا گیر بیاد .

«من بهش جواب دادم مقصودم اینه که طلا گیرمون بیاد چکار داریم که اواسمش‌رو چی میذاره رگه طلا یا خاکه طلا ، هر کدومش باشه خوبه.»

شاو گفت :

«اون مردیکه راست می‌گفت برای اینکه تو مدرسه معلم می‌گفت وقتی خاك وشن‌رو میکنن توش ممکنه رسوب طلا پیدا بشه . اما رگه طلارو فقط باکندن سنگهای معدن میشه پیدا کرد ، بعدش هم اون سنگهارو باید توی کوره ذوب کرد تا طلاش جدا بشه .»

تای‌تای درحالیکه سرش را تکان میداد گفت :

«ممکنه او و هم تو راست بگین. اما من مقصودم اینه که یه شمش طلا گیرم بیاد. اون موقع آرزوی من برآورده شده حالا میخواد این طلا ازمعدن ورگه طلا وبا ازهمین خاکها گیربیادش . توهرطور دلت میخود روش اسم بذاراما من تنها آرزوئی که دارم اینه که یه‌روزی شمش طلا دستم بیاد .

«مردیکه می‌گفت یگانه راهی که ممکنه ازاونجا طلاتواین زمینها اومده باشه اینه که ازخیلی وقت پیش یه سیلی اومده باشه وبا خودش سنگهای طلا داررو باین قسمت آورده باشه وبعدش هم روی اون یه طبقه لجن و گل گرفته باشه .»

«اون مردی که میگی قد یکی از اون قاطرها هم راجع بطلا اطلاع نداره .»

«من دارم پونزده سال تواین زمینها عقب طلا میگردم اگه کسی باشه راجع باین موضوع اطلاعی داشته باشه فقط خود من هستم. بذار اون مردیکه هرچی دلش میخواد بگه . بحرفهایش اهمیتی نده. وقتی راجع به یه موضوعی عده زیادی اظهارعقیده بکنن آدم نمیدونه حروف کدوم یکی‌رو گوش بکنه و اونوقت از کار و زندگیش عقب میمونه .»

بوك روی میز خم شد و درحالیکه بگریزلدا خیره خیره

می‌نگریست گفت :

«گمون می کنم اگه الان بخوام باهات کاری بکنم تومیگی اوه ! حالا این کارو نکن، من فلان جام درد میکنه، راستی دیگه نمیتونی حرفی بزنی ؟ چه مرگته ؟»

گریزلدا با التماس گفت :

«البته که میتونم حرف بزنم بوك ، خواهش می کنم دیگه از حالا اینحرفهارو نزن .»

پلوتو با ناراحتی بدارلینگ جیل نگاهی کرد . او می‌ترسید مبادا بوك راجع بوقایعی که دراسکاتزویل اتفاق افتاده بـود ازاو پرسشی کند .

بوك گفت :

«خوب حالا او دیگه مرده ومن دیگه ازدستم کاری برنمیاد. اما اگه زنده مونده بود یه کاری باهاش می کردم که هیچوقت فراموش نکنه . من اول تفنگ رو که اون بالا آویزونه برمیداشتم و سوراخ سوراخش می کردم . بدجوریه که یه نفررو نمیشه بیش از یك دفعه کشتش . من دلم میخواس تا اونجا که میتونستم پول بدم گلوله بخرم وتو تنش خالی کنم .»

روزاموند بگریه افتادکارد وچنگالش را توی بشقاب گذارد وازاطاق بیرون دوید .

دارلینگ جیل ببوك گفت :

«ببین چه کاری کردی . توبـاید خجالت بکشی ازاین که یه همچی بساطی راه انداختی.»

«تو با او....» بوك درحالیکه با چنگال گریزلدا را نشان میداد اضافه کرد :

«تو واو که ازهیچی نبایـد خجالت بکشین . اگه تو زن من بودی پدری ازت درمیاوردم که کیف کنی ، تـو مثل یه زن هرجائی هستی .»

تای تای گفت :

«پسرحیا کن اوخواهرته .»

« چه فرقی میکنه میخواد خواهرم باشه میخواد نباشه حقیقت‌رو دارم میگم . اوهرزه و ولگرده . اگه زن من بود پدرش‌رو درمی‌آوردم . »

دارلینگ‌جیل درجواب برادرش گفت :

«اگه تو مرد نیستی ونمیتونی جلوی زنت‌رو بگیری باید از خجالت بمیری وصدات درنیاد توباید بری یك گوشه کسی‌توروننبینه .»

تای‌تای با ناراحتی وازقات تلخی گفت :

«ما هرروزاین بساط رو داریم و روزبروزهم داریم اززندگی خوش وبی‌سروصدا دورترمیشیم . همه ما باید یه دفعه بنشینیم وفکر کنیم چه جوری باید خوش وراحت زندگی کنیم . خدا که ماروخلق نکرده همش توسروکله همدیگه بزنیم وبا هم دعوا کنیم . اگه‌شماها نخواین یه خورده بـا هم مهربونتر وصمیمی‌ترباشین من خیلی‌غصه ـ دارمیشم .

«من تموم مدت عمرم سعی کردم یه خونواده‌آروم وبی‌سر و صدائی داشته باشم یه طوری که همشون با خوبی‌وخوشی‌زندگی کنن ، حالا هم کوشش‌خودم‌رو می‌کنم که این‌وضع زودتر درست بشه . توررو بخدابیائین‌دعوارو کناربذارین یه خورده با هم بگین وبخندین تا دل منم خوش بشه اگه یه خورده بخندین و خوش باشین همه کدورت‌ها وناراحتی‌ها برطرف میشه .»

بوك با تنفروانزجار گفت :

«تومثل یه‌آدم احمق بیشعورصحبت میکنی .»

«ممکنه بنظرتواین‌طورباشه . اما وقتی‌قلبت متوجه خداباشه میفهمی که زندگی‌نعمت بزرگیه وبـاید کوشش کرد روزوشب بخوبی وآرومی بگذره. من راجع باون خدائی که تو کلیساها اسمش‌رومیارن صحبت‌نمیکنم مقصود من اون‌خدائیه که‌توقلب‌آدم جا داره ، من‌عشق ومحبت زیادی باین‌خدا دارم برای اینکه بمن کمك میکنه که زنده باشم وزندگی‌بکنم برای خاطرهمینم هس که از اول جوونی یه تیکه

از زمینم‌رو وقف راه‌خدا کردم . من دلم میخواد یه گوشه‌ای‌رو داشته باشم که وقتی‌میرم روش می‌ایستم حس کنم که با خدای‌خودم هستم .»

شاو درحالیکه میخندید گفت : «خدا که از اون زمین وقفی هنوز یه شاهی گیرش نیومده .»

«شماها مثل اینه که هنوز ملتفت مقصود من نشدین این مهم نیس که من ازاون زمین پول گیر بیارم و در راه خدا بکلیسا و کشیشها بدم بلکه اصل مطلب اینه که من اون زمین‌رو وقف خدا کردم وباین وسیله با خدای خودم‌عهدوپیمانی‌بستم . شمابچه‌هافقط‌اون‌چیزهائی‌رو که میتونین ببینین ویا بادستتون لمس کنین‌حقیقت‌میدونین وخیال میکنین زندگی واقعی‌همین‌چیزهای ظاهریه . درصورتیکه اون قصد ونیت آدمه که اهمیت داره . آدم باید دلش با خدای خودش‌باشه .

«شماها راست میگین ، هنوز ازاون زمین وقفی یه شاهی‌هم برای خدا درنیومده اما این‌مهم نیس ؛ اصل مطلب همونه که یه‌تیکه زمین‌باسم خدا دراون گوشه باشه این‌نشونهٔ اینه که من همیشه توقلبم خدارو شاهد وناظرمیدونم وبیادش هستم .

«خدا خودش میدونه که از اون زمین‌چیزی براش درنیاوردم اما اون اهمیتی‌نداره . چیزیکه باعث خوشحالی‌خدا میشه همونه که می‌بینه من یه‌تیکه از زمینم‌رو وقفش کردم وهمیشه‌بیادش هستم .»

شاو پرسید :

«اگه این‌طوریه پس چرا نمیری‌کلیسا ؟ اگه تو اینقدر بخدا معتقدی چراآنقدر دیربدیر بکلیسا میری ؟»

«توخودت میدونی که این سؤال بجائی‌نیس . توخودت خوب میدونی‌پس‌ازیکهفته‌کار کردن وزمین کندن من روزهای‌یکشنبه چقدر خسته هستم. خدا خودش میدونه که من همیشه حواسم پیش‌اونه . من خودم با خدای خودم صحبت کردم واو میدونه من روزهای یکشنبه نمیتونم بکلیسا برم . اوخودش ازحال من خیلی‌خوب خبرداره .»

بوک درحالیکه با دستش گریزلدا را نشان می‌داد پرسید:

«این‌حرفها چه ربطی‌باو داره . من داشتم راجع‌بکار گریزلدا

صحبت می کردم یه‌دفعه شما این‌موضوع‌رو بمیون‌آوردین .»

«هیچی، هیچ ارتباطی‌نداره . من‌هیچ‌کاری باکریزلدا ندارم اوخودش میدونه چه رفتاری بکنه . من این حرفهارو برای خاطر تو میزدم بلکه یه‌خورده‌حواست‌رز جمع کنی ومعنی‌واقعی‌زندگی‌رودرک کنی ، پسرجان من اگه جای تو بودم امشب کـه می‌خواستم بخوابم روی زمین می‌نشستم وتوتاریکی با خدای خودم درد دل می کردم . او میتونه یه چیزهائی‌بتوبگه که هیچکس دیگه نمیتونه :

«ممکنه خدا بتوبگه چه جوری باید باکریزلدا رفتاربکنی. خدا این‌حرفهارو بتو میزنه فقط‌لازمه تو یه خورده با خلوص نیت و حواس‌جمع گوش کنی وحرفهاش‌رو بشنوی برای اینکه خدا ازیه‌چیز خیلی‌خوشش میاد واونم اینه که ببینه یه زن وشوهر بـا هم بخوبی و خوشی زنـدگی میکنن اونوقت خیالش راحت میشه ومیدونه کار دنیا بخوبی‌وخوشی میگذره .»

فصل نوزدهم

تای‌تای آنشب چند ساعتی نشست و کوشید با بوک صحبت کند و او را آرام سازد. او وظیفه خود میدانست که فرزندش را بواقعیت زندگی آشنا سازد وبآنها بفهماند که زندگی فقط آنچه ظاهراً بچشم میآید نیست بلکه نکات دیگری را هم باید درنظرداشت.

دخترها ظاهراً مقصود ویرا زودتر درک کرده بودند ولی پسرهایش هنوز نمیتوانستند بمفهوم سخنان وی پی‌ببرند. تای تای میدانست که برای صحبت کردن و آرام کردن شاو فرصت بیشتری در آینده خواهد داشت لذا تمام دقت وتوجه خودرا معطوف بوک کرده بود ومیخواست برای خاطر گریزلدا هم شده‌باشد اوراآرام سازد ولی بوک ازصحبتها وتوضیحاتی که پدرش میداد ناراحت میشد و بنظرش میرسد که دلش نمیخواهد صحبتهای ویرا بفهمد.

تای‌تای درحالیکه دستهایش را از روی میز بپائین‌میانداخت گفت:

«شما پسرها مثل اینکه نمیخواهین ملتفت مقصود من بشین شما فکر میکنین همین قدر که یه خورده پول برای خرج کردن تو جیبتون بود، یه بارونی ویا چیرفشنگ و سرگرم کننده داشتین و شکمتون‌رو هم از خوراکی پر کردین دیگه لازم نیس فکر چیزهای دیگه باشین.

«دلم میخواس‌میتونستم مطلب را درست حالیتون بکنم. مطلب دشواریه وبیان کردنش برای من‌سخته برای‌اینکه‌اولا درست نمیتونم

کلمات‌لازم‌رو پیدا کنم و درثانی اگرهم میتونستم براتون خوب شرح بدم فایده زیادی‌نداشت برای‌اینکه این‌موضوع‌روآدم باید خودش‌حس کنه گفتن دیگران فایده نداره .

«آدم یا باید خودش‌مطلب‌روحس کنه وخوب بفهمه ویااینکه وقتی‌حس‌نکنه گفتن دیگران چندون فایده‌ای نمیتونه داشته باشه . من هیچ‌کاری از دستم برنمیاد مگه این که بهتون بگم خودتون وقتی تنها هستین قدم بزنین ، فکر کنین شاید مطلب دستگیرتون بشه .»

بوک با بیحوصلگی‌میان حرف پدرش دوید و گفت :

«نمی‌فهمم تو چی میخواهی بگی . اما اگه اون چیزیه که نصیب‌گریزلدا شده ، من لازم ندارم . بلند شد رفتش تو دره «هورس کریك» ویه مطلبی دستگیرش‌شده واگه توازمن بپرسی‌چه مطلبی‌بود میگم همون‌کاری بود که ویل‌مپسون تنه سگ باهاش کرد .»

دارلینگ جیل گفت :

«ویل‌تامپسون یه‌مرد واقعی‌بود .»

«یه مرد واقعی‌بود، هان ؟ ویل‌خدمت توهم رسیده ، اینطور نیس ؟ پس‌حالا معلوم میشه چرا وقتی‌برگشتی‌ناگهانی‌تصمیم گرفتی با پلوتوسوینت عروسی کنی. وای بحالت اگه اوحاضرنشه باهات عروسی بکنه .»

«هرچی میخواهی‌بگو، اما ویل یه‌مرد واقعی‌بود .»

«چی‌بیخود میگی‌مقصودت ازمرد واقعی‌چیه؟ ویل‌تامپسون از من بزرگتر و پرزورتر نبود که . من هر دقیقه حاضر بودم پشتش‌رو بخاك بمالم .»

«نه ، مقصود سروظاهر ویا زوربازوش نبود . او باطنش جور دیگه‌ای بود . اومیتونس‌خیلی چیزهارو بفهمه وحس کنه درصورتیکه تو نمیتونی .»

بوک از جایش بلند شد وبطرف در رفت و ازآنجا نگاهی بدانها افکند و گفت :

«شما چی بخیالتون میرسه من بچه‌ام ؟ تو خیال میکنی من

نمی‌فهمم چرا تو و گریزلدا این حرفهارو میزنین برای اینکه خودتون رو تبرئه کنین . نه ؛ من آنقدرهم که خیال میکنین نفهم نیستم و با این حرفها گول نمیخورم .»

بوک پس از این سخنان از خانه بیرون رفت و کسی نفهمید که کجا رفت. تای‌تای مدتی صبر کرد بخیال اینکه بوک پس از چند دقیقه دیگر بازمیگردد وچون درهوای خنك بیرون حالش جا میآید بهتر بحرفهایش گوش میدهد ولی چون ساعت دوازده شد واز آمدن بوک خبری نشد ازجایش برخاست که برود و بخوابد. درضمن بگریزلدا گفت :

«بوك وقتی یه خورده بزرگتر بشه رفتارش خوب میشه. گریزلدا توسعی کن یه‌خورده باهاش ملایم باشی وصبر کنی تا اخلاقش بهتر بشه بعضی از آدمها یه عمر طول میکشه تا یه‌چیزهائی رو یادبگیرن .»

«من میترسم اون هیچوقت نتونه چیزی یادبگیره ویا وقتی یادبگیره که دیگه خیلی دیرشده باشد .»

تای‌تای شانه های گریزلدا را نوازش کرد و گفت :

«شما دخترها از کشته شدن ویل ناراحت شده این، حالا برین راحت بگیرین بخوابین . فردا صبح حالتون خیلی بهترمیشه .»

«آخه ویل مرده . من چه جوری میتونم مرگش‌رو فراموش کنم .»

«بهترشد که اینطور پیش اومد . برای اینکه اگر او زنده مونده بود شما هرسه‌تائی‌میخواستین اونجا بمونین روزامونده که زنش بود.اما شما دوتای دیگه یه وضع ناجوری‌رو پیش‌میآوردین که‌قانون هیچ اجازه نمیداد و دردسربزرگی پیش میومد .»

تا مدت زیادی پس‌ازآنکه همه اهل‌خانه بخواب رفته‌بودند، تای‌تای در رختخوابش بیدارمانده بود وفکر می کرد .

بوک هنوز برنگشته بود وگریزلدا در اطاقش درآنطرف راهرو تنها مانده بود و گریه می کرد. درحدود یکساعت گریزلدا روی تختخوابش غلط میزد وازناراحتی خوابش نمیبرد ولی پس‌ازآن آرام و بی‌حرکت شد وتای‌تای فهمید که وی بخواب رفته‌است .

تای‌تای فکرمی کرد بوک کجا ممکنست رفته بـاشد . هیچ فایده نداشت که درآن وقت شب ازجایش‌بلند شود وبجستجوی اوبرود بنابراین کوشید فکراورا ازسرش بیرون کند.

پس‌ازساعتی ، تای‌تای متوجه شد که دارلینگ‌جیل ازجایش برخاسته است وبطرف ایوان عقب خانه میرود تاآب بنوشد.

صدای کفشهای نرم راحتیش را می‌شنید که ازجلوی اطاق او رد می‌شد وبطرف ایوان میرفت .

پس‌ازچندلحظه‌دارلینگ‌جیل دوباره‌بازگشت. تای‌تای‌رویش را برگردانید تا موقع رد شدن ازجلوی اطاق اورا ببیند. درتـاریکی راهرومیتوانست بخوبی‌عبوراورا تشخیص دهد وحتی با نوك انگشتانش پیراهن‌اورا نیزبگیرد. میخواست ازدخترش‌بپرسد که‌آیا ناخوش‌است ولی‌بعداً ازاین‌فکرمنصرف شد .

او میدانست که دارلینگ‌جیل هیچگونه کسالتی ندارد وفقط ماجرای مرگ ویل اورا نیزمثل‌خواهرش‌وگریزلدا ناراحت وبیقرار ساخته‌است لذا بدون‌اینکه با وی صحبتی کند گذاشت‌تا باطاقش‌برود.

فرداصبح حال‌همه‌آنها خوب میشد وچند ساعت خواب راحت درمان مؤثری برای ناراحتی و بیقراریشان بود . وقتی که فردا صبح صبحانه را خوردند او می‌توانست چندکلمه بـا دخترها صحبت کند و مطالبی بدانها بگوید .

موقع طلوع‌آفتاب هنوزبوك بخانه بازنگشته بود . تای‌تای همانطور که روی تختخوابش‌درازکشیده بود چند دقیقه بروشنائی‌روز که درسقف منعکس شده بـود خیره ماند وسپس متوجه شد که‌آفتاب بتدریج بالا می‌آید وهوا روشنترمی‌شود.

وقتی‌صدای‌عموفلیکس‌وبلاك‌سام را که درحیاط‌آهسته‌آهسته باهم صحبت می کردند شنید یکدفعه ازجایش‌برخاست وشروع بلباس پوشیدن کرد . ازپنجره نگاهی‌بحیاط کرد و دیدآن دونفرسیاهپوست درحالیکه کنارگودال نشسته‌اندمنتظرند که‌وی برود و دستورشروع کار را بدهد .

تای‌تای ازاطاق بیرون آمد و بطرف حیاط رفت وازعموفلیکس پرسید :

«تو بوك‌رو اینورا ندیدی ؟»

عموفلیکس سرش را بعلامت نفی تکانی داد . سپس بلاك‌سام گفت :

«مستربوك صبح باین زودی که‌هنوزبلند نشده . اینطور نیس؟»

«او دیشب اصلا خونه نبود وتمام شب‌رو بیرون موند . گمون می‌کنم چند دقیقه دیگه پیداش بشه .»

عموفلیکس با ترس‌واحتیاط پرسید: «ارباب ، مگه‌توخونه‌تون اتفاق بدی افتاده ؟»

«اتفاق بدی ؟»

تای‌تای اضافه کرد :

«کی گفت توخونه من اتفاق بدی افتاده ؟»

«موقعیکه‌سفیدپوستا شب موقع‌خوابیدن توخونه‌شون نمیمونن حتماً یه‌اتفاق بدی براشون پیش‌اومده .»

تای‌تای چند قدم آنطرف‌تر کنار کودال نشست‌وبگودال بزرگ دست راستش نگاهی کرد .

اومیدانست که فایده ندارد بسیاه پوستها دروغ بگوید زیرا آنها زود ملتفت قضایا میشدند لذا بآنها گفت :

«آره یه‌خبرهائی‌بود، اما حالادیگه همه سروصداهاخوابیده ودیگه خبری نیس .»

«یکی‌ازاونا کشته شد وگمون می‌کنم دیگه بعدازاین‌اتفاقی نیفته . امیدوارم‌کاربهمین‌جا تموم بشه .»

بلاك‌سام گفت :

«کی کشته شده ؟ من از کسی نشنیدم که کسی کشته شده‌باشه. این موضوع برای من تازگی داره .»

«ویل‌تامپسون بود که‌پریروز تودره«هورس کریك» کشته شد. دخترها همه‌ازاین‌موضوع خیلی‌ناراحت وپریشون شدن ومن با زحمت

تونستم یه کمی آرومشون کنم .»

«ارباب ، من‌میدونم براتون خیلی‌مشکل‌بود اونارو آرومشون بکنین ، راستی‌خیلی‌سخته زنهارو وقتی مردشون کشته میشه‌آروم کرد ودلداری داد .»

تای‌تای یکدفعه رویش را برگردانددودرحالی که به‌بلاك سام خیره شده بود ازاوپرسید :

«راستش‌رو بگو ببینم این‌حرفها چیه که میزنی ؟»

«هیچی، مستر تای‌تای باور کنین‌هیچی، هیچ مقصودی‌نداشتم.»

تای‌تای سپس بالحن جدی‌تری بآنها گفت :

«زود باشین برین سرکارتون . نیم‌ساعته‌آفتاب زده . اگه ما بخواهیم اینطور دیرشروع بکاربکنیم که هیچ فایده نداره ، برای این که بتونیم باون رگه طلا بربخوریم‌باید هرچی بیشتر میتونیم‌کار بکنیم وزمین‌رو گود کنیم .»

دونفرسیاهپوست بدرون گودال رفتند. بلاك‌سام زیرلب‌تصنیفی میخواند ولی عموفلیکس منتظربود تا اربابش دورشود وبتواند راجع بماجرای خانه با بلاك‌سام صحبت‌هائی بکند .

پس‌ازچندلحظه عموفلیکس سرش را بلند کرد وچون دید که تای‌تای رفته است شروع بصحبت کرد :

«بوك خودش ویل‌رو بهمین زودیها میکشتش . اواگه زودتر میتونس‌ملتفت قضایا باشه همون اول‌کاراونو کشته بودش . من ازخیلی وقت پیش، ازهمان‌روزهای اولی که ویل‌تامپسون اومداینجا توچشمای زن بوك میدیدم که با چه علاقه‌ای بهش‌نگاه میکنه .

از همونموقع اوحاضربود خودش‌روتسلیم ویل‌بکنه ، ممکنه خودش‌هم ملتفت این‌حالتش‌نبود اما من از یه فرسخی میتونستم بفهمم اون چه حالی داره . اون یکی دیگه هم حاضر بود خودش‌رو تسلیم ویل‌بکنه . اونها هیچ کدومشون‌نمیتونستن‌جلوی خودشون‌رو بگیرن.»

«مقصودت ازاون یکی دیگه کیه ؟»

«دارلینگ‌جیل‌رو میگم دیگه . اون یکی دختره .»

«اوه ! چی داری میگی . برای دارلینگك جیل که این چیز تازه‌ای نبود. اون دختره همیشه کارش همین بوده . من دیگه بهش هیچ محلی نمیذارم . اما میدونم که اوخیلی زودتر از این حاضر بوده خودش رو بغل مسترویل بندازه . برای اینکه مسترویل یه جوری بود که زود میتونس اونارو رام بکنه اما گریزلدا طوردیگه‌اس اویه‌طوری آدم رو به هوس میندازه که‌وقتی آدم بهش میرسه نمیدونه اول کجاش رو گاز بگیره.»

«خدایا ! خدایا !»

«حیف که من بدشانسم . دلم میخواس منم سفید پوس بودم . گریزلدا زنیه که من دلم میخواس .»

«خدایا ! خدایا !»

«یه روز از کنار پنجره اطاقش رد می‌شدم و یه نگاه دزدکی اون‌تو کردم .»

«سیاه ، چی‌اون‌تو دیدی ؟ خیلی دیدنی بود ؟»

« یه چیزی دیدم که دیگه نتونستم جلوی خودم‌رو بگیرم . بی‌اختیار دلم خواس روچهاردست‌وپا بیفتم ویه‌چیزی‌رولیس بزنم .»

«خدایا ! خدایا !»

«من خیلی بدشانس هستم .»

«این‌موضوع حقیقت نداره .»

«خدایا ! خدایا !»

«یه نفر کشته شده .»

«توخونه یه‌اتفاقای بدی افتاده .»

«ننه من یه سیاه بودش ... »

« بابای‌منم‌همنطور ....»

«اون دختره سفید خوشگل و زبروزرنگ ...»

«خدای من ، چکارمیشه کرد...»

«خدایا ! خدایا !»

«خیلی‌وقت نیس .»

«یکی مردشون‌رو با تیرزده .»

«او دیگه نمیتونه با دخترها وربره .»

«توخونه اتفاقای بدی افتاده .»

«خدایا ! خدایا !»

تای‌تای از بالای گودال فریاد زد . سیاهپوستها بدون اینکه سرشان را بلند کنند بکارمشغول شدند.

تای‌تای بدرون گودال آمد ودرموقع‌پائین‌آمدن مقداری‌سنگ وخاك نیز بهمراهش سرازیرشد .

«بوك بر گشته . من میخوام شما هیچکدوم راجع به‌بیرون موندن دیشبش باهاش صحبت نکنین. من انقدر دردسر وناراحتی‌خیال دارم که دیگه نمی‌خوام بـاز بهش اضافه بشه ، هیچی‌ازش نپرسین و بذارین راحت باشه . من دیگه بیش ازاین نمیتونم متحمل دردسر و ناراحتی بشم .»

هردو سیاهپوست سرهای خودرا بعلامت قبول تکان دادنـد و وقتی تای‌تای سرش را بر گرداند بلاك سام با صدای بلند گفت :

«یکی مردشون‌رو با تیرزده .»

تای‌تای یکدفعه بر گشته پرسید:

«چی گفتی ؟»

«چشم‌آقا ، ارباب . چشم‌ارباب ما باوهیچ حرفی‌نمیزنیم .»

تای‌تای شروع ببالا رفتن از گودال کرد .

«او دیگه با دخترها نمیتونه وربره .»

تای‌تای سرجایش ایستاد ویکدفعه بپائین پریـد و پرسید :

« شما سیاها چه مر گتونه ، چی‌دارین میگین ؟»

«چشم‌آقا ، ارباب ، بله ارباب فهمیدیم ما هیچ حرفی بمستر بوك نمیزنیم ، مااصلا باو حرفی‌نمیزنیم .»

تای‌تای باردیگرشروع ببالا رفتن از گودال کرد .

بلاك‌سام با صدای بلند دوباره گفت :

«توخونه اتفاقای بدی افتاده .»

تای‌تای برای بارسوم توقف کرد ولی رویش را بر نگرداند و

همانجا ایستاد و بحرفهای آنها گوش داد .

«چشم آقا ، ارباب ، بله ارباب ما بمستر بوك هیچی نمی گیم. ما اصلا هیچ حرفی بهش نمیزنیم .»

«بوك تاچند دقیقه‌دیگه میاد اینجا من‌میخوام راحتش‌بذارین وباهاش هیچ‌کاری نداشته باشین . اگه بفهمم که راجع ببیرون موندن دیشبش صحبتی کردین میام پائین پوست ازکله‌تون میکنم فهمیدین؟»

بلاك‌سام گفت : «چشم‌ارباب ، بله‌ارباب سفیدپوس . ما هیچی بمستر بوك نمی گیم .»

تای‌تای از کودال بالاآمد. سیاهپوستها دیگرحرفی‌نزدند. او میدانست که فرمانش را اطاعت خواهند کرد زیرا سیاههای باهوشی بودند .

تای‌تای وقتی‌بطرف خانه میرفت بوك را دید که برای شروع بکار بجانب کودال‌میرود. چون باو رسید دستشرا روی شانه‌اش گذاشت. هیچ کدام صحبتی نکردند وپس ازچندلحظه بوك ازپدرش جدا شد و بطرف کودال رفت تا با سیاهپوستها کاررا شروع کند .

تای‌تای چند لحظه بـالای کودال ایستاد وآنها را درحال کار کردن تماشا کرد .

پس‌ازآن بطرف جلوی حیاط راه افتاد .

ازطرف جادهٔ ماریون ـ آگوستا اتومبیل بزرگی گردوخاك کنان‌نزدیك میشد. تای‌تای ابتدا گمان کرد اتومبیل پلوتو است ولی اتومبیل مزبور با سرعت زیادی پیش می‌آمد وپلوتو هیچوقت جرأت نمی کرد بدان سرعت براند . ازآن گذشته اتومبیل مزبوربزرگتر و سیاهرنگ‌بود وسپرجلویش درنورخورشید مثل‌سکه‌های نوی نیمدلاری برق میزد .

تای‌تای نزدیك درخت بلوط ایستاد و منتظر نزدیک شدن اتومبیل ماند. ازخودش میپرسید :

«این کی میتونه باشه ؟»

قبل‌ازاینکه تای‌تای‌بتواند جواب سؤالش‌را دریابد، اتومبیل بسرعت داخل‌حیاط شد وناگهان توقف کرد و دراطراف‌آن گردوخاك

زیادی بهوا رفت .

وقتی اتومبیل ایستاد ، تای‌تای چند قدمی بطرف آن پیش رفت ویکدفعه دهانش ازتعجب بازماند زیرا این جیم‌لسلی بود که از اتومبیل پیاده می‌شد وبطرف وی می‌آمد .

تای‌تای بهیچوجه نمی‌توانست باور کند که جیم‌لسلی آنجا آمده باشد زیرا ازپانزده سال پیش باینطرف نخستین مرتبه‌ای بود که وی بدانجا می‌آمد.

تای‌تای جلو دوید تا با پسرش دست بدهد وچون بوی رسید گفت : «اوه ! خیلی خوش آمدی !»

جیم‌لسلی گفت :

«بابا از دیدنت خیلی خوشحالم . راستی گریزلدا کجاس ؟»

«کی ؟»

«گریزلدا .»

«تواینهمه راه اینجا نیومدی که سراغ اونو بگیری، اینطور نیس ؟»

«حالا او کجاس ؟»

«جیم‌لسلی مثل اینکه حواست سرجاش نیس. راستی مگه نیومدی همه ماهارو ببینی ؟»

جیم‌لسلی بطرف خانه راه افتاد ولی تای‌تای عقبش دوید و بازویشرا گرفت واورا نگهداشت .

«پسرجان ! یه دقیقه صبر کن ببینم . آنقدردستپاچه نباش . تو زن بو که‌رو برای چی‌میخواهی ببینی؟»

«من وقت صحبت کردن با تورو ندارم . من خیلی عجله دارم وباید برگردم. آستینم‌رو ول کن.»

تای‌تای با خواهش وتمنا گفت :

«پسرجان گوش کن ، حالا اهل خونه عزادارن .»

«چرا ؟ مگه چه اتفاقی افتاده ؟»

« پریروز ویل تامپسون‌رو تو کارخونه کشتن . دخترها همه عصبانی وغصه‌دار هستن من دیگه نمیخوام توهم دردسرتازه‌ای درست

کنی . بیا بریم توگودال یه دقیقه بشین با پسرها صحبت کن . وقتی عرقت خشك شد و حوصله‌ات سررفت سوار اتومبیل شو و برگرد برو آکوستا. هفته‌دیگه وقتی‌حال دخترها یه کمی بهترشد ما همگی‌میآئیم اونجا و تورو می‌بینیم .»

«گریزلدا هیچیش نیس ، باو چه مربـوطه که ویل‌تامپسون کشته شده ؟ او که باگریزلدا نسبتی نداشت . او یه‌کله خری بود وبا گریزلدا نمیتونس کاری داشته باشه .»

«پسرجان . من‌خیلی‌چیزها بیشتراز‌تومیدونم . ازت خواهش می‌کنم توخونه نری . این‌زنها موجودات عجیبی‌هستن ومردها نمیتونن همیشه سرازکارشون دربیارن. من حالا نمیتونم همه موضوع رو برات تعریف کنم . اما بهت میگم که طرف خونه نری بیا برو تو اتومبیلت بشین وبرگرد به‌همونجا که الان اومدی . بیا پسر برو . زودتر برو قبل ازاینکه دردسری برای خودت درست کنی . حالا تو می‌خواهی ویل‌تامپسون‌رو یه‌آدم بی‌سروپائی‌بخونی‌میل‌خودته اما موضوع مربوط باونم نیس .»

« پس‌منوول کن. من باید زودبرم. وقت‌ندارم‌وایسم‌باتومباحثه بکنم من‌میدونم عقب‌چی‌اومدم وباید بمقصودم برسم.»

تای‌تای متوجه شدکه قادرنیست جلوی‌جیم‌لسلی را بگیرد و اورا ازرفتن بدرون خانه ممانعت کند ولی تصمیم گرفت که بهرقیمتی باشدنگذارد دردسری درست شود .

فکر کرد بهترین‌کارآنست که بوك وشاورا صدابزنه وسه‌نفری جیم‌لسلی‌را وادار کنندتا دراتومبیل بنشینند وازآنجا برود.

تای‌تای پس‌ازاین فکر، بوك‌را صدا زد و درهمانحال بـازوی جیم‌لسلی را محکم نگهداشت .

جیم‌لسلی باطراف خودنگاهی کردومنتظر بود که یکدفعه سرو کله‌بوك پیدا شود.

« فایده‌نداره اورروصداش بزنی، برای اینکه من‌ازو نمیترسم. راسی‌حالا کجا رفته ؟»

« توی گودال مشغول کندن زمینه. »

تای‌تای یکبار دیگر بوك را صدا زد ومنتظر آمدنش شد. جیم لسلی خنده‌ای کرد و گفت :

« هنوز عقب طلامی گردین. بوك وشاوهم مثل‌تو هستن. شماها باید دراین مدت طولانی فهمیده باشین که توی این زمین‌ها طلا گیر نمیاد. بجای این که‌اینهمه کپه خاك درس کنین باید تواین‌زمینهاچیز کاشته‌باشین. »

« بهمین زودی بهر که طلا برمیخوریم. »

« چهارده پونزده سال‌پیش‌هم همین‌حرفهارومیزدی پس‌ازاین همه مدت یه‌عقل‌وشعور حسابی‌پیدانکردی. »

« پسر، من‌عقلم خیلی‌خوب بکارمیرسه . تو نمیفهمی. »

چندلحظه بعد بوك ظاهرشد و از دیدن جیم‌لسلی خیلی‌تعجب کرد وبرای این که بداندپدرش برای چه اورا صدا زده است بطرف آنها رفت. چندقدم نرسیده به‌آنها ایستاد وباحالتی‌مظنونانه‌ببرادرش خیره شد ازاوپرسید :

«چی می‌خواهی اومدی اینجا؟»

جیم‌لسلی گفت :

« من تورو صدات نزدم. این‌تورو صدازد. ازش بپرس چه‌کارت داره. »

تای‌تای بطرف جیم‌لسلی برگشت وباو گفت :

« پسرجان، یه‌دفعه دیگه بهت‌میگم برو تواتومبیلت بنشین‌و قبل ازاین که اسباب دردسری درست کنی بذاربروآگوستا. تومیدونی که اگه‌بوك عصبانی‌بشه من‌نمیتونم جلوش‌رو‌بگیرم ودلم هیچ‌نمیخواد اینجا دردسر ودعوائی‌راه بیفته. »

تای‌تای پس ازاین صحبتها اندکی ساکت ماند بامید این که جیم‌لسلی‌حاضرشود بخانه‌اش برگردد. ولی‌جیم‌لسلی جوابی‌بصحبت‌های پدرش نداد وهمانطورآنجا ایستاد.

حتی‌حضور بوك نیز درتصمیم اوخللی‌وارد نکرده بود. اوبتبعیت

ازهوی وهوسش دراجرای نقشه خودمصمم مانده بود .

تای‌تای روببوك کرد و گفت :

«پسر، جیم‌لسلی اومده اینجا، ما که نمیخواهیم هیچ‌دردسری ایجاد بشه. اوتاهر ساعتی دلش‌بخواد میتونه اینجا بمونه، قدمش‌روی چشم. ولی‌اگه واردخونه بشه..... نه‌خودش تونمیره .»

جسم لسلی رویش را ازآنها برگرداند و بطرف پلکان ایوان جلوی خانه‌راه افتاد.

هنوز چندقدم جلونرفته بود که احساس کرد کسی دستش را گرفت وازپشت پیچاند. این‌بوك بود که به وی میگفت :

« یاهمینجا توحیاط باش‌یابرگرد خونه‌ات .»

تای‌تای فریادی کشید که شاو هرچه زودتر خودش‌را بدانجا برساند .

فصل بیستم

تای‌تای رویش را ببوك کرد و گفت : «پسر جان ، جیم‌لسلی اومده اینجا وحالامن‌میخواهم باروی خوش و بدون اینکه داد و بیدادی راه بیفته ازاینجا بره. من درتموم مدت عمرم‌سعی کردم یه خونواده‌آروم وبی‌سروصدائی داشته‌باشم وحالا نمیتونم ببینم پسرهام باهم دعواو کتك کاری بکنن .توباید بجیم لسلی بفهمونی که ماهیچ خوش نداریم اینجا دردسر وبی‌آبروئی‌درست بشه. اگه اوبشینه توااتومبیلش وبرگرده بره آگوستا، هیچ اتفاقی‌نمیافته. انگار نه‌انگار که اصلا موضوعی‌درمیون بوده . من‌نمیتونم فکرش‌رو بکنم که اگه ببینم شما پسرها بجون هم بیفتین چه‌حالی بهم دست‌میده .»

تای تای پس ازاین سخنان متوجه‌شد که دوسیاهپوست نیزاز گوشه حیاط ناظرجریانات هستند. فقط ازپشت دیوار کله‌هایشان پیدا بود. وقتی شنیدند که تای‌تای بوك را صدا میزندحدس زدند که حتماً قضایائی‌اتفاق افتاده استوبرای این که ازموضوع باخبرشوندخودشان را بدانجارسانده بودند.

موقعی که تای‌تای بجیم‌لسلی دستورداد بااتومبیلش برگردد ، سیاه‌پوستها یواشکی‌برگشتندوازآنجا دورشدند وموقعیکه میخواستند ازپشت خانه بگذرند کلاههایشان را دردست گرفتند پاورچین‌پاورچین بدون اینکه روی‌خودرا برگردانند بطرف انباررفتند.

بوك درحالی که جلوی برادرش راگرفته و مانع شده بود که وی بایوان‌برود ازاوپرسید :

«چی‌میخوای اومدی اینجا؟»

جیم‌لسلی باتندی و بیحوصلگی جواب داد: «من نیومدم اینجا که باتو صحبت کنم.»

«اگه صحبتی نداری پس زودباش هرچی زودتر گورت‌رو از اینجا گم کن.»

تای‌تای گفت: «پسرجان یه‌خورده آرومتر، اینطور خوب نیس.»

جیم‌لسلی دوباره خواست بطرف پلکان راه بیفتد ولی چون باز هم بوك جلویش را گرفت او را بگوشه‌ای راند و بوك هم باعصبانیت گفت:

«یه‌دقیقه صبر کن ببینم ننه سگ‌چی‌میخواهی؟»

تای تای فریادی کشید و گفت: «ول کنین، دست از دعوا بردارین‌من نمیخوام توملکم دعواو کتك‌کاری بشه.»

جیم‌لسلی ببرادرش گفت: «صبر کنم؟ صبر برای چه؟ من عجله دارم بایدزودتر بکارم برسم.»

بوك مشتی بزیرچانه‌او کوفت‌وبگوشه‌ای پرتابش کرد. جیم‌لسلی بزمین خورد ولی‌ناگهان ازجایش پرید وبطرف بوك حمله‌ور شد.

وقتی تای‌تای دیدکاربدانجا کشیده است خودش را میان آنها انداخت و کوشش کرد جدایشان سازد. اومجبور بود سرش را خم کند تا ازضربات مشت‌دوحریف مصون بماند. بالاخره موفق‌شد جیم‌لسلی را بگوشه‌ای هل‌دهد وجلوی بوك رابگیرد.

«صبر کنین ببینم پسرها. شمادوتا برادرین. هرسه‌تای شما باهم برادرین خودتون خوب‌میدونین که نباید باهم دعوا کنین. هر–کدوم ازشما دلش‌میخوادآروم‌وبی‌دردسرزندگی کنه ومنم‌همه مقصودم همینه. بیائین‌بریم‌توآغل‌یه‌دقیقه‌بشینیم‌ومثل‌بچه‌آدم قضایاراحل وفصل کنیم. لازم‌نیس این‌طورمثل گربه های وحشی بجون هم‌بیفتین. بریم اونجا من‌میخوام یه موضوعی‌رو براتون بگم. مطالب مهمی هس اگه شماحاضربشین گوش کنین براتون تعریف می کنم. راستی‌خجالت‌آوره که شما اینطور باهم کتك‌کاری کنین حالا بیائین بریم توآغل اونجا

بشینم صحبت‌هامون رو بکنیم.»

بوك که ازصحبتهای پدرش بیحوصله شده بود گفت: « من این ننه سگ‌رومیکشمش.»

تای‌تای باخواهش و التماس گفت : « خواهش می کنم ایـن حرفهای زشت‌رو بهمدیگه نزنین. من‌هیچ خوشم نمیاد دوتابرادر این فحشهای بدرو بهمدیگه بدن‌جای دیگه ومیون مردم دیگه‌چندون‌مهم نیس اما بین دوتا برادر هیچ خوب‌نیس که ازاین حرفهارد وبدل‌بشه .»

تای‌تای بنظرش‌رسید که اگرجیم‌لسلی حاضر باشد، بوك نیز دست از کتك‌کاری برمیدارد وبامیل‌بحرفهایش گوش میدهد.

« اون دیگه نباید اینجاها پیداش بشه وگرنه‌میکشمش. من میدونم اون‌برای چی‌اینجا اومد منکه خرنیستم مقصودش‌رو می‌فهمم.»

شاو درتمام اینمدت ساکت‌ایستاده بود و حرفی نمیزد . او فقط منتظربود درصورتی که لازم باشدبکمك بوك‌بشتابد. همیشه‌حاضر بود درموقع لزوم ببوك کمك کند. تای‌تای این مطلب‌را میدانست‌زیرا ازاول هم‌بین شاوو جیم لسلی‌صمیمیتی وجود نداشت.

تای‌تای دراینموقع باحالتی جدی و مصمم گفت: « دیگه من نمیذارم سریه زن اینطورباهم دعوا بکنین. »

او در اینموقع فهمیده بود که تمام کوششهایش برای آشتی دادن بین‌آنها بی نتیجه است لذا دوباره با صدای بلند اضافه کرد :

«من‌همه کوشش‌خودم‌رو کردم که این‌قضیه‌بی‌سروصداوباخوبی‌و خوشی‌تموم‌بشه. امادیگه‌اجازه‌نمیدم برای‌خاطر یه‌زن اینطوربسروکله همدیگه‌بزنین. بایدهرچی زودتر دست ازاینکارها برداریــن.جیم‌لسلی، توزودباش بروتو اتومبیلت بشین برگرد آگوستا . بوك توهم با شـاو برگردین سرکارتون ومشغول کندن بشین.من‌دیگه بیش‌ازاین‌نمیتونم صبر کنم واین‌مسخره بازیهای شمارو ببینم . زودباشین همه‌تون برین پی‌کارتون دیگه تومِلك من‌نباید برای خاطریه زن دعوا وکتك کاری راه‌بیفته .»

بوك گفت : « من این‌ننه‌سگ‌رومیکشمش . اگه او پـاش‌رو

توخونه بذاره میکشمش. اونمیتونه بلندشه وبیاد اینجا وگریزلدا رو باخودش ببره.»

« پسرها مگه بهتون نگفتم دیگه اجازه نمیدم براخاطر یه زن این الم‌شنگه‌هارو توملك من‌راه بندازین. یالله زودباشین‌همونطور که بهتون‌دستوردادم برین عقب کارتون.»

جیم‌لسلی ازچند لحظه‌ایکه بوك متوجه‌پدرش بوداستفاده کرد و یکدفعه بطرف ایوان‌دوید و قبل از اینکه کسی بتواند جلویش را بگیرد وارد خانه شد. بوك هم بلافاصله پشت‌سرش روان شد و عقب‌سر او نیز تای‌تای وشاو بطرف‌خانه دویدند.

جیم لسلی‌وارد اطاق اول‌شدوازآنجا باطاقهای دیگرسر کشی کرد چون نمیدانست گریزلدا کجاست هر گوشه را جستجومی کرد.

شاو فریاد کشید: « بوك جلویش را بگیر وادارش کن ازتو راهرو برگرده نذار ازدرعقب بیرون بره!»

چندلحظه بعدکه تای‌تای وارد اطاق ناهارخوری شد دیدکه جیم‌لسلی وبوك هریك دریکطرف‌میزنهارخوری ایستاده اومشغول‌فحش دادن بهمدیگرهستند. دریك‌گوشه اطاق هم دخترها جمع شده و یك صندلی‌را حائل‌خودشان کرده بودند.

گریزلدا و روزاموند گریه‌شان گرفته بود ولی‌دارلینگ‌جیل نمی‌دانست باید ازدیدن‌آن منظره بخنددیا گریه کند.

تای‌تای چون متوجه شدکه درآن لحظه موقتاً خطری‌متوجه دخترهاست رویش را بطرف بوك وجیم کرد و شروع بفریاد کشیدن بسرآنها کرد ولی‌خیلی زودفهمیدکه فریادکشیدنش فایده ندارد.

آنها مثل‌این که اصلاصدای اورا نمی‌شنیدند وازحضورش در آن اطاق غافل‌بودند.

جیم‌لسلی گفت: «گریزلدا ازآن گوشهٔ بیابیرون توباید بامن بیائی‌بریم زودباش قبل ازاینکه من‌مجبوربشم توروبیرون بکشم‌خودت از اون‌گوشه دربیاوبروتواتومبیل من‌بنشین.»

بوك درحالی که همانطور متوجه برادرش‌بودبگریزلدا گفت:

«همونجائی که هستی بمون و تکون نخور.»
تای‌تای باوضع نومیدانه بشاو نگاه کرد.
جیم لسلی دوباره گفت:
«گریزلدا بهت گفتم قبل ازاین که مجبور بشم از اون گوشه بکشمت بیرون، خودت بیا بیرون.»
«خوب پس تواومدی اینجا که اونو با خودت ببری؟ پس‌چرا وقتی توحیاط بودی این موضوع‌رو بمن نگفتی؟ من خوب میدونستم مقصودت از اومدن اینجا چیه اما صبر کردم تاازدهن خودت بشنوم. که اینطور؟ تواومدی اونواز اینجا ببری‌ها؟»
تای‌تای دوباره باحالت جدی ومتغیرانـه گفت: «این دعواو کتك‌کاری برای خاطر یه زن دیگه نباید توملك من ادامه پیدا کنه. بسه دیگه من بیشتراز این اجازه نمیدم که شما این وضع رودنبـال کنین؟»
جیم لسلی برای بارسوم گفت: «گریزلـدا بهت گفتم از اون گوشه بیا بیرون.»
بوك گفت: «من دیگه این ننه‌سگ‌رومیکشمش.» بوك پس‌از گفتن این جمله کمی‌مکث کرد وبازوانش‌را مالش داد.
تای‌تای بامشت محکم روی میز کوبید و فریـاد زد: «گفتم دیگه‌بسه. توملك‌من‌این الم شنگه‌هارو‌برای خاطر یه‌زن‌راه‌نندازین.»
بوك چند قدم بطرف دیواررفت وتفنگ‌راازروی طاقچه‌اطاق برداشت. این‌همان تفنگی بود که عموفلیکس باآن از دیو نگهبـانی می‌کرد. تفنگ‌دولول‌شکاری‌بود. بوك نگاهی بدرون‌آن کرد تامطمئن شود که هردولوله پراست.
وقتی جیم‌لسلی دید که بوك تفنگ‌را دردست گـرفته است از اطاق بیرون پرید وپس ازعبوراز راهرو‌بطرف حیـاط دوید. بوك هم درعقب سروی شتافت‌درحالیکه تفنگ‌را نیز بطرف وی نگهداشته‌بود.
تای‌تای وقتی بایوان رسید فهمید که ممانعت از اقدام بوك فایده ندارد زیرا نمی‌توانست بـااو کشتی بگیرد وتفنـگ‌را از دستش

دربیاورد . بوك خیلی قوی بود وبایك حركت اورا بگوشه‌ای می‌انداخت لذا همانجا روی كف ایوان زانو زد وشروع بدعاخواندن كرد .

دارلینگ‌جیل و گریزلدا وروزاموند درراهرو ایستاده بودند ومی‌ترسیدند جلوتر بیایند ودرعین حال از اینكه تنها درخـانه بمانند نیز هراسان بودند . هرسه تائی پشت دری كه از ایوان براهرو بـاز می‌شدجمع شده بودند واز شكاف آن بیرون‌را نگاه می كردند تاببینند درآنجا چه می گذرد .

تای‌تای سرش‌را بلند كرد ودرحالیكه یك چشمش از ترس باز مانده ودیگری‌ملتمسانه بسته بود شنید كه بوك به‌جیم‌لسلی فرمان‌می‌دهد كه بایستد .

جیم‌لسلی دراین‌موقع نزدیك اتومبیل رسیده بود ومیتوانست براحتی سواراتومبیلش شود وبراه بیفتد ولی او اینكاررا نكرد بلكه همانجا ایـستاد وبامشتهای گره كرده بوك‌را تهدید كرد .

بوك گفت :«كمونم حالا گریزلداروراحت میذاری دیگه !»

دراینموقع بوك تفنگش‌را بطرف جیم‌لسلی قراول رفته بود . تای تای درست میتوانست از همانجا كه نشسته بودآن منظره‌راببیند و حتی می توانست حس كند كه درهمـان لحظه انگشت بوك ماشه را می كشید .

یك لحظه قبل‌ازاینكه صدای‌انفجارباروت بلند شودچشمانش رابست وقتی چشمش‌را باز كرد دید كه جیم‌لسلی مـی‌خواهد خودش‌را درپشت پناهگاهی پنهان كند ولـی درست در همین لحظه تیردوم صدا كرد وجیم لسلی پس‌ازچند ثانیه كه سرپا ایستاده بود خم‌شد ودرزیر درخت بلوط نقش برزمین گردید .

درهمین موقع گریزلدا ، روزاموند ودارلینگ جیل از پشت درجیغی كشیدند .

تای‌تای‌دوباره چشمانش‌را بست و كوشید جزئیات وحشت‌آور آن منظره را ازخاطرش دورسازد . امیدواربود وقتی دوباره‌چشمانش را باز میكندآن منظره وحشتناك بكلی ازجلونظرش محو شده باشد

ولی آن منظره تغییری نکرده بود .

تای تای دید که بوك که درآن موقع بالای سر جیم لسلی ایستاده است ومشغول گذاردن فشنگهای بیشتری در تفنگ است. جیم لسلی نیز روی زمین بخودش می پیچید وناله میکرد .

تای تای ازجایش بلند شد وبطرف حیاط دوید . بوك را بکنار زد وبالای سر پسرش خم شد وکوشید با وی صحبت کند .

سپس اوراازروی زمین بلند کرد وبطرف ایوان آورد . شاو نزدیك ایوان آمد ونگاهی ببرادرش کرد .

دخترها هنوزدرآستانه درراهروایستاده وبا دستهاصورتشانرا پوشانده بودند . هرلحظه یکی ازآنهـا جیغی میزد . بوك روی پله ایوان نشست وتفنگ را جلوی پایش انداخت .

تای تای پهلوی پسرش روی ایوان نشست ومتضرعانه گفت:

«پسرجان تونباید بمیری.»

جیم لسلی نگاهی بپدرش کرد وچشمانش را که نورآفتاب اذیت میکرد بست . لبانش برای چند ثانیه تکان خورد ولی تای تای نتوانست کوچکترین صدائی بشنود .

روزاموند جلوترازهمه از پشت دروارد ایوان شد واز پدرش پرسید: «بابا نمیتونیم براش کاری بکنیم ! بابا چه کاری از دست ما برمیاد ؟»

پس ازآن پهلوی پدرش زانوزد وبزمین نشست درحالیکه سعی میکرد ازگریه خودداری کند . گریزلدا ودارلینگ جیل هم آمدندو مشغول نگاه کردن جیم لسلی شدند .

تای تای سری بعلامت تأسف تکان داد و بروزاموند گفت :

«دستش رابگیر. اگه مادرش الان اینجابود همین کارراميکرد.»

جیم لسلی پس ازآنکه ملتفت شد روزاموند دستش رادردست گرفته است چشمانش را باز کرد وبوی نگریست.

تای تای پرسید: «پسرجان نمیتونی چیزی بگی ؟ چندکلمه حرف بزن ، یه چیزی بگو.»

جیم لسلی باصدای ضعیفی گفت: «من هیچی ندارم بگم.» سپس دوباره چشمانش را بست. دستمالی که تای تای روی زخم سینه جیم ـ لسلی گذاشته بود از روی آن رد شد وبزمین افتاد چشمان جیم لسلی برای آخرین بار بازماند. چشمانی که درنورآفتاب برق میزدوبیحرکت مانده بود.

تای تای بسختی ازجایش بلند شدوبطرف حیاط راه افتادوسپس شروع براه رفتن جلوپلکان ایوان کرد وکوشید باخودش صحبتی کند. ازیك گوشه حیاط بگوشه دیگرقدم می زد وچشمانشرا ازشنهای سفید کف آن برنمی داشت.

گریزلدا ودارلینگ جیل پهلوی روزاموند زانوبزمین زده و هرسه مات وبی حرکت مانده بودند. بغض درگلویشان گیر کرد بود.

تای تای سرش را بلند کرد تاآنهارا ببیند. اومی دانست که آنها همانطوردرآنجا نشسته اند، باخودش می گفت: «روی زمین من خون ریخته شد. روی زمین من خون ریخته شد.»

صدای پای روزاموند که بدنبال دارلینگ جیل وگریزلدا بداخل خانه می دوید او را بحال خود آورد. سرش را بلند کرد ودید که عمو فلیکس وبلاك سام باسرعت ازمزرعه بطرف جنگل می دویدند.

از دیدن آنها یکدفعه بفکرش رسید که آنروز از صبح دیبو را ندیده بود او می دانست دیبو کجا رفته است و اهمیتی هم بدین موضوع نمی داد برای اینکه بدون وجود او هم می توانست دنبال کار خود را بگیرد.

درروی پله آخرایوان بوك درحالی که سرش برروی سینه اش آویزان بود نشسته بود. تفنگ شکاری نیز همانطور جلوی پایش افتاده بود.

تای تای سرش را برگرداند تاآن منظره را نبیند و زیرلب دوباره گفت: «روی زمین من خون ریخته شد.»

مزرعه درنظرش ویران ودلتنگ کننده آمد. توده های خاك

رس و ماسه‌های زرد که بروی هم انباشته شده بود ، گودالهائی که جابجا کنده بودند زمین‌هائی که همانطوربدون کشت وزرع افتاده‌بود، مجموع این منظره بنظرش غم‌افزا وویران جلوه کرد .

همانطوری که زیرسایه درخت بلوط ایستاده بود احساس کرد قوایش بتحلیل رفته و فرسوده شده است دیگراز فکر این که درزیرمزرعه اش طلا خوابیده است احساس نیرو ونشاطی درخود نمی‌کرد . او نمی دانست‌آن طلا را باید ازکدام گوشه‌گیربیاورد و نمی‌دانست چگونه قادرخواهد بود بدون نیرو ونشاط دنباله‌کاوش‌خود را بگیرد .

اومی‌دانست حتماً درآنجا طلاگیرمی‌آید برای اینکه درآن حدود چند تکه‌سنگ طلادارپیدا شده بود ولی مردد بود که‌آیاقادر خواهندبود بجستجوی‌خود ادامه دهند وبازهم گودالهای‌بیشتری بکنند یانه. درآن لحظه اینطوربه‌فکرش‌رسید که دیگر فایده ندارد دوباره بکوشش وجستجوی خود ادامه دهد .

اودرتمام عمرش یك فکرداشت وآن این بود که درخانواده‌اش صلح وصفا ومحبت برقرارباشد ولی حالا که‌کاربدانجاکشیده بود دیگرهیچ چیز برایش اهمیتی نداشت . دیگرازآن پس هیچ چیزمهم نبود زیرا روی زمینش خونی ریخته شده بود آنهم خون یکی از فرزندانش .

بنظرش رسید که شب گذشته دراطاق ناهارخوری داشت به ـ بوك میگفت :

« اشکال کارشما پسرها اینه که نمیتونین حقیقت مطالبو درك کنین .»

نورخورشید که بصورتش تابیده بود وچشمانش‌را میسوزاندا‌و را ازآن فکرخارج کرد ودوباره گفت :«روی زمین‌من خون‌ریخته‌شد. روی زمین من خون ریخته شد .»

هر سه دخترها درون خانه مشغول گریه زاری بودند صدای گریه‌شان ازپنجره اطاق بگوش می‌رسید . پس از چند لحظه دوباره

هرسه‌نفری بایوان آمدند ، تای‌تای‌را دیدند که‌هنوزمشغول قدم‌زدن‌است. پس ازچند لحظه اوایستاد وباافسردگی به‌شاو گفت :

«پسر بلند شوبرود کتری ، مأمور کفن ودفنی ویایکی‌دیگه ـ ای‌روصداکن بیاد . »

شاوبلافاصله سواراتومبیل تای‌تای شد و بطرف ماریون راه افتاد . پشت سرش گردوخاك فراوانی بهوا برخاست وپس‌ازچند لحظه روی درختان اطراف جاده نشست .

تای‌تای‌می کوشیدچشمانش‌را از کف حیاط بلندنکندتامجبور شود دوباره منظره غم‌انگیزوویران ملکش را ببیند او می‌دانست که دیدارمجددآن منظره دلشرا از غم واندوه می‌فشارد .

تاقبل‌ازآنموقع هروقت بتوده‌های انبوه خاك که‌دراثر کندن گودال‌ها روی مزرعه جمع شده بودمی‌نگریست درخود احساس‌هیجان وغروری می کرد ولـی اکنون از دیدن‌آنها دلش می گرفت وحالش دگرگون می‌شد .

اصلا مثل این بود که رنگ خاك نیز عوض شده بود . درست است که ازچندین سال باینطرف درآن زمینها چیزی کاشته نشده بود ولی وی هیچوقت از این موضوع ناراحت نمی‌شد ومنظرۀ‌آن‌زمین‌های بی کشت وزرع ناراحتش نمی کرد ولی حالا دیگراینطورنبود، مزرعه بـاآن کودالها و کپه‌های خاك زرد رنگ وضع غم‌انگیز و ویرانه‌ای داشت .

درآن بالاتر،آن‌جا که‌قطعه زمین تازه‌ای قرارداشت سبزی‌و بوته ای بچشم می‌خورد زیرا روی‌آنرا ازشن و ماسه هـای زرد‌رنگ نپوشانده بود .

دلش می‌خواست نیروئی داشت ومی‌توانست دستهایش‌را دراز کند وسراسرزمینش‌را دوباره صاف ومسطح سازد وتمام سوراخهـا و گودالهارا دوباره با خاکهای کپه شده پر کند . ولی خودش میدانست که خیلی ناتوان وضعیف شده است ودیگر نیروی انجام چنان‌کاری‌را نخواهد داشت . از این فکر قلبش فشرده شد .

پس‌ازچند لحظه نگاهی به‌بیابان کرد وبپسرش گفت :
«پسرممکنه ، پلیس بیاد .»
بوک سرش‌را بلند کرد ومتوجه سخنان پدرش شد ومقصوداو را فهمید .
روزاموند که جلوی درایوان ایستاده بود جیغی کشیدو گفت:
«اوه ! بابا».
تای تای منتظرماند ببیند دخترش سخن دیگری می‌گوید یا نه ولی می‌دانست که وی دیگرچیزی نخواهد گفت .
سپس دوباره ازجایش برخاست وشروع بقدم‌زدن کرد ، در حالی که لبانش منقبض وچشمهایش ضعیف شده بود . جلوی بوک که رسید گفت :«پسر، وقتی شاوبرسه بشهر، پلیس موضوع رومی‌فهمه .»
دخترها هرسه‌تائی ازپله‌ها پائین دویدند و پهلوی تای تای آمدند . روزاموند دستش‌را دور گردن برادرش انداخت واو را باتمام قوت بسینه اش فشرد . گریزلدا نیز پهلوی شوهرش ایستاد و شروع بگریستن کرد .
«خدای مهربون خیلی بمن کرامت کرد وسه‌تاازخوشگلترین دخترهائی‌رو که ممکنه مردی داشته باشه بمن داد . خدا خیلی بامن خوب بود امامن خودم نمیدونم که قابلیتش‌رونداشتم . »
دارلینگ‌جیل نیزدراینموقع باصدای بلند شروع‌بگریه کرد هرسه دختر دور بوک راگرفته بودند و اورا نوازش میکردند .
«خدای مهربون ازاین قسمت بمن نعمت بزرگی داداما حالا باید همچی مصیبت بزرگی‌روتحمل کنم . معلوم میشه چیزخوب وچیز بد همیشه‌باید با هم باشن وهیچوقت نمیشه یکیشون‌رو بدون‌دیگری داشت .»
گریزلدا سربوک‌را روی سینه‌اش گذاشته بود و موهایش را نوازش می‌کرد وصورتشرا می‌بوسید دلش می‌خواست بوک باوی‌صحبتی کند ولی وی همانطورساکت بود وچیزی نمی‌گفت .
«ازیه جائی بما ناروزدن. خدا ماروبشکل حیوونات‌آفریده

اما میخواس ماهثل آدمهارفتار بکنیم . اولین اشکال گاراز اینجا شروع میشه . اگه ماروهمانطوریکه واقعاً بودیم خلق کرده بود همه‌زندگی خوبی داشتیم آدم که نمیتونه اونطور که غریزه واحساساتش بهش حکم میکنه‌زندگی بکنه ودرعین حال پی حرفهای کشیشها بره . یه نفر نمیتونه هر دوکارروباهم بکنه یابایداینجورباشه یا اون‌جور یاباید همونطوری که ماروآفریدن زندگی بکنیم واحساسات نداشته باشیم . وقتی بنـا باشه ، اونطوریکه کشیشهـا میگن زندگی بکنیم اونوقت اشکال پیش میاد . اگه این‌پسرها همونطوریکه من بهشون دستورمیدادم رفتـار می کردن‌هیچوقت این‌وضعیت پیش نمیومد . دخترها مطلب‌رومیفهمن وحاضرن همانطور که خدا اوناروآفریده زندگی بکنن ، امـا پسرها میرن‌بیرون‌وچیزهائی که‌احمقها میگن گوش می کنن‌ووقتی برمیگردن اینجا شروع می کنن یه‌کارهائی برخلاف میل خدا انجام میدن . خدا دخترهای خوشگل درست کرده ، مردهاروهم‌آفریده ، واز هردوشون هم باندازه‌کافی هس اماوقتی‌آدم یه دختریایه مردی‌را بخوادبگیره و فقط برای خودش نگهداره اونوقته‌که اشکالات پیش میاد وآدم بایدتا آخرعمرش پشیمون باشه وغصه بخوره .»

بوك ازجایش بلند شد وبازویش‌را تکانی داد سپس‌یکدستش‌را دورگردن گریزلدا حلقه زد واورا بسینه اش چسباند .

تای تای دوباره گفت :

«بنظرم‌میاد که من دیگه هیچ جونی ندارم. آخرعمرم نزدیك شده وباید هرچه زودتراز‌این‌دنیا برم . خودم می‌دونم که‌دیگه‌امیدی بزنده موندن ندارم . »

دارلینگک‌جیل درحالیکه پدرش‌را درآغوش می گرفت گفت:

«بابا ازاین حرفهانزن، من خیلی غصه‌دارمیشم وقتی تواین حرفهارومیزنی . »

بوك بازوهای گریزلدارا ازدورگردنش باز کردواورا بکناری زد ولی گریزلدا دوباره بطرف اودوید ودیوانه‌وارخودشرا دوباره در آغوش اوانداخت .

بوك نمیتوانست حرکت بکند چون زنش جلوی او را گرفته بود.
تای‌تای نگاهی بصحرا افکند و گفت :
«پسرممکنه پلیس بیاد ...»
بوك خم‌شدو بوسه‌ای طولانی از لبان گریزلدا گرفت واورا تنگ بسینه‌اش چسباند وسپس ویرا ازخود دور کرد وبراه افتاد .
گریزلدا فریادی کشید و گفت :
«بوك کجا داری میری ؟»
«میرم یه خورده بگردم . »
گریزلدا روی پلکان افتاد وصورتش را بادستهایش پوشاند . دارلینگ‌جیل پهلوی اونشست وسرش را بدامان گرفت .
بوك درپشت منزل ازنظرغایب شد . تای‌تای‌هم‌چندلحظه بعد بدنبال وی آهسته روان‌شد .
بوك ازروی حصارپشت منزل پرید وبطرف قطعه زمین‌تازه‌ای که دورازخانه قرارداشت براه افتاد . تای‌تای جلو حصارمتوقف شدو جلوتر نرفت‌وهمانطورروی حصارتکیه کرد و پسرش‌را که‌آهسته‌آهسته دورمی‌شد تماشا کرد .
دراینموقع بیادش‌آمد که جای‌زمین وقفی‌خداراچندروزپیش بجلوخانه منتقل کرده بوده است ویکدفعه متوجه شد که جیم‌لسلی‌نیز روی همان زمین کشته شده است .
ولی‌بیشترفکرش متوجه بوك بود فکرمی کردجای زمین‌وقفی را دوباره عوض کند باین ترتیب که هرجا پسرش‌ایستاد همانجارامحل زمین مزبورقراردهدبطوریکه پسرش‌روی‌آن‌زمین بماند.ازاین‌موضوع خیلی خوشحال شد وچشم بدنبال پسرش دوخت تاببیند درکجا متوقف میشود که همانجارا محل زمین خدا قراردهد .
دراین موقع تای‌تای باز با صدای بلند گفت :
«روی زمین من‌خون ریخته شد . روی زمین من خون‌ریخته شد . »
مدتی که گذشت دیگرنمی توانست پسرش را ببیند زیرا او

خیلی دورشده بود لذا دوباره برگشت و بطرف گودال بزرگ کنار خانه رفت .

وقتی چشمش بته گودال افتاد میل شدیدی دروی ایجادشد که برود وشروع بکندن بکند .

پشتش خمیده و زانسوانش لرزان بود . پیرشده بود و دیگر نمی توانست آنقدرکـه لازم بودکاربکند . مـدتی دیگر بکلی از کار می افتاد .

خم‌شد وبیل شاورا برداشت وشروع به‌برداشتن خاکها کرد . قسمتی ازخاکها ازدرون بیل پائین می‌ریخت ولی بیشترش‌درآن می‌ماند . وقتی‌یك کپه خاك درست شد بالارفت تابتواندآن‌راروی‌سکوی بالا بریزد .

گودال آنقدرگود شده بود که لازم بود خاکهائی کـه از ته کنده می‌شد چندین باررروی سکوهائی که یکی بالاترازدیگری‌درست شده بود ریخته شود وسپس بحیاط حمل گردد .

پهنای گودال هم زیاد بود وزیرپی‌خانه‌کاملا خالی‌شده بود و می‌بایست‌چندین تنه دیگرازدرختهای‌جنگل ببرند وباقاطرهابیاورند ودرزیردیوارهای خانه شمع بزنند .

تای تای با خودش فکر کردکه لازمست فردا صبح بلاك سام و عمو فلیکس را با قاطر بفرستد تا شش هفت تکه الوار از جنگل بیاورند .

تای‌تای متوجه نبودچه مدتی درآنجا مشغول کندن است . در همین موقع صدای گریزلداراشنید که ویرا از بالای گودال صدامیزد باحالت خسته وافسرده به‌بیل تکیه داد وازوی پرسید :

«گریزلدا چی میگی ؟»

«بابا تفنگ کجاس ؟ تواون روندیدی ؟»

چند لحظه مکث کرد تـا نفسش بجـا بیاید وسپس درجواب گریزلدا گفت :

«نه ، من اون رو ندیدم . حالا وقت ندارم باهـات کمك کنم کیرش بیاری .»

«پس اون کجاس ؟ تایه ساعت پیشتر که همونطور جلو پله‌های ایوون توحیاط افتاده بود اماحالا اونجا نیس . »

تای‌تای سرش‌را پائین انداخت تامجبور نشود بصورت گریزلدا نگاه کند وسپس گفت :

«گریزلدا وقتی بوك رفت که یه خورده قدم بزنه تفنگـه‌رو هم با خودش برد .»

ازبالا، کنار گودال هیچ صدائی شنیده نشد . تای‌تای سرش‌را بلند کرد که ببیند هنوز گریزلدا باو نگاه می کند یا نه . از گریزلدا خبری نبود ولی اوصدای گریه دارلینگ‌جیل وروزاموند را از گوشه حیاط می‌شنید درحالی که دلش می‌خواست هرچه زودترشاوبرگردد و درکندن گودال باوی کمك کند .

پایان